

ایمیل تماس با نویسنده

Mahsa1irani@yahoo.com

لطفاً در صورت تماس، از ایمیل با نام مستعار استفاده کنید

تقدیم به آنان که با مغز خود فکر می کنند

سام آزادی

این کتاب هرچند مدت یک بار از طرف دلارام بازنویسی و به قول بچه های امروزی آپدیت می شود و نسبت به مسائل و مقتضیات روز مطالبی به آن اضافه می شود. این کتاب و گاهی بخش هایی از آن برای شخصیت ها، گروه ها، احزاب سیاسی، کسانی که خود را کارشناس و تحلیلگر مسائل سیاسی و اقتصادی می دانند، کسانی که خود را اپوزسیون جمهوری اسلامی می دانند، رسانه های داخل و خارج، رادیو تلویزیون های فارسی زبان ماهواره ای مانند صدای آمریکا، بی بی سی، رادیو فردا، کانال یک، کانال جدید، تلویزیون حزب کمونیست ایران، آقایان نوری زاده، چالنگی، بهارلو، شهرام همایون و... فرستاده شده است. اما متأسفانه از طرف همه ی این گروه ها و شخصیت ها با سکوت خبری مواجه شده و هیچ کدام از آن ها در باره ی مطالب مندرج در آن اظهار نظر نکرده اند. امیدوارم که این شخصیت های محترم با خواندن مجدد این کتاب و مخصوصاً فصل هایی که تازه به آن اضافه شده است مانند فصل **زندگی اجتماعی** و فصل **توطئه ی نوفل لوشاتو** نویسنده را از نظرات خود بی نصیب نگذارند. حداقل دریافت آن را اطلاع دهند تا من مجبور نشوم چند بار آن را ایمیل کنم. به امید آن روز

مهسا ایرانی

به نام دلارام

من مهسا ایرانی از طرف دلارام آفریدگار جهان برگزیده شده ام تا رسالت خویش را به مردم جهان اعلام نمایم. روز اول فروردین سال یکهزار و سیصد و هشتاد و هفت، هنگامی که در پارک معلم نشسته بودم، برای لحظاتی به خواب رفتم. در خواب صدایی شنیدم که می گفت: با من بیا. به اطرافم نگاه کردم، اما کسی را ندیدم. بار دیگر صدا با همان آهنگ به من گفت: با من بیا. بی اختیار به راه افتادم. راهی در پیش روی من گشوده شد و من بعد از مدتی وارد شهری کوچک شدم. شهری زیبا، با فضایی دلنشین، درختانی سر به فلک کشیده و خیابان هایی تمیز و هوایی به لطافت بهار. شهری بدون پلیدی ها و زشتی های دنیای ما. آن نوع زندگی را که من در آن شهر دیدم علت و ریشه ی تمام زشتی ها، بدبختی ها و پلیدی های این دنیا را به من نمایاند.

از خواب بیدار شدم. برایم باور کردنی نبود. مقایسه ی دنیایی که در خواب دیده بودم و دنیایی که در بیداری می دیدم. به خانه آمدم. کسی در خانه نبود. بار دیگر همان صدا را شنیدم که این بار می گفت: بنویس. گفتم چه بنویسم؟ گفت: آن نوع زندگی را که در خواب دیدی و این نوع زندگی را که در بیداری می بینی. علت و ریشه ی تمام بدبختی های بشریت را بنویس. آن بهشتی که بشر می تواند در این جهان بنا کند، آن را بنویس.

قلم را در دست گرفتم. اما ناتوان از نوشتن. بناگاه قلم در دستانم به حرکت درآمد و شروع به نوشتن کرد. آن چه را که در این کتاب می خوانید شرح مختصری است از زندگی در آن شهر و مقایسه ی آن با این نوع زندگی که هم اکنون به آن مشغولیم. هم چنین چند فصل دیگر مربوط به زندگی حال و مسائل مربوط به آن مانند گرانی، تورم، علت ها و ریشه های آن، دزدی و غارت هست و نیست مردم توسط حاکمان جمهوری اسلامی به آن اضافه شده است. این مطالب سوره هایی از کتاب دلارام آفریدگار جهان است که برای من فرستاده است. من این کتاب را **پیام آزادی** نامیده ام. این سوره ها عبارتند از:

۱- سوره ی اندیشه

۲- سوره ی خوشبختی

۳- سوره ی پول

۴- سوره ی آرمان شهر که به سوره ی زندگی اجتماعی تغییر نام یافته است.

۵- سوره ی توطئه ی نوفل لوشاتو که به تازگی برای من فرستاده شده است.

آفریدگار جهان در این کتاب خود را **دلارام** می خواند. یعنی آرامش دهنده ی دلها. چرا که معتقد است حاکمان ستمگر و فرمانروایان ظالم با سوءاستفاده از نام های خدا و الله و گاد و یهوه به مردم بیچاره ظلم و ستم می کنند. او این نام را برگزیده است تا دست سوء استفاده کنندگان، از نامش را قطع کند.

آفریدگار من خدای خون و شمشیر نیست. خدای جنگ و نابودی نیست. او ویرانگر و سوزاننده نیست. او جهنمی برای عذاب نساخته و کسی را با آتش جهنم نمی سوزاند. چرا که از نظر او گناهی وجود ندارد که کسی گناهکار باشد. او کینه توز و انتقام جو نیست. او از همه چیز بی نیاز است و احتیاج به پرستش و اطاعت کسی ندارد. او احتیاج به نماز و روزه و گریه و زاری کسی ندارد. او کسی را به خاطر نماز نخواندن و روزه نگرفتن در آتش جهنم نمی اندازد. او سازنده است. او می سازد و می سازد و باز هم می سازد. او پروردگار عشق است. او دلارام است.

آیین نوی که من رسالت ابلاغ آن را یافته ام آیین **ایرانی** نام دارد. این دین، دین ظالمان و ستمگران نیست. دین سوء استفاده کنندگان از نام پروردگار نیست. این دین، دین بیچارگان و پا برهنگان است. دین کارگران و زحمتکشان است. دین آموزگاران، پرستاران، پزشکان، استادان دانشگاه و تمام کسانی است که کار می کنند و زحمت می کشند. دین ایرانی دین کشاورزان است. دین کسانی است که کار می کنند و با کار خود جهان را آباد می سازند. دین من دین کسانی است که حاصل رنج و زحمتشان را الله پرستان استثمارگر به یغما می برند. در دین ایرانی انسان برتر وجود ندارد. همه ی انسان ها برابر هستند. در دین ایرانی یهودی و مسیحی و مسلمان و شیعه و سنی برابرند و هیچ یک را بر دیگری برتری نیست. در دین ایرانی تقوا و تظاهر به تقوا مایه برتری کسی بر دیگران نیست. در دین ایرانی دزد و کلاهبردار و آیت الله برابرند.

ای مردم

دین جهالت و جاهلیت را کنار بگذارید و به آیین ایرانی بگروید که سعادت شما در پیوستن به این اندیشه ی نوین است. من شما مردم ایران را به دین ایرانی دعوت می کنم. من شما راه گم کردگان را به آیین ایرانی دعوت می کنم. من شما کمونیست ها را که از خدا زده شده اید به سوی دلارام دعوت می کنم. من شما مردم جهان را به دین ایرانی دعوت می کنم. باشد که با پیوستن به این آیین نو زندگی نوینی را آغاز کنید

راستش را بخواهید نمی خواستم در این کتاب راجع به گذشته و وقایع تاریخی چیزی بنویسم. هر چند که می دانستم گذشته چراغ راه آینده است. اما بر این عقیده بودم که گذشته، گذشته است و به تاریخ پیوسته. مخصوصاً این که هر کتابی را باز می کنم مربوط به گذشته است. هر کانال تلویزیونی که نگاه می کنم راجع به گذشته می گوید. از دوره ی هخامنشیان گرفته تا رژیم پهلوی. از تاریخ صدر اسلام تا حکومت جمهوری اسلامی. هر فیلم و سریال که نگاه می کنم راجع به گذشته است. از داستان های یوسف و ذلیخا و آدمهایی که یک تن لباس پاره پوره به تن دارند، تا سلطان صاحبقران. به من چه که جانشینی محمد حق علی بوده است یا حق عمر؟ جنگ یزید و حسین چه ربطی به من دارد؟ دعوایی بوده است بین قبایل عرب در هزار و دویست سیصد سال پیش. من چرا الان باید توی سر هم نوع سنی مذهب خودم بزنم که تو چرا سنی هستی؟ امپراتوری کوروش که نیمی از دنیای آن روز را در اختیار خود داشت، امروز برای من یک کیلو سیب زمینی هم نمی شود. اگر جمهوری اسلامی ما را به هزار و سیصد سال پیش می برد، آقایان سلطنت طلب می خواهند ما را به دو هزار و پانصد سال پیش ببرند. لابد در حکومت آقایان سلطنت طلب باید با ازبک ها بجنگیم که چرا سر کوروش را بریده اند و مراسم تاسوعا و عاشورا را برای کوروش برپا سازیم؟ من دوست داشتم هر چه که می نویسم راجع به آینده و مقایسه ی آن با زندگی امروز باشد. چنانکه در **سوره ی زندگی اجتماعی** همین کار را کرده ام. اما سوره ی جدیدی از دلارام به دستم رسید که تا حدودی نظرم را عوض کرد و آن **سوره ی توطئه ی نوفل لوشاتو** بود. رسیدن این سوره به شکل دیگری بود که با شکل های دیگر آن فرق داشت و آن از طریق ایمیل بود!

یک روز که در اتاق نشسته بودم و مطالعه می کردم، باز همان صدا به گوشم رسید که بلند شو و ایمیل هایت را چک کن. سوره ی جدیدی برایت فرستاده ام.

گفتم: شیوه ی جدیدی است برای فرستادن سوره؟

گفت: این روش بهتر است زیرا که کسی نمی تواند بر آن ایرادی وارد کند.

ایمیل را باز کردم. آفریدگار جهان این ایمیل را برایم فرستاده بود.

From: AFARIDEGAR <DELARAM@AFARIDEGAR.NET>

To: mahsa1irani@yahoo.com

Date: Tuesday, February 10, 2009 at 11:00 PM

مهسا جان

سوره ای که برایت فرستاده ام مربوط به وقایعی است که در نوفل لوشاتو اتفاق افتاده است. زمانی که خمینی و اطرافیانش در آنجا بودند.

می دانم که نمی خواهی درباره ی تاریخ و رویدادهای گذشته چیزی بنویسی. اما این را بدان که هر پدیده ای، تاریخی دارد. یعنی این که هر پدیده ای زمانی به وجود آمده است. مدت زمانی به زندگیش ادامه داده و سرانجام از بین رفته یا از بین خواهد رفت. مطالعه و بررسی چگونگی پیدایش، زندگی و مرگ هر پدیده ای تاریخ آن پدیده نام دارد. بسیاری از پدیده ها در گذشته های دور به وجود آمده اند و اکنون از بین رفته اند. مانند سلسله های گوناگون

پادشاهی در ایران و جهان. دوران برده داری و فئودالی. مطالعه در باره ی این پدیده ها خوب است اما تا آن جا که ما را از فکر کردن به آینده غافل نکند. اما پدیده هایی هم هستند که در حال حاضر وجود دارند و قسمتی از زندگی ما را می سازند. مانند دین، مذهب، اسلام، مسیحیت، جمهوری اسلامی، امپریالیسم، سرمایه داری و بسیاری چیزهای دیگر. شناخت این پدیده ها ضروری است چرا که با زندگی ما سروکار دارند و بر سرنوشت ما تأثیر می گذارند. جمهوری اسلامی هم مانند هر پدیده ی دیگری زمانی نه چندان دور به وجود آمده است. هم اکنون به زندگی خود ادامه می دهد و زمانی هم از بین خواهد رفت. برای شناخت این پدیده باید در مورد چگونگی شکل گیری و به وجود آمدن آن تحقیق و بررسی کنی. این سوره را بخوان تا ببینی که جمهوری اسلامی چگونه به وجود آمده است؟

با درود فراوان به اولین پیامبر زن مهسا ایرانی دلارام

فایل را باز کردم. داستان زندگی مردی است به نام جعفر شفیع زاده که در سال ۱۳۵۴ وارد دار و دسته ی مهدی هاشمی و محمد منتظری می شود. وی پس از شرح ماجرای خوش گذرانی و مشروب خوری عده ای از آخوندها در یک باغ در حوالی درچه پیاز اصفهان توضیح می دهد که چگونه توسط مهدی هاشمی به فرانسه می رود و در آن جا توسط قطب زاده برای آموزش نظامی و به قول خودش چریکی به سوریه فرستاده می شود. بعد از آموزش در سوریه که از او یک جنایتکار حرفه ای می سازند، راهی لیبی می شود تا در آن جا متخصص شکنجه در سازمان امنیت لیبی گردد. او شش روز قبل از ورود خمینی به پاریس، به آن جا می رود تا با کمک سی نفر از دوستان لیبیایی ایرانیش به گارد محافظ خمینی و اطرافیانش تبدیل شود. وی در آن جا شاهد ماجراهایی بوده است که می توان گفت چگونگی شکل گیری جمهوری اسلامی را نشان می دهد. شفیع زاده در خاطرات خود پس از شرح خوش گذرانی های سید احمد خمینی و محمد منتظری در بارهای پاریس، نشان می دهد که چگونه آقایان یزدی و بنی صدر و قطب زاده و دار و دسته ی بازرگان پشت پرده با آمریکا و انگلیس و تباری کرده اند که رژیم پهلوی را کنار بگذارند تا خود حکومت را به دست گیرند. وی هم چنین فاش می سازد که چگونه مدارکی را به دکتر سنجابی نشان می دهند تا وی را مجبور کنند که سلطنت را غیر قانونی اعلام کند و چگونه از سید جلال تهرانی فیلمی سکسی تهیه می کنند تا وی را مجبور کنند که از ریاست شورای سلطنت استعفا دهد و همان جا در پاریس بماند و هر گز به ایران باز نگردد.

پس از آن شفیع زاده به حوادث ایران از لحظه ی ورود خمینی تا چند روز پس از سرنگونی حکومت پهلوی می پردازد و نشان می دهد که چگونه امریکایی ها با همکاری رفسنجانی و قطب زاده و عده ای آخوند دیگر به موزه ی ایران باستان و موزه ی کاخ گلستان دستبرد می زنند و آن را به پای رژیم شاه و ساواک می نویسند. یازده نفر از کارمندان موزه هم که در این ماجرا کشته می شوند با نام شهید در بهشت زهرا دفن می شوند. (عین همین قضیه در ماجرای اشغال عراق توسط امریکا اتفاق می افتد. موزه های عراق غارت می شود و جالب این است که سربازان امریکایی را مورد انتقاد قرار می دهند که در حفاظت از موزه ها سهل انگاری کرده اند. این خود نشان می دهد که بعد از سقوط صدام، موزه های عراق در کنترل امریکایی ها بوده است. و جالبتر این که امروزه هم هر اثر باستانی پیدا شود بعد از یکی دو روز جمهوری اسلامی اعلام می کند که به سرقت رفته است.)

شفیع زاده در این افشاگری ها نشان می دهد که ترور رفسنجانی نه آن طور که زنش تعریف کرده، کار مجاهدین خلق نبوده، بلکه کار دار و دسته ی مهدی هاشمی و محمد منتظری بوده است و رفسنجانی چند روز پس از این ترور به پابوس آیت الله منتظری در قم می رود. هم چنین به ما نشان می دهد که ترور مفتوح و مطهری هم به دست این دار و دسته بوده است نه گروه فرقان.

بسیاری از کسانی که در متن حوادث آن روزها بودند اکنون زیر خروارها خاک خوابیده اند. عده ی کمی هم مانده اند که قدرت را قبضه کرده اند. از مثلث بیق، بنی صدر و یزدی باقی مانده اند که اسرار زیادی در سینه دارند و بهمین دلیل تا کنون زنده مانده اند و فقط قاف آن ها یعنی قطب زاده تاوان فیلمبرداری هایش از احمد خمینی را پس داد. سید احمد خمینی و مهدی هاشمی و محمد منتظری هم که به سزای اعمال خود رسیدند.

امروزه که اعتراضات اجتماعی مردم رو به افزایش گذاشته، اپوزوسیون ایران اعم از راست، چپ، سلطنت طلب، لیبرال، خودمختاری طلب و فدرال خواه هر کدام به تکاپو افتاده اند که نقشی در مبارزات مردم داشته باشند و آن را به جایی که خود می خواهند بکشانند و با تأسف می بینیم که عده ای از این احزاب و گروه ها برای یارگیری و کسب اعتبار به سراغ کسانی مانند بنی صدر و یزدی می روند که سر سپردگی آن ها به امریکا و انگلیس و فرانسه در این داستان کاملاً پیداست. کسانی که سال ها قبل از انقلاب طوق بندگی امریکا و انگلیس و فرانسه را به گردن انداخته و اینک با راه اندازی رادیو ها و تلویزیون های ماهواره ای دم از آزادی و آزادی و دموکراسی و حاکمیت مردم می زنند و سعی براین دارند که گذشته ی ننگین خود را پاک کنند. (مصاحبه ی تلویزیون تیشک با بنی صدر و مصاحبه های بی بی سی که می خواهد مردگان سی سال پیش را از نو برای مردم زنده کند.)

بیشتر از این توضیح نمی دهم. بهتر است خودتان **سوره ی توطئه ی نوفل لوشاتو** را بخوانید و قضاوت کنید. به علت اهمیت این سوره آن را در ابتدای همه ی سوره ها آورده ام.

سوره ی پنجم
توطئه ی نوفل لوشاتو

توضیحات داخل پرانتز از من است. مهسا ایرانی همه ی ماجرا، ماجرای که از یک قصاب معمولی، یک پاسدار و سپس از یک پاسدار یک قصاب آدمکش ساخت، از یک بعدازظهر گرم (تابستان) سال ۱۳۵۴ شروع شد.

من آن موقع در قهدریجان، روستایی که نزدیک نجف آباد و در حوالی اصفهان است، در مغازه ی قصابی پدرم به کار مشغول بودم. نام پدرم جواد بود و مردم ده به او کربلایی جواد می گفتند. او دو سال پیش در همان قهدریجان مرد و چون من هنوز پاسدار محافظ سید مهدی هاشمی بودم، به دستور امام جمعه ی اصفهان که آخوند ستمکاری است و به نام آیت الله طاهری معروف است، او را به عنوان شهید در نجف آباد به خاک سپردند. شاید هیچ کس بیشتر از خود پدرم از این که او را به این نام به خاک سپرده اند، ناراحت نباشد.

پدرم با آنکه اهل ده بود و کوره سوادى هم نداشت، با آنکه نماز می خواند و روزه اش هرگز ترک نمی شد، اما از همان اوان کودکی همیشه به من می گفت: جعفر از سگ هار، دیوار شکسته، زن سلیطه و آخوند پرهیز کن! من قسمتی از این ضرب المثل فارسی را بارها و بارها شنیده بودم، اما آخوند را پدرم به آن سه مورد دیگر اضافه کرده بود.

به هر حال داشتم می گفتم که همه ی ماجرا از آن بعدازظهر گرم تابستان سال ۱۳۵۴ شروع شد. در آن موقع قصابی کوچک ما در قهدریجان کسب پر رونقی بود. مردم از گوشت یخ زده خوششان نمی آمد و سهمیه ی گوشت گرمی هم که از سازمان گوشت اصفهان به مغازه ی ما می دادند، آنقدر کم بود که کفاف اهالی را نمی داد. ملاها گفته بودند گوشت یخ زده حرام است و ذبح اسلامی نیست و به این دلیل مردم قهدریجان، درچه پیاز، نجف آباد و سایر شهرهای دور و بر که به شدت هم مذهبی هستند، خریدار گوشت یخ زده نبودند.

پدرم گهگاهی که فرصت به دست می آورد به فریدن اصفهان و یا سد شاه عباس می رفت، چند گوسفند می خرید و به قهدریجان می آورد. خودمان گوسفندها را سر می بریدیم و به قیمت گرانتتری به مردم می فروختیم. نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای ماجرای گوشت قاچاق ما را به اصفهان اطلاع داد که یک روز مهندس گلزار، رئیس سازمان گوشت اصفهان که اصلاً اهل یزد بود و شخص دیگری به نام درخشنده که شاید معاونش بود، به قهدریجان آمدند و درست هنگامی که من مشغول سر بردن پنجمین گوسفند بودم، مرا دستگیر کردند. من آن موقع نمی دانستم و اگر هم می دانستم مهم نبود که بهداشت چیست و ذبح غیر بهداشتی کدام است. به هر حال مرا به نجف آباد بردند، به دادگستری تحویل دادند و دادگستری هم بعد از چند روز مرا به چهار ماه زندان محکوم کرد. من آن موقع نوزده سال داشتم و تحمل زندان برایم کار آسانی نبود. به هر حال چهار ماه در زندان ماندم و بعد با دلی پر از کینه از دولت و مأموران دولتی و رژیم شاه، از زندان بیرون آمدم. حالا دیگر ترسم از زندان ریخته شده بود و راهش را هم پیدا کرده بودم. به پدرم گفتم تو فقط در مغازه بمان و به بقیه ی کارها کاری نداشته باش. پول و پله ای قرض کردم و یک وانت

بار مزدا خریدم. بعد از ظهرها با وانت راه می افتادم. به خوراسگان در نزدیکی اصفهان می رفتم، چند گوسفند می خریدم و در بیابان به هنگام غروب سر می بریدم و بعد لاشه ی گوسفندها را به قهدریجان می آوردم و چون مشتری های خود را نیز می شناختم یا در منزل تحویلشان می دادم و یا سر ساعت معینی می آمدند و سهمیه ای را که خواسته بودند، دریافت می داشتند.

یکی از مشتری های خوب و همیشگی ما سید مهدی هاشمی بود. این سید مهدی هاشمی، مهمترین شخصیت قهدریجان بود. به عنوان طراح قتل آیت الله شمس آبادی دستگیر و به دو بار اعدام محکوم شد و بعد درست صبح روز ۲۲ بهمن، عبا و عمامه پوشید، رئیس دفتر منتظری شد و حالا هم با پا در میانی برادرش سید هادی که داماد منتظری است، امور مربوط به تروریست های بین المللی و سازمان های آزادیبخش را اداره و سرپرستی می کند. اما آن روزها، یک آدم کت و شلواری بود و هنوز حتی ماجرای قتل آیت الله شمس آبادی هم پیش نیامده بود. این را همین جا باید بگویم که سید مهدی هاشمی، شب های جمعه و یا ایام عزاداری با لباس شخصی در قهدریجان به منبر می رفت و محضر بسیار شیرینی داشت.

آن روز گرم تابستان ۱۳۵۴، که همه ی ماجرا از همان روز شروع شد، سید مهدی هاشمی به در مغازه آمد و مرا که در حال عزیمت به خوراسگان برای خرید گوسفند گوسفند بودم، صدا زد و گفت:

-آقا جعفر، می دانی که من چندین و چند سال است که مشتری مغازه ی پدرت هستم و تا حالا هم همیشه از طرز کار شما پدر و پسر راضی بوده ام. من برای دو هفته عده ای میهمان بسیار محترم از علمای مذهبی دارم. جمعی از آیت الله های مرجع تقلید هستند که لطف کرده اند و از پس فردا به اصفهان می آیند. باغ حاج تراب درچه ای را که می شناسی؟

گفتم: بلی!

گفت: این دو هفته، همه آن جا اطراق می کنیم. این بیست هزار تومان هم خدمت شما باشد، تا بقیه را عرض کنم. اولاً که کسی نباید از این مهمانی اطلاع داشته باشد. ثانیاً، این دو هفته، می خواهم شب و روز شما در آن جا باشید. ثالثاً پول هم برای این است که بروی پانزده شانزده تا گوسفند سالم و پروار بخری و شبانه به باغ حاج تراب درچه ای ببری. کار شما هم در این دو هفته که مهمان داریم ذبح گوسفندان و درست کردن کباب و کله پاچه برای مهمانان است. حالا بگو حاضری یا نه؟

من سید مهدی هاشمی را خیلی دوست داشتم. فکر می کردم، آدم با سواد و رشیدی است. همه ی اهالی ده همین طور فکر می کردند. از آن گذشته من تا آن موقع هرگز بیست هزار تومان پول نقد، یکجا ندیده بودم. این بود که بلافاصله گفتم: شما امر بفرمایید. شما اگر حکم قتل کسی را هم بدهید، نه نخواهیم گفت! ما خانه زادیم آقای هاشمی! سید مهدی هاشمی، پس از آن که مرا راضی دید، مقداری درباره ی طرز کار در این چند روز صحبت کرد و گفت حتماً تا فردا غروب باید گوسفندها در باغ حاج تراب باشد و خودت هم باید به پدر و مادرت بگویی که برای دو هفته ای به مشهد می روی!

سید مهدی هاشمی رفت و من در حالی که از داشتن بیست هزار تومان پول نقد، سر از پا نمی شناختم، به جای رفتن به خوراسگان به داران فریدن رفتم و با دادن ۸۴۰۰ تومان، ۱۸ گوسفند پروار خوب خریدم و فردا پیش از آن که آفتاب سر بزند، خودم را به باغ حاج تراب در درچه پیاز رساندم.

سید ابوالفضل، باغبان حاج تراب را می شناختم. در را باز کرد و به اتفاق گوسفندها را در قسمتی از باغ اسکان دادیم. مقداری هم علوفه از فریدن با خودم آورده بودم که آن ها را هم در یک آغل قدیمی جا دادیم. از سید ابوالفضل که موتور سیکلت داشت، خواهش کردم که ساعت ۱۰ صبح در نجف آباد، مقابل میدان ششم بهمن منتظرم باشد که به اتفاق به باغ مراجعت کنیم.

ساعت ۷ صبح بود که به خانه ی خودمان رسیدم. پدرم از این که شب پیش به خانه نیامده بودم ناراحت بود. گفتم کاری برایم پیش آمد که مجبور شدم، شب را در اصفهان بمانم و حالا هم مجبور هستم که بروم اصفهان تا بلیت بگیرم و برای پابوسی حضرت رضا، راهی مشهد شوم. پدرم هرگز از این دیوانه بازیهای من متعجب نمی شد. من هم بلافاصله داود، شوهر خواهرم را صدا زدم، کلید وانت را به او دادم که در غیاب من کار مغازه لنگ نماند و بعد دو هزار تومان هم به پدرم دادم تا مطمئن شود که برای سفر به مشهد پول و پله ی کافی دارم. بعد هم طوری با داود حرکت کردم که ساعت نه و نیم صبح در نجف آباد بودم. به داود گفتم برگردد و هر چه اصرار کرد که مرا به اصفهان برساند، قبول نکردم. ساعت ده صبح به میدان ششم بهمن رفتم و با کمال تعجب، به جای سید ابوالفضل باغبان، سید مهدی هاشمی را دیدم که به اتفاق علی اکبر پرورش، انتظارم را می کشید. این آقای پرورش که بعدها وزیر آموزش و پرورش رژیم خمینی شد، آن موقع معلم هنرستان صنعتی اصفهان بود. هر دو در یک پیکان سفید رنگ نشسته بودند و تا مرا دیدند، پرورش در را باز کرد و خودش رفت عقب اتومبیل نشست. پشت فرمان نشستم و به اتفاق به طرف باغ حاج تراب حرکت کردیم. احتیاجی به معرفی نبود، چون آقای پرورش از مشتریان همیشگی منبر سید مهدی هاشمی بود. تمام طول راه به صحبت هایی درباره ی نوع پذیرایی از مهمانان گذشت تا سرانجام به باغ حاج تراب درچه ای رسیدیم. باغ حاج تراب در جاده ای که اخیراً آسفالت شده است، میان درچه پیاز و فلاورجان واقع شده بود.

آن روز تا غروب، من، سید ابوالفضل و پسرانش مشغول کار بودیم. غروب که شد، پرورش رفت و تا ساعت ۱۲ شب، بیش از شش دفعه برگشت و هر بار مقدار زیادی لحاف و تشک و همچنین وسایل غذاخوری و آشپزی آورد. نیم ساعت از نیمه شب گذشته هم سید عبدالله آمد. سید عبدالله در اصفهان در چلوکبابی سلطانی آشپز بود و دست پخت معرکه ای داشت. من مدت ها بود که او را می شناختم. او هم اهل قهدریجان بود. ساعت دو بعد از نصف شب، سید مهدی به ما گفت برویم بخوابیم که از فردا کارها شروع خواهد شد.

اتاق من و سید عبدالله که حدود پنجاه سال داشت، در واقع اتاقکی بود که روی یک موتور آب قرار داشت. کمی هم از ساختمان اصلی باغ دور بود. موقعی که می خواستیم بخوابیم، سید عبدالله گفت: قربانسان بروم، حضرت رضا را نطلبید، نطلبید، این دفعه هم که طلبید به جای مشهد سر از درچه در آوردیم!! خیلی خندیدیم. اما بعد گفت: عیبی ندارد، سید مهدی هم از اولیاست و خدمت به علمای مذهبی، دست کمی از زیارت ضامن آهو ندارد.

بی خوابی شب قبل و کارهای سنگین آن روز سبب شد که خیلی زود به خواب رفتم. ساعت هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم. سید عبدالله زودتر از من بیدار شده بود. وقتی برای شستن سر و صورت بیرون رفتم، کنار حوضچه ای که آب موتور اول به آن داخل می شد، سه چهار تا ملای عمامه به سر دیدم که ظاهراً، دیشب یا حداکثر همان حوالی صبح وارد شده بودند. همه جوان بودند. پیرترینشان شاید ۲۸-۲۹ سال داشت. مشغول بگو بخند و شوخی بودند. من تا آن موقع آخوند خنده رو ندیده بودم. سلام علیکی کردم و جوابی دادند و بعد سید مهدی هاشمی آمد که بلافاصله ترتیب ذبح گوسفندی را بدهم، خودم کبابی درست کنم به اندازه ی سی نفر و بقیه ی گوشت را هم بدهم به سید عبدالله که برای خورش و بقیه ی غذاها از آن استفاده کند.

ما در گوشه ی باغ مشغول کار شدیم. اما لحظه به لحظه به عده ی آخوندهایی که من هرگز آن ها را ندیده بودم، اضافه می شد. سه چهار نفر هم غیر آخوند بودند که آن ها را هم نمی شناختم. تمام ساعات صبح به ذبح گوسفند و تهیه ی مقدمات کباب گذشت تا ظهر آمد و موقع صرف ناهار رسید. وقتی غذاها روی سفره ای که بر زمین پهن شده بود، چیده شد و من هم رفتم تا آخرین قسمت کباب ها را بدهم، برای اولین بار همه ی مهمانان را کنار هم دیدم. سید مهدی هاشمی و پرورش، دم در اتاق نشسته بودند و بقیه که روی هم رفته ۱۵ نفر می شدند، ۱۱ نفر ملا و ۴ نفر شخصی، دور سفره مشغول مزاح و شوخی و خنده بودند. یک آخوند عمامه سیاه هم بالای سفره نشسته بود که از همه بلند قدرتر، رشیدتر و خوش لباس تر بود و معلوم بود که ارشد بر همه ی آنهاست. من، آن موقع او را نمی شناختم، اما حالا همه ی مردم دنیا او را می شناسند. او آیت الله بهشتی بود!

بجز آیت الله بهشتی، بقیه ی کسانی که دور سفره ی مملو از غذا نشسته بودند و من بعدها آن ها را شناختم و با آن ها همکاری شدم، این ها بودند: محمد منتظری، جواد باهنر، شیخ صادق خلخالی، فضل الله محلاتی، طاهری، خادمی، صانعی، صدوقی یزدی، دستغیب شیرازی و مشکینی که همگی عمامه بر سر داشتند و دکتر صلواتی، دکتر میناچی، غلامعباس توسلی و محمد هاشمی رفسنجانی.

سید مهدی هاشمی از من خواست که بقیه را هم صدا بزنم که همگی با هم غذا بخوریم. تا من سید ابوالفضل و سید عبدالله و پسران سید ابوالفضل را صدا بزنم و به اتفاق به اتاق برگردیم، میهمانان، تقریباً صرف غذا را به پایان برده بودند و بجز تنی چند از آن ها و از جمله شیخ صادق خلخالی، بقیه مشغول حلوا کشیدن و شله زرد خوردن بودند. با این همه آیت الله خادمی که من هم برایش احترام زیادی قائل بودم، لب به سخن گشود و از اسلام گفت. که بلی! اسلام این است و در اسلام شاه و گدا نیست و طبق قانون خدا همه برابرند و برادر که سر یک سفره می نشینند و با هم دست در سفره می کنند.

این برنامه ی غذاخوری، تقریباً به همین شکل، در تمام این پانزده روز، صبح و ظهر و شب اجرا می شد و تنها تفاوتی که داشت، یکی نوع غذاها بود و یکی هم کم شدن یا اضافه شدن یکی دو سه نفر از میهمانان.

در فاصله ی این سه وعده غذاخوران مفصل، آقایان مشغول مذاکره و گفتگو بودند، آن هم در اتاق در بسته و بدون این که کسی اجازه داشته باشد وارد اتاق شود. دو روز اول خیلی سختگیری می شد. اما کم کم از شدت مراقبت ها کاسته شد تا آن که نخستین شب جمعه فرا رسید.

آن شب، سه نفر از آقایان با رسیدن غروب رفتند. این سه نفر بهشتی، خادمی و دستغیب شیرازی بودند. بقیه ماندند و من برای اولین بار در عمرم شاهد مجلسی از آن ها بودم که تا آن موقع تصورش را حتی در خواب هم نمی کردم.

از ساعت ۹ شب و پس از صرف شام، کنار بساط منقل و تریاک که همه روزه بعد از نهار و شام برپا بود، بوی مشروبات الکلی هم به مشام می رسید. اما من هرچه چشم می دوختم از بطری و شیشه ی مشروبات اثری نمی دیدم. این را هم همین جا بگویم که دو روزی بود به دستور سید مهدی هاشمی بعد از صرف شام و نهار، من پشت و یا در کنار در ورودی اتاق می نشستم تا دیگران و از جمله سید ابوالفضل و یا سید عبدالله و یا هر غریبه ی دیگری وارد اتاق نشود. آن شب برای من موضوع مشروب خوری آقایان، چندان مسئله ای نبود، چون خود من هم مثل آن ها نماز می خواندم، روزه می گرفتم، به زیارت می رفتم و روزهای تاسوعا و عاشورا هم زنجیر زنی می کردم، اما شب های جمعه هم لبی با عرق تلخ می کردم. می بخور، منبر بسوزان، مردم آزاری نکن، برای من هم در ردیف یکی از دستورات مذهبی بود، و بنابر این اشکالی نمی دیدم که آقایان علما هم همین شیوه ی مرضیه را پیشه کرده باشند، مسئله برای من هم چنان پیدا کردن سرچشمه ی این مشروبات بود و نه خوردن آن.

از ساعت ۱۱ شب، نق نق زدن ها شروع شد. محمد منتظری و صانعی بیشتر از همه پرورش را سؤال پیچ کرده بودند که پس چرا نمی آیند؟ صبح شد! پس کی می آیند؟! و پرورش هم همگی را به صبر دعوت می کرد و می گفت: عجله نکنید! زودتر از ۱۲-۱ نمی آیند! شب جمعه است و شب جمعه هم نهار بازار اینهاست!

من، پیش خودم فکر می کردم که لابد آقایان در انتظار آیت الله بهشتی و خادمی و دستغیب هستند، اما وقتی ساعت ۱۲/۵ شب، میهمانان تازه وارد رسیدند، کم مانده بود که در آن سن و سال سکتہ کنم!

میهمانان تازه وارد، دو زن بی حجاب و آرایش کرده و چهار مرد بودند که در دست مردها، جعبه های ویلن، تار، سنتور و ضرب دیده می شد. چهره های آن ها آنقدر آشنا بود که گمان می کنم سید ابوالفضل درچه ای باغبان هم آن ها را می شناخت. فضای اتاق که کم کم سرد شده بود، با حضور میهمانان تازه از راه رسیده دوباره گرم شد و فریاد احسنت و تبارک الله ملا ها شور و حال تازه ای به میهمانی داد.

رفتار تازه وارد ها، طوری بود که می شد فهمید بجز علی اکبر پرورش، کس دیگری را نمی شناسند. این را هم باید اضافه کنم که از همان روز اول و دوم، میهمانان سید مهدی هاشمی، تا هنگامی که در باغ بودند، با پیژاما و یا شلوار و پیراهن معمولی و بعضی بدون یقه زندگی می کردند و عبا و عمامه تنها در صورت خروج از باغ مورد استفاده قرار می گرفت و به این ترتیب قیافه و لباس ظاهری آن ها بیشتر شباهت با حاجی های بازار داشت و نه علمای اعلام! از یکی دو نفرشان هم که بگذریم، بقیه چندان از ته گلو و آخوندی صحبت نمی کردند که در نظر اول ملا بودنشان معلوم شود!

من، همه ی تازه واردین را می شناختم. آن ها هنرمندان و دسته ی ارکستر کاباره ی زیرزمینی هتل عالی قاپو اصفهان بودند. این هتل عالی قاپو که در خیابان چهار باغ قرار داشت و هتل بسیار خوبی هم بود، زیرزمینی داشت که رستوران هتل بود و شبها برنامه ی ساز و آواز و رقص هم در آن اجرا می شد. همین معین خواننده هم کارش را از آن جا شروع کرد. به هر حال این دو زن هم که آن شب به باغ حاج تراب آمده بودند، از هنرمندان آن جا بودند و نام یکیشان الهام و دیگری نرگس بود. هر دو رقاصه بودند و نرگس که کمی هم چاق بود، از همان لحظه ی اول توجه همه ی ملاها را به خود جلب کرد.

گفتم که از لحظه ی ورود الهام و نرگس، رقاصه های زیباروی هتل عالی قاپو، میهمانی رنگ و روی دیگری گرفت. اصرارهای پی در پی باهنر و محمد منتظری برای آن که دو رقاصه ی زیبای اصفهانی، پای بساط منقل و تریاک بنشینند، بی فایده بود. حتی لب به مشروب هم نزدند و من در دنیایی از حیرت از خود می پرسیدم بین کار دنیا و روزگار به کجاها کشیده که رقاصه و مطرب شهرمان از می و مشروب و تریاک و فسق و فجور پرهیز می کند و در عوض علمای دینمان جملگی تشنه و دلپسته ی منکرات هستند!!

یکی دو بار هم خلخالی که تریاک نمی کشید اما خیلی لودگی می کرد و سیاه مست هم بود، سعی داشت دستی به تن و بدن رقاصه ها بکشد که هر بار با اعتراض شدید رقاصه ها روبرو شد و لاجرم کنار کشید. در میان اعضای ارکستر یک نوازنده ی نابینا هم بود که حالا اسمش را فراموش کرده ام، اما مطمئنم که مردم اصفهان همه او را می شناسند. خود من از قدیم با او آشنایی داشتم. وقتی مجلس در اوج عیش و نوش بود، آهسته بیخ گوش من گفتم: فلانی از این اشخاصی که این جا هستند، یکی دوتاشان شیخ و عمامه بسر نیستند؟! خواستم بگویم، چرا پیشرشان! اما نمی دانم چرا چون طرف اعتماد سید مهدی هاشمی قرار گرفته بودم، دلم نیامد مرز این اعتماد را بشکنم، این بود که گفتم نه! و بلافاصله پرسیدم چرا این سؤال را می کنی؟ گفت حرف زدنتان مثل آخوندهاست!!

از ساعت دو بعد از نیمه شب، وقتی که رقص عربی و هندی شروع شد و رقاصه ها با پوشیدن لباس های مخصوص، سرگرم کار خودشان شدند، قیافه ها تماشایی تر شده بود. حالا کم کم، خلخالی با آن شکم گنده و هیکل خنده آور، از جا بلند شده بود و در رقص عربی و هندی به تقلید الهام و نرگس می پرداخت! شیخ یوسف صانعی (حالا شده آیت الله صانعی) نیز با عاریه گرفتن فلوت یکی از اعضای ارکستر، آن چنان با آن ها همسوایی می کرد که گویی یکی از نوازندگان حرفه ای است.

آن شب، بساط بزن و بکوب تا پنج صبح ادامه داشت و سرانجام وقتی هنرمندان، خسته و کوفته به شهر باز گشتند و مردان مذهب نیز مست و خسته تر از آن ها، هر یک در گوشه ای از اتاق به خواب رفتند، تازه دنیای بیداری من و دنیای سؤال و جواب هایم آغاز شد. مشغول جمع کردن ظرف و ظروف پخش و پلا شده در اتاق بودم و لحظه ای از این دنیای سؤال و جواب بیرون نمی آمدم. دنیایی که در پایان کار جمع و جور کردن من، با سخنان سید مهدی هاشمی پایان گرفت و چه خوب هم شد که پایان گرفت.

سید مهدی هاشمی که آن شب نه لب به مشروب زد و نه پکی به وافور، در حالی که یک بسته اسکناس به من می داد، از زحمات و رازداریم تشکرها کرد و گفت این بیست هزار تومان دیگر را هم داشته باش که واقعاً امشب خیلی زحمت کشیدی! من به تو مدیونم و حالا می توانم رک و راست به تو بگویم که تو دیگر تا آخر عمرت با من هستی و انشاءالله روز به روز پولدارتر و ثروتمندتر خواهی شد!

به ظاهر، جواب همه ی سؤال هایم را گرفته بودم. بیست هزار تومان پول کمی نبود. برای من یک سرمایه به حساب می آمد. من داشتم به قول سید مهدی پولدار می شدم. چیزی را که همیشه در انتظارش بودم. و از آن هم مهمتر این که سید مهدی هاشمی به من اعتماد پیدا کرده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که من بیست و هشت هزار تومان پول داشتم. چه کسی می توانست این همه به من کمک کند؟ به من چه که خلخالی می رقصد و یا صانعی خوب فلوت می زند و دیگران مشروب می خورند؟! حساب و کتاب بهشت و جهنم آن ها که با من نیست. شاید هم اجازه دارند.

و، با این خیالات، درست وقتی که سید عبدالله آشپز از خواب بیدار می شد من به خواب رفتم. ساعت دو بعدازظهر، وقتی برای خوردن ناهار از خواب بیدار شدم، همه ی آقایان شاد و سرحال مشغول بحث و فحص بودند. بهشتی، دستغیب شیرازی و خادمی هم برگشته بودند. من، گمان می کردم که از ماجراهای دیشب حرفی نخواهند زد و سعی می کنند آن چه را که گذشته است از دید این آقایان پنهان دارند، اما برخلاف تصور من، خیلی هم با شور و حرارت از رویدادهای شب گذشته و بخصوص حالاتی که هر یک از آن ها داشتند، با شوخی و خنده یاد می کردند و از این که آن سه نفر نبودند تا از آن همه خوشی لذت ببرند، اظهار تاسف هم می کردند.

شب جمعه ی بعد، باز هم همین مجلس عیش و نوش تکرار شد و بالاخره پس از شانزده روز بی آن که من، سید ابوالفضل و یا سید عبدالله بدانیم، بجز آن هنگامه های خوش گذرانی، آن ها در جلساتشان چه می گویند و چه تصمیماتی می گیرند، میهمانی بزرگ باغ حاج تراب درچه ای پایان گرفت، آقایان هر یک به سویی رفتند و من و سید عبدالله هم از زیارت مشهد برگشتیم و به خانه هامان رفتیم. تنها تفاوتی که حالا وجود داشت این بود که جعفر شفیق زاده، قصاب ۱۶ روز پیش، حالا با انعام ها و دستمزد هایی که از سید مهدی هاشمی و آیت الله بهشتی گرفته بود، هشتاد و پنج هزار تومان پول نقد در جیب داشت، که تا بیست روز پیش خوابش را هم نمی دید.

این ها را در مقدمه ی شرح این دوران از زندگیم برای این گفتم که بدانید وقتی می گویم همه چیز از یک بعدازظهر گرم تابستان ۱۳۵۴ شروع شد، برای چه می گویم.

سید مهدی هاشمی، به هنگام خداحافظی، گفت که روز چهارشنبه ی آینده، ساعت ۸ صبح در میدان عالی قاپو باشم تا به اتفاق او برای گرفتن گذرنامه به شهربانی برویم. او حتی به من نگفت که چرا خیال دارد برایم گذرنامه بگیرد. راستش را بخواهید، پس از ماجرای باغ حاج تراب درچه ای، برای من هم دیگر مهم نبود که چه می کنم. سید مهدی هاشمی همه چیز را می دانست و پولی که به من می رسید، جواب همه ی سؤال هایم بود.

وقتی به خانه رسیدم، پدر و مادرم آن چنان خوشحال بودند و دست به سر و روی فرزند از زیارت برگشته شان می کشیدند که کم مانده بود خودم هم باور کنم براستی از مشهد برمی گردم. پیش از آن که صحبت سوغاتی مشهد پیش

بباید، به هر یک از آن ها، یک اسکناس سبز هزار تومانی دادم و به این بهانه که در مشهد خواب دیده ام این پول را دور ضریح بمالم و به شما بدهم و تبرک است، سر و ته قضیه را به هم آوردم.

وقتی برق رضایت را در چشمان پدر و مادرم دیدم، پیش خود گفتم که پول، آن هم پول بادآورده، راست راستی که حلال همه ی مشکلات روی زمین است. اما امروز، امروز که در هر جای دنیا، در معرض کشته شدن توسط حزب اللهی های رژیم هستیم، حاضریم همه ی داراییم را که حالا سر به میلیون ها می زند، بدهم و فقط یک لحظه دنیای بی دغدغه ی همان دوران قصابی را داشته باشم. ولی دریغا و حیف و صد حیف!

رابطه ی من با سید مهدی هاشمی، روز به روز صمیمانه تر می شد. حالا دیگر همه می دانستند که من از کار قصابی در مغازه ی پدرم دست کشیده ام و بیشتر به عنوان راننده ی سید مهدی هاشمی کار می کنم. او هرگز جز همان مجالس وعظ و خطابه، کار دیگری نداشت و من به درستی نمی دانستم آن همه پول را از کجا و از چه طریق به دست می آورد. برایم مهم هم نبود. او پول خوب و فراوان به من می داد و شاید مقدار زیادی از علاقه من به او نیز به همین خاطر بود.

به هر حال، پس از آن که گذرنامه ی من آماده شد، با آقای هاشمی به تهران آمدم. اوایل مهر ماه ۱۳۵۴ بود. به خانواده ام گفته بودم که بر اثر ارشادهای سید مهدی می خواهم به نجف بروم و طلبگی کنم. پول و پله ی بسیاری هم برایشان گذاشتم. چند روزی در تهران ماندیم و بعد من به اتفاق غلامعباس توسلی که پس از انقلاب اسلامی رئیس دانشگاه اصفهان شد، با هواپیمای افرانس به سوی پاریس پرواز کردیم. این نه تنها اولین مسافرت من به خارج بلکه اولین سفرم با هواپیما نیز بود و به همین دلیل دکتر توسلی مجبور بود، همه ی آداب و رسوم پرواز با هواپیما را به من یاد بدهد!

وقتی به پاریس رسیدیم، از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم، من کجا و پاریس کجا؟ آیا اگر سید مهدی هاشمی نبود، من می توانستم به پاریس بیایم؟ حتماً نه!

پاریس برایم غریبه بود. اما از آن لذت می بردم. لذتی که چندان به طول نینجامید، زیرا که به زودی در حالی که فقط یک نامه ی در بسته به دستم داده بودند، توسلی مرا تا فرودگاه اورلی پاریس بدرقه کرد تا فقط پس از چهار روز اقامت در این شهر زیبا، راهی سوریه شوم. جایی که قرار بود زندگانی تازه ای را به خاطر ولینعتم سید مهدی هاشمی شروع کنم.

در فرودگاه دمشق، به محض پیاده شدن از هواپیما، توسط چند نفر نظامی استقبال شدم و بلافاصله با یک اتومبیل سواری به سوی نقطه ی نامعلومی حرکت کردم. می دانستم که برای دیدن یک دوره ی نظامی به آن جا آمده ام. می دانستم که باید چشم و گوشم را باز کنم و طرز کار با اسلحه، تیراندازی، دشنه زنی، انفجار و فعالیت هایی از این قبیل را یاد بگیرم. این ها همه کارهایی بود که باید به خاطر سید مهدی هاشمی انجام می دادم.

یکی دو روز در خانه ای نزدیک به دمشق سکنایم دادند و بعد مرا به اتفاق چند نفر دیگر که ایرانی و پاکستانی بودند، به یک اردوگاه کامل چریکی منتقل ساختند!

دوران سختی بود. سخت و لذت آور. من که همیشه به رژیم شاه فحش می دادم که چرا جوان ها را به سربازی می برد و خودم هم بالاخره با گرفتن معافیت از زیر بار نظام در رفتم، حالا مجبور بودم چهار ماه تمام آموزش های چریکی ببینم، آن هم نه در کشورم و به خاطر کشورم، بلکه در سوریه و برای هدف هایی که سید مهدی هاشمی داشت. به غیر از من، بیش از ۳۲ ایرانی دیگر هم در آن اردوگاه بودند و بجز من، بقیه دانشجوی و به هر حال تحصیلکرده بودند. در این میان تنها تحصیلات من به ششم ابتدایی می رسید و با این همه می گفتند که بهترین چریک آن ها هستم. این را مربیان سوری می گفتند.

مدتی از شروع کار من در اردوگاه نگذشته بود که یک روز رئیس اردوگاه که یک سرگرد سوری موسوم به حامد محمد سودانی بود، مرا به دفتر کارش خواست و با حضور یک ایرانی مقیم سوریه که ظاهراً مترجم و رابط ایرانی های اردوگاه با سید مهدی هاشمی بود، به من اطلاع داد که آیت الله شمس آبادی در اصفهان کشته شده و در همین ارتباط سید مهدی هاشمی دستگیر گردیده و جمعی از خانواده ی ما نیز که نام فامیل شفیع زاده داشته اند، زندانی شده اند. لحظاتی از شنیدن این خبر دچار بهت و حیرت شدم و بعد به سرعت مشغول طرح سؤال هایم شدم تا بیشتر در جریان آن چه که منتظرش بودم و اتفاق افتاده بود، قرار بگیرم. به من گفته شد که یک روز صبح در کنار جاده ی درچه، جنازه ی آیت الله شمس آبادی در حالی که خفه شده بود، پیدا شده و بعد پسر عمه ی من «محمد حسین جعفرزاده» که دانشجوی دانشگاه اصفهان بود و هم چنین یکی دیگر از منسوبینم به نام «اسدالله شفیع زاده» و چند نفر دیگر دستگیر شده اند که بر اثر بازجویی از آن ها، سید مهدی هاشمی نیز بازداشت و زندانی شده است.

رئیس اردوگاه، سعی کرد به من بقبولاند که ساواک آیت الله شمس آبادی را کشته است. اما من که خود در جریان کارها بودم و همه ی شفیع زاده ها را نیز خودم به سید مهدی معرفی کرده بودم، می دانستم قضیه از چه قرار است و چگونه جلسات میهمانی باغ حاج تراب درچه ای به نتیجه رسیده است. آن ها فکر می کردند ناراحتی من از بابت دستگیری بستگانم و سید مهدی هاشمی است، در حالی که این طور نبود و اگر چه به راستی از خبر دستگیری آن ها ناراحت شدم، اما ناراحتی بیشتر من به این خاطر بود که طبق قرارهای قبلی با سید مهدی هاشمی، من باید بلافاصله از هر جا که بودم به قهدریجان برمی گشتم و برنامه ی دقیقی را که باید برای فرار دادن آن ها از زندان عملی می شد، به مرحله ی اجرا در می آوردم. از این برنامه بجز من، سید مهدی هاشمی، آیت الله بهشتی، محمد منتظری و پدربزرگش، کس دیگری آگاه نبود.

وقتی به رئیس اردوگاه، سرگرد حامد محمد سودانی گفتم که خیال بازگشتن به ایران را دارم، به طور جدی به مخالفت برخاست و گفت که به هیچ وجه نمی تواند با چنین کاری موافقت کند و طبق برنامه من باید دوران آموزشی خود را به پایان برسانم و بعد از شرکت در چند ماجرای واقعی چریکی که قابلیت هایم در آن مشخص شود، به ایران برگردم.

بعد از این جلسه، دوبار تلاش کردم از اردوگاه بگریزم و در هر دو بار شکست خوردم و دستگیر شدم و ناگزیر هر بار به مدت پانزده روز مجبور به اقامت در سلول انفرادی شدم.

به هر حال این دوره هم به سر رسید و یک روز سرگرد حامد محمد سودانی مرا صدا زد و گفت: تو با آن که درس نخوانده ای، بهترین چریک این دوره ی اردوگاه هستی و به همین جهت فردا شب باید نتیجه ی تعلیماتی را که به تو داده ایم به مرحله ی آزمایش بگذاری. حاضر هستی یا نه؟

من که خیال کردم، باید آن چه را که یاد گرفته ام، امتحان بدهم، گفتم: بلی! اما چند دقیقه بعد وقتی آقای رازی، مترجمی که در اردوگاه بود، ماجرا را تعریف کرد کم مانده بود از ترس سکنه کنم!

من باید فردای آن روز، در کنار سایر اعضای یک جوخه ی مرگ، ۹ افسر سوری را تیرباران می کردم! یعنی دست من حالا باید به خون، آن هم خون کسانی که دشمن شخصی من نبودند، آلوده شود.

چاره ای جز آری گفتن نداشتم. از همان بعدازظهر گرم تابستان که سید مهدی هاشمی با دادن ۲۰ هزار تومان مرا و آینده ی مرا خرید، باید می دانستم که در این دنیای وانفسا و بی اعتبار که برادر، برادر را برای فقط یکصد تومان به قتل می رساند، این بذل و بخشش های ۱۰، ۲۰، ۳۰ هزار تومانی، نمی تواند بی هدف و برنامه ی خطرناکی انجام شود!

من سعی می کنم برای عبرت دیگران، این خاطرات را صادقانه تعریف کنم. سعی ندارم از خودم یک قهرمان بسازم و بنا بر این، واقعیت را اگر خیلی هم تلخ و زننده باشد، ناگزیر بیان می کنم.

آن شب، وقتی از اتاق سرگرد حامد محمد سودانی بیرون آمدم تا صبح که با حضور رفعت اسد، برادر حافظ اسد، به تمرین تیراندازی پرداختیم، لحظه ای از فکر و خیال باز نماندم. آن ها پیشنهاد کرده بودند که در کنار یک جوخه ی اعدام من هم دست به تفنگ ببرم و قلب انسانی را که نمی شناختم و به نظر مسؤلان اردوگاه دشمن خلق سوریه بودند، نشانه بگیرم و کسی را به قتل برسانم که حتی یک بار هم پیش از آن، او را ندیده بودم. این در نظر اول خیلی ناراحت کننده به نظر می رسید، اما من که به اردوگاه نیامده بودم که تمرین آواز خوانی و مطربی کنم. من، همان روز که تحت تلقینات سید مهدی هاشمی، برای دیدن این دوره ی چریکی رضایتم را اعلام کردم، باید می دانستم و می پذیرفتم که می آمدم و این درس ها را یاد می گرفتم که کشته شوم یا بکشم! بنا بر این، هیچ کشتنی راحت تر از این نبود که خود بی آن که مورد تهدید باشم، آدم های دست و پا بسته ای را هدف گلوله قرار دهم. ضامن بهشت و جهنم آن ها هم نبودم. رئیس اسد، دلش خواسته بود مخالفانش را به قتل برساند یا به قول روزنامه ها اعدام کند. به من چه؟ من تنها یک مأمور بودم. یک فشار روی ماشه. همین و همین! مگر این تیراندازی با همه ی تیراندازی های قبلی چه فرقی داشت؟

با این خیالات شب را به صبح رساندم و صبح پس از چند تمرین تیراندازی مقدماتی، به من و ۸ نفر دیگر که ۴ نفر ایرانی، ۲ نفر پاکستانی و ۲ نفر انگلیسی بودند، اطلاع دادند که برای تمرین نهایی در حضور رفعت اسد، برادر حافظ اسد، در میدان تیر اردوگاه حاضر شویم. چون می دانم از اسم بردن انگلیسی ها تعجب کرده اید همین جا باید بگویم که در این اردوگاه، نه تنها انگلیسی، فرانسوی و آلمانی که حتی عده ای چریک امریکایی سفید پوست و سیاه پوست نیز دیده می شد. این ها اکثراً متعلق به گروه های مبارزی بودند که علیه دولت هایشان مشغول مبارزه بودند و یک سازمان بین المللی که بعداً شرحش را خواهم داد، با دریافت شهریه های سنگین از کشورها و یا سازمان های

آزادیبخش، ترتیب اعزام آن‌ها را به این اردوگاه و امثال آن می‌داد، از آدم‌های سرشناسی که در این اردوگاه همراه با من دوره‌ی چریکی دیدند، یکی هم بابی ساندرز معروف ایرلندی بود که بعدها بر اثر اعتصاب غذا در زندان ایرلند درگذشت. (حالا معلوم می‌شود که چرا جمهوری اسلامی از این شخص یک قهرمان ساخت و نام او را بر یکی از خیابان‌ها تهران گذاشت).

ساعت یک بعدازظهر، رفعت اسد برادر حافظ اسد در حالی که چند نفر نظامی سوری با او بودند، به میدان تیر اردوگاه آمد و ستوان «محمد عابد رافض» که فرمانده‌ی جوخه‌ی اعدام بود، به ما اطلاع داد که برای تمرین آماده باشیم. ۹ چوبه‌ی اعدام در محوطه‌ی میدان تیر مستقر بود که به هر چوبه یک آدمک پنبه‌ای بسته بودند. فاصله‌ی ما تا آدمک‌ها کمتر از ۱۵ متر بود. روی لباس آدمک‌ها، درست در جایی که زیر آن مثلاً قلب قرار دارد، یک علامت ضربدر زده بودند و ما باید درست به همان نقطه شلیک می‌کردیم. آن روز تفنگ‌های کلاشینکف روسی را از ما گرفته بودند و یک نوع تفنگ نیمه خودکار امریکایی که به ام‌یک معروف است به دستمان داده بودند. همه‌ی مسائل آموزشی در اردوگاه طوری بود که ما را به شدت تحت تأثیر قرار دهد. مثلاً به ما گفتند که چون این ۹ نفر جاسوس‌های امریکایی هستند، حیف است با اسلحه و گلوله‌ی روسی کشته شوند و بنا بر این باید توسط تفنگ و فشنگ خود امریکایی‌ها معدوم شوند.

به فرمان ستوان محمد عابد رافض به زانو نشستیم و با فرمان آتش، به سوی آدمک‌ها تیراندازی کردیم. فاصله کم و به طور طبیعی نشانه‌گیری دقیق بود. لحظه‌ای بعد دیدیم که خون از محل تیراندازی جاری شد. این نشانه‌ی آن بود که تیرانداز، نشانه‌ی دقیق داشته است. اما بعدها فهمیدم که این کار تنها به این خاطر صورت می‌گیرد تا ترس ناشی از مشاهده‌ی خون از میان برود و هیچ چریکی تحت تأثیر واقع نشود. من، بعدها، بارها آن را در ایران، ضمن آموزش‌هایی که می‌دادیم، تکرار کردم. یک کیسه‌ی پلاستیکی را از خون گوسفند و یا گاو پر می‌کردیم و زیر لباس آدمک‌ها در ناحیه‌ی قلب قرار می‌دادیم تا همه چیز در یک تمرین طبیعی به نظر آید. ما می‌توانستیم، حتی از یک مایع رنگی استفاده کنیم اما به ما گفته بودند که باید ترس از خون و خونریزی را از میان برد و به همین سبب تأکید همیشه بر این بود که حتماً از خون حیوانات در چنین تمرین‌هایی استفاده شود.

دقایقی بعد، وقتی رفعت اسد با یک یک ما دست داد و مهارت ما را مورد تمجید قرار داد، دانستیم که آزمایش قاتل‌های جدید! قرین توفیق بوده است و تیراندازی و نشانه‌ی روی به دقت کامل انجام گرفته است.

بازی‌های اردوگاه، تمرینات حساب‌شده‌ی اردوگاهی، تیراندازی به سوی آدمک‌های پارچه‌ای که به یک تیر چوبی بسته شده‌اند و به جای یک قلب طپنده‌ی انسانی، با هزاران عشق و امید و آرزو، یک کیسه‌ی پلاستیکی خون‌گاو یا گاو میش در آن وجود دارد، با واقعیت، با جنگ‌آوری، با نشانه‌ی گرفتن قلب یک انسان گناهکار و یا بی‌گناه که برآستی در معرض نابود شدن است، تفاوت بسیار دارد. یک آدمک پارچه‌ای فقط یک نشانه‌ی گمراه‌کننده است، اما یک انسان، انسانی که دارای هزاران امید و آرزوست، ده‌ها نفر چشم به او دوخته‌اند و او نیز به ده‌ها کس امید دارد و لو آن که به نظر جمعی گناهکار باشد، کشتنش کار ساده‌ای نیست. برایتان گفته بودم که پیش از همکاری با سید مهدی

هاشمی، شغل من قصابی بود. پدرم هم قصاب بود. بعضی وقت ها ما تا روزی ۱۰ - ۱۵ گوسفند هم سر می بریدیم، اما این با آدمکشی فرق داشت. درست است که من با خون، با کشتن و با ذبح کردن آشنا بودم، اما آدمکش که نبودم. بعدها در جریان انقلاب و بعد از آن، من بارها به دستور سید مهدی هاشمی، دستم به خون خیلی ها، خیلی از انسان های خوب آلوده شد. اما در آن سپیده دم سال ۱۹۷۷ که در یک پادگان نظامی در حومه ی دمشق به عنوان عضوی از جوخه ی اعدام، آماده ی ملاقات با قربانیان خود شدم، هنوز دستم به خون یک انسان آلوده و آغشته نشده بود.

از ساعتی پیش، به همه ی ما، حتی به انگلیسی ها، لباس سربازان سوری پوشانده بودند. با همه ی علائم و نشانه هایش و از دقایقی پیش همه ی ما در یک کامیونت روسی در انتظار به سر می بردیم. ساعت ۶ بامداد که هوا تازه گرگ و میش شده بود، ما را از کامیونت پیاده کردند. قربانیان را با چشمهای بسته و دست و پاهای بسته، به تیرهای چوبی بسته بودند. ظاهراً همه ی مراسم معمول پیش از اعدام انجام شده بود. ما با فرمان نظامی، مقابل قربانیان خود قرار گرفتیم، با فرمان نظامی به زانو نشستیم و با یک فرمان آتش، شلیک کردیم. به همین راحتی و به همین سادگی! ۵ جنازه از چوب به زمین افتاد و ۴ جنازه ی دیگر همچنان به چوب بسته بود. ستوان محمد عابد رافض، مرا مأمور شلیک تیر خلاص کرده بود. باز هم یک کلت سنگین امریکایی به دستم دادند. برای هر ۹ نفر در مجموع ۱۲ گلوله شلیک کردم. آن هم به طور مستقیم روی مغز آن ها. همه بجز دو نفر با همان تیرهای اولیه مرده بودند. هیچ احساس مشخصی نداشتم. نه ناراحت بودم و نه پشیمان. بعدها، وقتی خودمان در ایران خمینی این کارها را می کردیم، تازه فهمیدم علت انتخاب من برای شرکت در جوخه ی اعدام و سپس مأموریت برای شلیک تیر خلاص چه بوده است؟ ظاهراً کسانی انتخاب می شدند که هیچ حس و عاطفه ای نداشته باشند. آدمکشی و خونریزی برایشان آسان باشد و من یکی از آن ها بودم. یکی از کسانی که از قتل و خونریزی نمی ترسید و مأموران و معلمان سوری هم از میان بیش از چهارصد نفر که در آن اردوگاه دوره ی چریکی می دیدند، مرا واجد چنین صفاتی شناخته بودند.

وقتی مراسم تمام شد، مربیان ما در آن اردوگاه، به همه ی ما تبریک گفتند و از این که خوب وظایفمان را انجام داده ایم، خوشحال بودند. نمی دانم، شاید، هم سربازان سوری از این خوشحال بودند که در دنیا احمق هایی مثل ما وجود داشت که به جای آن ها می کشتیم تا دست آن ها به خون هم وطنانشان آلوده نشود.

به هر حال ماجرای اعدام ۹ افسر سوری و سپس شلیک ۱۲ تیر در مغز آن ها، نخستین تجربه ی من در آدمکشی و قتل بود. تجربه ای که بعدها و به دفعات اتفاق افتاد و با این تفاوت که در تجربه های بعدی بیشتر قلب و مغز هموطنان خودم هدف بود.

با پایان گرفتن دوران آموزش من در دمشق، سرگرد حامد محمد سودانی و سایر مربیان اردوگاه، خیلی تلاش کردند تا مرا همانجا نگاه دارند و در یک واحد چریکی که به مواضع اسرائیلی ها حمله می کرد، به کار وادارند. اما من همیشه طفره می رفتم و دلم می خواست هر چه زودتر به ایران برگردم، پدر و مادرم را ببینم، برنامه ی فرار سید مهدی هاشمی و شفیع زاده ها را از زندان به مرحله ی عمل درآورم و در ضمن ببینم آن قرار سید مهدی هاشمی برای این که ماهیانه سی هزار تومان به حساب من بریزند، پس از دستگیری او عملی شده است یا نه؟!

روزی که فرودگاه دمشق را به سوی پاریس ترک کردم، دیگر آن جعفر شفیع زاده قصاب قهدریجانی نبودم. حالا دیگر از زندان، زخمی کردن، کشتن، انفجار و تخریب نمی ترسیدم. حتی جان کندن انسان های بی گناه هم مرا معذب نمی ساخت. وقتی درون هواپیمای سوری نشستم و هواپیما تا اوج آسمان پر کشید، احساس می کردم یک نظامی، یک سرباز، یک گروهبان، یک افسر و حتی یک ژنرال هستم. این را در اردوگاه به ما تلقین کرده بودند، اما بعدها در جریان جنگ بیهوده ی ایران و عراق دریافتم که برخلاف آن چه به ما گفته بودند، نظامی ها آدمکش نیستند، دریافتم، هیچ نظامی با شرفی طالب جنگ نیست. نظامی ها صلح را دوست دارند و فنون نظامی را فرا می گیرند تا صلح وجود داشته باشد. دریافتم کشتن، تخریب، ترور و شکنجه کار تروریست ها است که به غلط لباس نظامی می پوشند. و من شاگرد قصابی که حتی نتوانسته بودم به دبیرستان بروم، نه تنها نظامی نبودم بلکه جانی و تبهکار بی احساسی بودم که دیگران به خاطر منافعشان مرا به بازی گرفته بودند. بعدها در ایران و در جریان روزهای انقلاب دانستم که به خاطر پول و عقده هایم، خودم را، شرف و ایمانم را، خانواده ام را، وطنم را و همه ی چیزهایی را که داشته ام قربانی مطامع و هدف و هوس های ملاهای بی سیرت کرده ام. اما، به هر حال آن نیم روز گرمی که دمشق را با هواپیما به سوی پاریس ترک می کردم، سراپا غرور بودم. هزاران طرح و نقشه با خود داشتم که خیال می کردم به محض رسیدن به ایران و اصفهان، همه را به مرحله ی عمل درمی آورم و از این راه نه تنها سید مهدی هاشمی و قوم و خویش هایم را از زندان نجات می دهم بلکه با دستبرد زدن به بانک ها و تهدید ثروتمندانی که در اصفهان می شناختم، خودم و همه را پولدار می کنم!!

وقتی در فرودگاه اورلی پاریس از هواپیما پیاده شدم و برای گرفتن چمدان هایم قصد خروج از طبقه ی اول ساختمان اورلی را داشتم، در کنار غلامعباس توسلی، سه نفر دیگر را نیز به انتظار خود دیدم. آن ها را هرگز ندیده بودم، اما امروز همه ی آن ها نام های شناخته شده ی بین المللی هستند.

صادق قطب زاده، ابوالحسن بنی صدر و حسن ابراهیم حبیبی مستقبلین تازه آشنای من بودند. وقتی با یک اتومبیل پژو که قطب زاده رانندگیش را به عهده داشت، به سوی شهر پاریس به راه افتادیم، توسلی برایم تعریف کرد که اعزام من به اردوگاه دمشق با توصیه و همکاری قطب زاده صورت گرفته است.

به اتفاق آن ها، به دفتر کاری که قطب زاده در پاریس هفدهم در خیابان کلیشی داشت، رفتیم. بعدها فهمیدم که این دفتر در نزدیکی محله ی بدنام پاریس به نام پیگال قرار دارد و قطب زاده که یک پلی بوی به ظاهر اسلامی بود، از این دفتر برای ارتباط های جنسی خود با فاحشه های پاریسی و هم چنین توزیع تریاک هایی که از ایران توسط سید مهدی هاشمی و از دوسلدورف توسط صادق طباطبایی فرستاده می شد، استفاده می کند. همه ی این ماجراها را در این خاطرات به موقع خود تعریف خواهم کرد.

به هر حال آن روز، بلافاصله پس از ورود به دفتر قطب زاده و پیش از آن که حتی چایی را که حبیبی دم کرده بود، بخوریم، تلفن زنگ زد. قطب زاده گوشی را برداشت و پس از احوالپرسی مختصری که کرد، گوشی را به من رد کرد و گفت صحبت کن!

با تعجب و ناباوری گوشی را گرفتم و صدای داود شوهر خواهرم را شنیدم. همان کسی که حالا به جای من کنار دست پدرم، مغازه ی قصابی قهدریجان را اداره می کرد. خیلی خوشحال شدم. داود گفت که به اتفاق پدر و مادرم به مشهد رفته بودند و حالا در تهران هستند که شب به طرف اصفهان حرکت کنند. بعد با پدر و مادرم صحبت کردم. پدرم گفت که آقای پرورش همه ماهه به منزل ما می آید و از طرف تو ده هزار تومان به ما می دهد. این پول ها را چه کار کنیم؟ از پدرم پرسیدم آیا پیغام دیگری نمی دهد؟ پدرم گفت: چرا، گفته است که اگر تو تماس گرفتی به تو بگویم که آن امانتی حالا به دویست هزار رسیده است. داشتم از خوشحالی بال در می آوردم. چهار ماه در دمشق بوده ام و حالا علاوه بر ماهی ده هزار تومان که به پدر و مادرم داده اند، خودم هم دویست هزار تومان پول نقد در حساب بانکیم در ایستگاه یخچال اصفهان داشتم. به پدرم گفتم آن پولها مال شما و مادر است و هر طور که می خواهید خرج کنید. پدرم هم از شدت خوشحالی می خندید و شوخی می کرد. مادرم از این که پسرش پولدار شده بود زمین و زمان را شکر می کرد و بخصوص خوشحال بود که پول مسافرتشان را به مشهد آیت الله طاهری داده و مخصوصاً سفارش کرده که به تو بگویم حضرت رضا را به خواب دیده و او بوده که گفته است به خاطر خدمات جعفر به اسلام باید پدر و مادرش به زیارت و پابوسی بروند!

در نخستین ساعات ورود به پاریس این ها همه خبرهای خوبی بود. دوباره با داود صحبت کردم و گفتم که از پدر هر ماه یک هزار تومان دریافت کند. دوباره پدرم گوشی را گرفت و گفت: قضیه ی آقا مهدی را که می دانی؟ گفتم: بله! پدرم گفت: اگر می توانی حالا یک مدت دیگری هم آنجا بمان، تا آب ها از آسیاب بیفتند! هرچه دیرتر بیایی بهتر است! ساعتی بعد، وقتی با توسلی، قطب زاده، بنی صدر و حبیبی به گفتگو نشستیم، معلوم شد چرا پدر و مادرم تلفن کرده اند. آن ها فکر می کردند که من بخواهم به سرعت به ایران برگردم و بنا بر این چون نباید می رفتم از پرورش خواسته بودند که درست روزی که من از دمشق بر می گردم، ترتیب این گفتگوی تلفنی را بدهند و آن ها باشند که برای برگشتنم توصیه می کنند! راستش را بخواهید، بقیه ی مسائل برای من مهم نبود. مهم این بود که پول ها مرتب و بیشتر از رقم تعیین شده، پرداخت شده بود و پدر و مادرم و بستگانم هم راضی و خوشحال و سرحال بودند. پاریس هم جایی نبود که به آدمی بد بگذرد.

جلسه ی آن روز ما با توسلی، قطب زاده، بنی صدر و حبیبی تا ساعت یک بعد از نصف شب به طول انجامید. توسلی قرار بود، فردا به ایران برگردد. او در مدتی که من در دمشق بودم، سه بار به تهران رفته و برگشته بود. آن روز و آن شب، میزبانان پاریسی خیلی مرا تر و خشک می کردند و گفتند چون به محض ورود به ایران، مرا هم به اتهام شرکت در قتل آیت الله شمس آبادی دستگیر می کنند، بهتر است مدتی در پاریس باشم و حدود ۱۵ - ۲۰ روز دیگر هم به اتفاق قطب زاده سفری به لیبی بکنم.

برای من تفاوتی نداشت که کجا باشم، حالا سوار کار سرمستی بودم که از قصابی نجات پیدا کرده و با آدم های حسابی سر و کار داشتم، تنها سؤال من این بود که من در این جا یا در لیبی پول ندارم و باید پول هایم را از ایران

بیاورم. قطب زاده خندید و به حبیبی اشاره ای کرد. حبیبی گفت فردا با آقای سلامتیان به بانک می روی، حساب باز می کنی و تا این جا هستی از بابت پول ناراحتی نخواهی داشت، در لیبی هم که میهمان ژنرال قذافی هستی! حالا خیلی چیزها برای من مسخره شده است اما اگر شما هم خودتان را به جای من بگذارید شاید به همان حالی دچار می شدید که من شدم. یک شاگرد قصاب قهدریجانی، ناگهان به صورت آدمی در می آید که به پاریس و سوریه و لیبی سفر می کند و یک دفعه کسی که از یک ژاندارم معمولی نجف آبادی هم می ترسید و هزار جور کرنش و تعظیم و تکریم می کرد، مردی می شود که در سفر لیبی میهمان رئیس جمهوری آن کشور می شود! خوب، این همه تغییر و تحول هر کسی را دچار غرور می کند و مرا لابد بیشتر!

آن شب، آن شب ورود به پاریس، همان جا استراحت کردم. در دفتر قطب زاده. قطب زاده گفت که این اتاق متعلق به توست و تا روزی که در پاریس هستی، همین جا منزل خواهی کرد. دفتر کار قطب زاده، سه اتاق داشت که در دوتای آن میز و صندلی و ماشین تحریر قرار داشت و سومی یک اتاق خواب کامل بود.

ساعت ۹ صبح فردا، وقتی که با شنیدن سر و صدا از خواب بیدار شدم، فکر کردم دیر شده است و سایر دوستان دیروزی و کارکنان دفتر قطب زاده آمده اند و مشغول کارند. به همین جهت در اتاق را نیمه باز کردم و در کمال تعجب دیدم که یک دختر قد بلند و مو طلایی در اتاق پهلویی مشغول آماده کردن میز صبحانه است. در را بستم. کمی خود را مرتب کردم و به این فکر بودم که چگونه با این دختر فرانسوی صحبت کنم. من بجز فارسی آن هم با لهجه ی نجف آبادی و کمی هم عربی که در سوریه یاد گرفته بودم، زبان دیگری نمی دانستم و به همین جهت فکر کردم آن قدر در اتاق می مانم تا قطب زاده و یا کس دیگری که فارسی بدانند، وارد شود. روی لبه ی تختخواب نشستم و هنوز به مشکل ندانستن زبان فکر می کردم که ناگهان در باز شد و همان دختر موطلایی فرانسوی، به فارسی و البته با لهجه به من سلام داد. من هم سلام کردم و چون گفت میز صبحانه حاضر است، به اتاق دیگر رفتم و به اتفاق به خوردن صبحانه پرداختیم. معلوم شد شش سال است با قطب زاده کار می کند و فارسی را هم خوب صحبت می کند. اسمش بناتریس بود. خیلی زحمت کشیدم و تمرین کردم تا اسمش را یاد گرفتم.

ساعت ۱۱ صبح، قطب زاده، حبیبی و سلامتیان آمدند و بعد از کمی حال و احوال کردن به من گفتند که با سلامتیان به دنبال کارهایم برویم. پیش از ترک دفتر کار قطب زاده، سلامتیان در حضور آن ها، ۵ هزار فرانک فرانسه به عنوان پول تو جیبی به من داد و گفت که فعلاً هم ده هزار فرانک به حسابی که برایت باز خواهد شد، می ریزم تا بعد ببینیم چه می شود.

همان زیر ساختمان یک شعبه ی بانک کردیت لیون بود که سلامتیان برایم حسابی آن جا باز کرد و بعد هم در همان نزدیکی های دفتر، به چند لباس فروشی مراجعه کردیم و دو دست لباس پاریسی هم برایم خریداری شد. پول همه را سلامتیان داد. با سلامتیان خیلی راحت بودم. اصفهانی بود و ساعت ها می توانستیم با هم در باره ی اصفهان و کسانی که می شناختیم صحبت کنیم. ساعت سه بعدازظهر، سلامتیان مرا تا مقابل در ورودی دفتر قطب زاده آورد و چون خودش کار داشت، رفت و گفت که فردا صبح به دیدارم خواهد آمد. سلامتیان که رفت، برای اولین بار در پاریس

خودم را تنها دیدم و فکر کردم کمی قدم بزنم و با آن دور و برها آشنا شوم. کمی بالا و پایین رفتم، مغازه ها را دیدم و بعد از ترس این که مبادا گم شوم، برگشتم. ساعت حدود چهار بعدازظهر بود که وارد ساختمان شدم تا با آسانسور خودم را به طبقه ی چهارم برسانم. با کلیدی که قطب زاده همان شب پیش به من داده بود، در دفتر را باز کردم، هیچکس نبود و گمان کردم، دفتر تعطیل شده است. در حالی که یک آهنگ عربی را که فیروزه خواننده ی مصری خوانده بود، با صدای بلند می خواندم، در اتاق خواب را باز کردم. اما با آن چه که دیدم کم مانده بود پس بیفتم. قطب زاده در حالی که فقط یک شورت آبی رنگ به تن داشت، روی تخت دراز کشیده بود و بئاتریس، لخت مادر زاد، در حالی که پشت به در ورودی داشت، خم شده بود و فندکی را برای روشن کردن سیگارش از روی زمین بر می داشت. خجالت زده و شرمگین، قصد برگشتن داشتم که قطب زاده گفت: کجا؟ بیا تو! این جا اروپاست. و بعد، در حالی که من هنوز از تعجب بیرون نیامده بودم، دیدم بئاتریس هم برگشت و بی آن که احساس شرم و خجالت کند، همان طور که لخت مادرزاد بود، به طرف من آمد، چهار بار صورتم را بوسید و با لبخند گفت: چرا خجالت می کشی!

شاید باور نکنید، ولی این اولین باری بود که من در همه ی عمرم، یک زن را به این برهنگی کامل می دیدم. آن ها لخت بودند و من خجالت می کشیدم. سرم هم چنان پایین بود و قطب زاده و بئاتریس لاینقطع می خندیدند. آخر هم قطب زاده به فرانسه چیزی به بئاتریس گفت که از در بیرون رفت و قطب زاده هم مشغول پوشیدن لباسش شد. ساعتی بعد همه چیز دوباره عادی شده بود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد، بئاتریس باز لباس پوشیده بود و تمیز و مرتب پشت میز کارش نشسته بود و من و قطب زاده و حبیبی که تازه از راه رسیده بود، مشغول گپ و گفتگو بودیم.

صحبت ها بیشتر درباره ی اردوگاه دمشق بود و آن ها سعی می کردند، از زبان من حرف کشی کنند و از جزئیات اردوگاه اطلاعاتی به دست آورند. من هم که برایم مهم نبود، هر چه آن ها می پرسیدند، با نهایت صداقت، جوابشان را می دادم. این نوع گفتگوها تا چند و چندین روز ادامه داشت.

در بیست روزی اولی که در پاریس ماندم، بجز یک بار که با سلامتیان برای گرفتن عکس به یک عکاسی رفتیم، بقیه ی اوقاتم بخصوص با قطب زاده، صرف عیش و نوش به معنای واقعی آن می شد. به پیشنهاد قطب زاده، بئاتریس یکی از دوستانش را که پاتریشیا نام داشت، با من آشنا کرد که مثلاً به من فرانسه یاد بدهد، اما در همان جلسه ی اول کار ما به عشق بازی و رختخواب کشید و اگر چه، بالاخره چند جمله ای فرانسه یاد گرفتم، اما بیشتر وقتها در کافه رستوران های پاریس یا حومه می گذشت.

بعضی روزها، من و قطب زاده و گهگاهی هم با سلامتیان به فرودگاه دیگر پاریس شارل دوگل می رفتیم و از مسافرانی که از لندن یا آلمان می آمدند، بسته های کوچکی می گرفتیم که مثلاً امانتی بود اما بین ۵ تا ۲۰ لول تریاک در آن بود. تریاک ها، مشتریان مخصوص داشت که اوائل با قطب زاده یا سلامتیان و بعدها خودم به تنهایی آن ها را به مشتریانش تحویل می دادم. یکی از این مشتریان سید جلال تهرانی بود که بعدها در ایام انقلاب رئیس شورای

سلطنت شد و بعد در مسافرت پاریس با برنامه ای که برایش ریختند، استعفایش را به امام خمینی داد. به موقع مجرای او و همچنین سنجابی را تعریف خواهم کرد.

قطب زاده، خودش تریاک نمی کشید اما در مشروب خوری و رابطه ی جنسی با زنها بخصوص زنان ولگرد بیداد می کرد. یکی از برنامه های تعطیل نشدنی قطب زاده و حبیبی که بعد من هم به آن اضافه شدم، رفتن به سینما و دیدن فیلم های سکسی بود. اوائل من بدم می آمد اما به زودی من هم به تماشای آن ها معتاد شدم و اگر یک روز در فاصله ی ساعت ۲ تا ۴ بعدازظهر به سینماهای دور و بر پیگال نمی رفتیم، همگی عصبانی و پکر بودیم. بعد از بیرون آمدن از سینما هم، معلوم بود که قطب زاده آن چه را که آموخته بود با بتاتریس تجربه می کرد و من با پاتریسیا. حبیبی چون با یک دختر ایرانی دوست بود، نه او را به ما معرفی می کرد و نه بعد از سینما بلافاصله با ما به دفتر می آمد. در چنین اوضاع و احوالی که گمان می کنم به من بیشتر از همه خوش می گذشت، یک روز قطب زاده اطلاع داد که به زودی و پس از تأخیری که پیش آمده، عازم لندن می شویم تا از آن جا به لیبی پرواز کنیم.

یک روز صبح، به اتفاق صادق قطب زاده، عازم لندن شدیم. همان جا در فرودگاه هیث روی لندن، سه ساعت در انتظار ماندیم و بعد با یک هواپیمای لیبیایی به سوی طرابلس حرکت کردیم. نکته ای که برای من خیلی جالب بود این بود که پس از چند لحظه پرواز، میهماندار هواپیما، به صادق قطب زاده حرفی زد که پس از آن قطب زاده از جا بلند شد و به اتفاق میهماندار به کابین خلبان رفت. این اولین باری بود که من به خاطر همسفرم، قطب زاده، در صندلی جلو هواپیما نشسته بودم و از پذیرایی بسیار استثنایی و قابل توجهی بهره می بردم. وقتی که قطب زاده برگشت، بیشتر از همیشه شاد و شنگول بود. وقتی هم که در طرابلس به زمین نشستیم، از رفتن به قسمت گمرگ و کنترل گذرنامه خبری نبود. به محض ورود چشمان به یک مرسدس بنز سیاه رنگ که درست مقابل پلکان هواپیما پارک شده بود افتاد و با همین اتومبیل بود که به اتفاق قطب زاده و چند نفر نظامی لیبیایی و دو نفر شخصی که با ما سوار همان اتومبیل شدند، از فرودگاه به سوی نقطه ی نا معلومی حرکت کردیم. پشت سر ما سه جیب نظامی و یک آمبولانس حرکت می کرد. رفتار لیبیایی ها با قطب زاده در حد استقبال از رئیس یک مملکت خارجی بود. البته این ها را با توجه به آن چه که بعدها فرا گرفتیم می گویم وگرنه آن روزها تنها عاملی که مرا به خود مشغول می داشت، استثنایی بودن همه ی این بازیها بود و دیگر حد و اندازه و میزان و مقایسه ی آن را نمی دانستم.

لیبی از همان نگاه اول، چندان به دل من ننشست. من توقع داشتم لیبی را یک کشور آباد ببینم. اما به نظر من آن چه که در آن موقع می دیدم، شهر کوچکی بود که تازه داشت از صورت ده خارج می شد و این با آن چه از این کشور به من در دمشق و پاریس گفته بودند، تفاوت داشت.

ما وارد یک هتل امریکایی شدیم. هتلی که بیرون و درون آن تفاوت چشمگیری داشت. بیرون از این هتل همه چیز حالت دهاتی و روستایی داشت و داخل هتل شکوه و جلالی که در هتل‌های پاریس هم با پاتریسیا و قطب زاده دیده بودم. همان چند دقیقه ای که پایین منتظر بودیم تا شماره ی اتاق هایمان مشخص شود، آنقدر امریکایی دیدم که گمان می کنم حتی در اصفهان که پایگاه امریکایی ها بود، آنقدر امریکایی ندیده بودم. یک لحظه فکر کردم، چرا همه دروغ می گویند؟ آخوندها، روی منبر از فسق و فجور می نالند، اما خودشان در میهمانی باغ حاج تراب درچه ای که می افتند، خلخالیش رفاص می شود و صانعیش فلوت زن و بقیه شان عرق خورهای قهار! و قذافی هم که صبح تا شب فریاد و استعمار سر گرفته، کشورش لبریز از یانکی است!

طبق معمول، دامنه ی تخیلاتم زیاد به درازا نکشید و قطب زاده با جمله ی بزن بریم، به دنیای این سوالات بی جواب خاتمه داد.

اتاق های من و قطب زاده کنار هم بود. البته اتاق او خیلی مجلل تر بود. دو قسمت داشت که در یکی می خوابید و در دیگری می توانست پذیرایی کند. اتاق من شیک بود، اما آن قسمت دوم را نداشت.

بلافاصله پس از این که چمدان هایمان را باز کردیم، قطب زاده گفت که برای دیدن سرگرد عبدالسلام جلود، مرد شماره ی ۲ لیبی می رود و به من گفت چون عربی می دانی خیالم از بابت تو راحت است، می توانی هر وقت خواستی به رستوران هتل بروی اما زیاد با کسی در تماس نباش، ژنرال قذافی از کسانی که زیاد سر و صدا کنند، خوشش نمی آید. تا می توانی بخور و بخواب... فردا هم زودتر از ساعت ۱۱ صبح حاضر نشو، چون امکان دارد که من شب دیر بیایم و بخوابم!

قطب زاده، باز مقداری نصیحت کرد که اینجا مثل پاریس و حتی سوریه نیست و باید خیلی مواظب باشی.

راستش را بخواهید، پایتخت ژنرال قذافی آن چنان توی ذوقم زده بود که خودم هم جز خوابیدن، برنامه ی دیگری نداشتم. وقتی قطب زاده رفت و من روی تخت خواب ولو شدم، تازه به یاد پاتریسیا افتادم. آخر ۱۵ شب بود که هر شب با او بودم!

فردا صبح، ساعت ۶ از خواب بیدار شدم، اما توصیه ی قطب زاده که امکان دارد شب دیر بیاید به خاطر رسیدن و به جای این که سراغ او بروم، به سالن غذاخوری رفتم تا به تنهایی اولین صبحانه ام را در لیبی نوش جان کنم! سالن غذا خوری از امریکایی ها موج می زد، پشت میزی نشستیم و دستور صبحانه ی مفصلی دادم. صبحانه ای که اگر پولش را قرار بود حتی در آن موقع خودم بدهم، از گلویم پایین نمی رفت. اما در این مدت یاد گرفته بودم که وقتی قرار نیست پولی بپردازی هر قدر بیشتر لرد بازی در آوری، نزد میزبانان مهمتر جلوه خواهی کرد. این را قطب زاده یادم داده بود.

مشغول صرف صبحانه بودم که بلندگوی هتل، اول به عربی و بعد به انگلیسی که چیزی از آن نفهمیدم، نام مرا صدا زد. صبحانه را نیمه کاره گذاشتم و به طرف قسمت اطلاعات و رزرواسیون هتل رفتم و با کمال تعجب قطب زاده و دو نفر افسر لیبیایی را منتظر خود دیدم. قطب زاده گفت که چند لحظه پیش به اتاقم تلفن زده و چون جواب نداده ام نگران شده است. گفتم که از فرصت استفاده کرده و چون زود بیدار شده بودم خیال کردم تا شما بیدار شوید، صبحانه ای بزنم. قطب زاده خندید و گفت: پس همه با هم می خوریم. و، به این ترتیب من به اتفاق تازه واردها به سر میز صبحانه بازگشتیم و آن ها هم دستور صبحانه دادند. قطب زاده، پس از مبالغی شوخی و بذله گویی که از مشخصات همیشگیش بود، در حالی که یک هزار دلار آمریکایی به من می داد، گفت که مجبور است برای یک هفته به دمشق برود و بعد دوباره به لیبی برگردد. گفتم: من هم با شما می آیم؟ گفت: نه! این جا با تو کار دارند و کار مهمی هم دارند که باید باشی و انجام دهی و خوب هم انجام دهی! گفتم: مبارک است! چه کاری است که از دست من بر می آید؟ قطب زاده گفت: من هم به درستی نمی دانم. این دو افسر تو را به اداره ی امنیت می برند و در آن جا در جریان قرار می گیری. فکر می کنم مسئله ی یک بازجویی در میان باشد. با عجله گفتم: از من؟ خندید و گفت: نه! تو باید از یک ایرانی دستگیر شده بازجویی کنی آقای القضاة!! و بعد غش غش خنده را سر داد و بعد اضافه کرد: در واقع حالت مترجم را داری، اما چون چریک بزن بهادری هم هستی، حتماً بازجویی بهتر از آب در خواهد آمد.

پرسیدم: پس کجا اقامت خواهیم کرد؟ همین جا یا جای دیگری؟

قطب زاده با افسران لیبیایی صحبت کرد و بعد به من گفت: همین جا! تا من برگردم و بعد به پاریس برویم تو در همین هتل خوشگل اقامت می کنی. درست مثل یک کارمند هستی. صبح ها دنبالت می آیند، تو را به اداره می برند و بعد از اداره هم به منزل به این خوشگلی بر می گردی!

گفتم: برای من فرقی نمی کند!

قطب زاده خندید که نکند دلت برای پاتریسیا تنگ شده است که من هم به خنده افتادم! ساعتی بعد، وقتی قطب زاده به طرف اتاقش به راه افتاد، من و دو افسر لیبیایی نیز با یک جیب نظامی امریکایی عازم اداره ی امنیت شدیم.

در اداره ی امنیت با دو دانشجوی ایرانی که اسم یکی چایچی و دیگری احمدی بود، آشنا شدم. آن روز تا پاسی از شب گذشته، چایچی و احمدی مشغول آموزش دادن به من بودند تا بیشتر در جریان کارهایی که قرار بود انجام دهم قرار گیرم. قرار و مدارهایی بود که باید به خاطر می سپردم و هنگام بازجویی رعایت می کردم. چه موقع باید خشونت نشان دهم، چه موقع دوستانه عمل کنم. تا کجا پیش بروم و هر جا لنگ ماندم چگونه بازجویی را متوقف کنم و یا علامت هایمان برای اجرای این موارد چه ها باشد.

اتاق بازجویی که هنوز کسی در آن نبود، دو قسمت داشت که در حقیقت یک قسمت آن پنهانی بود و جز ما و کارمندان اداره ی امنیت، کسی آن را نمی دید. اتاق اصلی بازجویی، یک اتاق معمولی بود با یک میز چوبی معمولی و چهار تا صندلی. وقتی در این اتاق بودیم، اتاق معمولی به نظر می آمد، اما وقتی به آن اتاق مخفی می رفتیم، از دو طرف

می شد درون اتاق اصلی بازجویی را دید. به عبارت دیگر وقتی که من مشغول بازجویی بودم، نه من و نه کسی که تحت بازجویی بود نمی توانستیم بفهمیم از آن اتاق مخفی دارند ما را نگاه می کنند. دو طرف اتاق از کف تا سقف آئینه یک پارچه بود. اما هنگامی که به اتاق مخفی می رفتیم این آئینه ها مثل شیشه ی رنگی بود که براحتی اتاق بازجویی را می شد نگاه کرد. دستگاه های ضبط صوت و فیلم برداری و عکس برداری هم در این اتاق مخفی تعبیه شده بود.

فرارمان این بود، که چایچی و احمدی سؤالات رابه من می دادند و من می رفتم از کسی که برای بازجویی می آمد سؤال می کردم، اگر جواب می داد که هیچ، اگر جواب نمی داد با شیوه هایی که در اردوگاه دمشق یاد گرفته بودم باید او را مجبور به اعتراف می کردم. وقتی اعتراف می کرد، باید به او استراحت می دادم و بر می گشتم پیش چایچی و احمدی تا جواب را ارزشیابی کنیم و سؤال بعدی را مطرح سازیم. در تمام مدتی که من مشغول بازجویی بودم، آن ها، مرا و سوژه را می دیدند، حرف هایمان را گوش می کردند و ضبط می کردند و از صحنه هایی هم که لازم بود فیلم و یا عکس می گرفتند. البته دو افسر لیبیایی نیز قرار بود، کنار دست آن ها باشند.

بعد از توضیحات کافی و بیش از ده بار تکرار آن ها که چیزی از یادمان نرود و همه چیز هماهنگ باشد، به من گفتند که در این هفته ما از دو نفر بازجویی می کنیم و روزهای آخر آن دو نفر را با هم روبرو می سازیم. این دو نفر که قرار بود از آن ها بازجویی شود، دو همافر نیروی هوایی بودند که برای دیدن دوره ی آموزشی به امریکا رفته بودند و در لانگ آیلند در حومه ی نیویورک در یک پایگاه نظامی زنگی می کردند، توسط چریک های لیبیایی از خیابان های نیویورک ربوده شده بودند و پس از آن که آن ها را بیهوش کرده بودند، از نیویورک به طرابلس آورده بودند. اگر اطلاعاتی که چایچی می داد درست بود، ظاهراً این دو نفر همافر را در داخل دو صندوق چوبی از نیویورک به طرابلس آورده بودند.

همه چیز برای من جالب بود و بی شبهه از فردا که بازجویی شروع می شد، باز هم جالبتر می شد. و، من یک لحظه اندیشیدم از مغازه ی قصابی قهدریجان تا اتاق مدرن بازجویی لیبی، راه چندان درازی هم نیست!

وقتی کارها و تمرینات تمام شد، یک دست لباس افسری ارتش لیبی هم برایم آوردند و اجازه دادند که هر روز پس از ورود به اداره ی امنیت و مخابرات آن را به تن کنم. هشدار دادند که خارج از محیط اداره حق ندارم از لباس ارتش قذافی استفاده کنم. به این ترتیب آن روز خسته کننده به پایان آمد و هنوز ساعت ۹ شب نشده بود که باز در کنار دو افسر لیبیایی که صبح توسط قطب زاده با آن ها آشنا شده بودم، درون یک جیب امریکایی به هتل باز گشتم. باز هتل پر بود از امریکایی ها که گفته می شد با درآمدهای عالی در لیبی مشغول فعالیت بودند.

موقع خداحافظی از یکی از افسران پرسیدم:

-من شهر شما را بلد نیستم و عادت هم ندارم که شب ها زود بخوابم، اگر خواستم بروم در شهر و کمی گردش کنم،

چکار باید بکنم؟ در ضمن پول لیبیایی هم ندارم و نمی دانم که می توانم دلار امریکایی در اینجا خرج کنم یا نه؟

افسری که طرف صحبت با من بود، گفت:

-البته می توانید در شهر گردش کنید، کارتی از هتل بگیرید که اگر خیلی دور شدید آن را به راننده تاکسی نشان بدهید تا شما را به هتل برساند، اما من سعی می کنم فردا ترتیبی بدهم که یک اتومبیل با راننده در اختیار شما باشد. در مورد دلار هم خوب شد گفتید. این جا مبادله ی دلار کار صحیحی نیست و اگر در دست کسی جز بانک و توریست ها دیده شود، ایجاد اشکال می کند، بنا بر این سعی کنید پولتان را در بانک یا توسط هتل تبدیل کنید!

افسر لیبیایی، در حالی که به گرمی دستم را می فشرد، اضافه کرد:

-دوست من! اگر از من می شنوید، امشب را هم در هتل بمانید و بیرون نروید تا فردا شب! بعد هم هر دو خداحافظی کردند و رفتند. راستش را بخواهید، زیاد هم برایم مهم نبود که بیرون بروم یا نه؟ به شدت از لیبی بدم آمده بود. تنها همان اتاق بازجویی بود که در من ایجاد هیجان می کرد. وقتی به اتاقم رفتم، احساس کردم، خیلی تنها هستم. هیچ وقت آنقدر تنها نبودم. این شاید، واقعاً اولین شبی بود که در همه ی عمرم، احساس تنهایی می کردم.

این دلتنگی هم زیاد به طول نینجامید و دقایقی بعد وقتی برای خوردن شام به رستوران هتل آمدم و عده ی زیادی دختر خوش بر و روی خارجی را دیدم، این غصه هم فراموش شد. دختران شلوغ و پر سر و صدایی بودند. ظاهراً میهمانداران یک خط هوایی انگلیسی بودند که آن شب را در طرابلس به سر می بردند. سعی کردم به نحوی با آن ها آشنا شوم، اما نه زبان می دانستم و نه ظاهراً توجه آن ها را جلب کرده بودم. ساعت ۱۱ به اتاقم برگشتم و فکر کردم خواب بهترین کاری است که می توانم انجام دهم. باز دلم برای پاتریسیا تنگ شده بود!

فردا، ساعت ۹ صبح در اداره ی امنیت و مخابرات بودم. چایچی و احمدی هم بودند. هر سه لباس افسران ارتش لیبی را بر تن داشتیم و در اتاق مخفی در انتظار قربانی خود بودیم. خیلی راحت می شد حدس زد که چایچی و احمدی از من کار کشته تر بودند. ساعت ۱۰ صبح از پشت آینه ها شاهد ورود یک پسر جوان به اتاق بازجویی بودیم. لحظه ای بعد دو افسر لیبیایی وارد اتاق شدند. من تا آن موقع آن ها را ندیده بودم ولی معلوم بود که با چایچی و احمدی آشنا هستند. نام یکیشان «عبدالسلام» و نام آن یکی «عبدالعامر» بود. از دیدن من اظهار خوشحالی کردند و همین که دانستند عربی هم می دانم، بیش از پیش خوشحال شدند. تصمیم گرفته شد که بی درنگ بازجویی را آغاز کنیم. من و عبدالعامر، هر دو، آرام و خونسرد وارد اتاق بازجویی شدیم. قربانی جوان که یک لباس کار نظامی به تن داشت از جا بلند شد و سلام کرد. عبدالعامر جوابش را نداد، اما من به فارسی سلام علیک کردم. پسرک جوان با شنیدن صدای من، در حالی که دچار تعجب شده بود، گفت:

-شما ایرانی هستید؟

-بودم!

عبدالعامر، خندید! چرا؟ نمی دانم. ظاهراً او فارسی نمی دانست اما من هم با لهجه ی اصفهانی جز آن چه کردم کار دیگری از دستم ساخته نبود!

عبدالعامر گفت کار را شروع کنم. من هم آرام و هم چنان خونسرد و بی تفاوت روی صندلی نشستیم و خطاب به قربانی جوان گفتم:

-چه قیافه ی مهربان و خوبی داری!

این ها را در دمشق یاد گرفته بودم و دیروز هم به اندازه ی کافی تمرین کرده بودیم و بعد به سرعت ادامه دادم:
-به هر حال با اتهامات سنگینی که به شما نسبت داده اند، بهتر است همه ی حقایق را بگویید. بجز حقیقت نگوید و جان خودتان را از این مخمصه نجات دهید! من در این جا، هیچ کاره ام، اما چون شنیدم که شما ایرانی هستید، آمدم که اگر بتوانم کمکی بکنم. یادتان باشد، اتهام های شما سنگین است. دزدی اسلحه، قتل و از همه مهمتر جاسوسی!

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که صدای هق هق گریه اش بلند شد و لحظه ای بعد از روی صندلی به زمین افتاد و همان طور که اشک می ریخت، پاهایم را گرفت و گفت:

-آقا، به خدا دروغ می گویند. این ها همه دروغ است. اصلاً من کجا هستم. سه روز است از هر کس می پرسم جواب مرا نمی دهد. این ها عرب هستند. شما بگویید من کجا هستم؟
با لگد او را که روی پاهایم افتاده بود، پرت کردم و گفتم:

-ببین! با این ادا و اطوارها، کار را خراب تر می کنی. چه طور نمی دانی کجا هستی؟ تو را در حال جاسوسی در این کشور گرفته اند، تو مرتکب قتل شده ای. دزدی کرده ای، حالا می گویی از هیچ چیز خبر نداری؟
در حالی که به شدت عرق می ریخت و آهنگ گریه هایش اوج می گرفت، دوباره خودش را روی پاهایم انداخت و گفت:
-آقا، به خدا، به پیر، به پیغمبر من از آن چه که شما می گوید بی خبرم!...من آخرین چیزی که یادم هست، این است که به اتفاق طاهری و جمشید به برادوی رفته بودیم. مشروب زیادی هم خوردیم. نمی دانم. شاید با سه تا دختر امریکایی هم حرف زدیم...همین و همین...

عبدالعامر، در این موقع از اتاق بازجویی خارج شد و من هم بلافاصله تغییر رفتار دادم، با مهربانی گفتم:

-ببین عزیزم! این جا دمشق است. پایتخت سوریه. تا این بابا نیست بگذار برایت بگویم که اگر همکاری نکنی برایت خواب اعدام دیده اند. من مجبورم جلو آن ها با تو خوش باشم ولی این را فقط خودت بدان و از یاد ببر. من از مأموران ساواک هستم و این را هم می دانم که تو همافر هستی و در امریکا بوده ای، اما این که چه طوری تو به این جا آمده ای را نمی دانم، باید خیلی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که عبدالعامر در را باز کرد و به عربی گفت بیرون بروم، به همافر جوان چشمکی زد و خارج شدم!

وقتی به اتاق مخفی برگشتم، عبدالسلام و عبدالعامر مرا در آغوش گرفتند و از مهارت و طرز کارم ابراز رضایت کردند. چایچی و احمدی هم خوشحال بودند. حالا در حالی که مشغول نوشیدن قهوه ی تلخ عربی بودیم، کوچکترین

حرکات همافر جوان را هم تحت نظر داشتیم. مات و مبهوت ولی نگران و لرزان بود و گهگاهی با مشت محکم به شقیقه اش می کوبید.

پس از تمام شدن قهوه گفتم برویم و شروع کنیم. عبدالسلام گفت: نه! باید بگذاریم خوب زجر بکشد. راستی تو این قسمت ساواک را شاهکار زدی. به عقل هیچ کس نمی رسید. گفتم: نمی دانم همین طوری به یادم آمد و گفتم. عبدالسلام گفت: حالا بلند شو به سراغ دومی برویم! این حالا، حالاها باید فکر کن! چایچی و عبدالعمر در اتاق مخفی ماندند و من و احمدی و عبدالسلام به راه افتادیم.

پس از طی مسافتی نزدیک به سی متر، وارد اتاق مشابهی شدیم که درست کپی اتاق اولی بود. احمدی بی درنگ پشت دستگاه ضبط صدا نشست و عبدالسلام به من گفت: هر وقت من سیلی به گوش سوژه زدم، تو وارد اتاق شو! و به دنبال این توصیه بلافاصله به اتاق بازجویی رفت. قربانی جدید برخلاف اولی تنومند و رشید بود. من و احمدی مشغول تماشا شدیم. عبدالسلام که تا لحظه ای پیش قیافه ی یک افسر معمولی را داشت، ناگهان تبدیل به یک میر غضب تمام عیار شد. به محض ورود با صدای بلند و با عصبانیت به عربی شروع به فحش دادن کرد. پسرک یا نمی فهمید یا خونسردتر از آن بود که عکس العملی نشان دهد. عبدالسلام فقط سعی می کرد او را عصبانی کند و همافر جوان و ورزشکار، آرام و خونسرد، همه ی بد و بیراها را تحمل می کرد. شاید پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره همافر جوان به صدا در آمد و با صدای بلند به فارسی و گهگاهی هم به انگلیسی می گفت:

چی میگی؟ من که از بلغور کردن های تو سر در نمی آورم! حالا تو تا فردا صبح نعره بزن! تویی این خراب شده مترجمی، دیلماجی، کسی پیدا نمی شود که مثل آدمیزاد حرف بزند؟!

با بلند شدن و اوج گرفتن صدای همافر، عبدالسلام که حالا نشان می داد به شدت عصبانی شده است، جلو رفت و سیلی محکم و آبداری به گوش همافر زد. احمدی به من گفت:

—رفیق حالا نوبت توست!

با عجله خودم را به اتاق بازجویی رساندم، در را باز کردم و به عبدالسلام، سلام نظامی دادم. به عربی مشغول صحبت با من شد و من هم به طوری که وانمود شود، همافر را شناخته ام، همان طور که عبدالسلام مشغول دستور دادن بود، به جوانک گفتم: تو ایرانی هستی؟

از ناباوری با چشم های دریده مرا لحظه ای نگاه کرد و بعد در حالی که معلوم بود آشکارا خوشحال شده است گفت:

—آره بابا!...من بدبخت ایرانی هستم!

می خواست به صحبتش ادامه دهد که عبدالسلام باز با صدای بلند شروع به صحبت کرد و بعد اشاره کرد که به اتفاق بیرون برویم.

این نوع کارها، ساده ترین و پیش پا افتاده ترین نوع بازجویی در فعالیت های چریکی است: ایجاد شرایط جنگ روانی و کاشتن تخم امید، ترس، وحشت از اعدام و ویران کردن سیستم اعصاب طرف به هر صورت و با هر وسیله ای که باشد.

از پشت شیشه، تماشای حرکات و رفتار همافر ورزشکار دیدنی بود، می خندید، بشکن می زد! و معلوم بود که پیدا شدن یک هم زبان در آن حال و هوا، خیلی خوشحالش کرده است.

حالا باز باید منتظر گذشت زمان می شدیم تا طعمه هایمان به خوبی در میان افکار خود از پا می افتادند! و به این ترتیب ساعتی بعد و بعد از این نمایش ابتدایی هر پنج نفر در یک اتاق دیگر جمع شدیم تا به طور کلی، در جریان اطلاعات بیشتری قرار گیریم، اطلاعاتی که بتوانیم مسیر بازجویی را بر اساس آن تعیین کنیم و یا به بیراهه بکشانیم. از همان اولین لحظات معلوم شد که عبدالسلام رئیس گروه بازجویان، یعنی همه ی ما است. او گفت خلاصه ی قضیه این است که در نزدیکی شهر نیویورک، یک جزیره به نام لانگ آیلند وجود دارد که قسمتی از کارخانجات هواپیما سازی گرومن در آن جاست. این کارخانجات هواپیماهای اف ۱۴ را می سازد و بیش از یکصد نفر همافر ایرانی در قسمت آموزشی آن مشغول فراگیری تخصص های مربوط به این نوع هواپیما هستند. دو مسئله برای ما و کشورهای مترقی عرب در این رابطه مطرح است، اول آن که امریکایی ها، علاوه بر آموزش تکنیکی به این همافرها، آن ها را مغز شویی می کنند و مطالبی با آن ها در میان می گذارند که نوعی گرایش به چپ مارکسیستی است و در حقیقت همافران را برای فعالیت های انقلابی علیه رژیم شاه آماده می کنند. آن ها به طور مرتب مشغول ایجاد نفرت نسبت به رژیم شاه در میان همافران هستند و اغلب آن ها هم تحت تأثیر قرار گرفته اند و به محض ورود به ایران، نوعی فعالیت سیاسی و بارگیری می کنند که این با توجه به همکاری ایران با امریکا برای ما و کشورهای مترقی عرب و هم چنین اتحاد جماهیر شوروی که تأمین کننده ی سلاح جنگی بیشترین کشورهای عربی است، سؤال برانگیز است. در این زمینه ما فقط می خواهیم بدانیم چرا، امریکا دارد گور رژیم شاه را می کند. همین و همین. اما مسئله ی دوم شامل دو قسمت است، یکی این که علاوه بر این دو نفر که امروز دیدید یک نفر سوم هم هست که از چنگمان در رفته است و هر سه این ها، مأموران ضد اطلاعات و جاسوسی رژیم شاه در میان همافران هستند که گزارش بچه ها را به تهران می فرستند و ما می خواهیم از آن ها به سود خودمان و اهداف مترقی و انقلابی خودمان استفاده کنیم و دیگر این که با عنایت به این که کشورهای عربی اکثراً دارای سلاح های روسی هستند و اف ۱۴ هواپیمای بسیار پیشرفته ای است که روس ها مشابه آن را نتوانسته اند، هنوز به بازار بدهند، اگر بشود ترتیبی بدهیم که نقشه ها و بعضی لوازم این هواپیما را برای استفاده و مطالعات خودمان به دست آوریم. داشتن یک نقشه ی کامل از تأسیسات پایگاه لانگ آیلند، این فهرست خواسته های ما را تکمیل می کند! و این ها، مطالبی است که باید از دل این بازجویی ها به دست آید!

اعتراف می کنم که هنوز هم نمی دانم عبدالسلام همه ی حقیقت را می گفت یا این هم بازی دیگری بود از بازی های قمیز در کردن عرب ها! درست است که من از شاگرد قصابی تا آن جا آمده بودم، اما این را می دانستم که مثلاً اگر خودم می خواستم بروم از خوراسگان، گوسفند قاچاق بخرم، حتی به داود شوهر خواهرم، یک مقصد عوضی دیگر می گفتم و بنا براین، این لیبیبایی ها باید خیلی احمق باشند که به این روشنی از نوکری برای روسیه و هواپیما سازی، برای من و چایچی و احمدی، قصه بگویند. البته بگویم برای من هم مهم نبود. آن چه در آن لحظات فکر و ذهن مرا مشغول می داشت، این بود که دلم می خواست بدانم چه طوری دو تا آدم گنده را بی آن که خودشان بفهمند، دزدیده

اند و به این راحتی از نیویورک به طرابلس آورده اند. برای من فقط همین مهم بود. بالاخره هم طاقت نیاوردم و وقتی توضیحات عبدالسلام تمام شد، موضوع را با او در میان گذاشتم. خندید و گفت: اگر همین طور پیش بروی، به زودی خودت هم در کار مشابیهی شرکت خواهی کرد!

آن روز صبح، ساعت ده نخستین مرحله ی بازجویی را شروع کرده بودیم و حالا برای دومین بار وقتی به اتاق اولی بر می گشتیم تا بازجویی از همافر جوان را شروع کنم، ۲/۵ بعد از ظهر بود و یعنی این که قربانی ما چهار ساعت بود که از تنهایی و فشار روحی زجر می کشید. ما مطمئن بودیم که چنین فرصتی آن هم در یک دنیای تنها، پر از وهم و خیال و بدون پاسخ، برای شکستن قدرت هر طرز روحیه ای کافی است. این بار وقتی وارد شدم، یک پرونده هم زیر بغل داشتم. قرار بود به تنهایی بازجویی را انجام دهم. آن ها در اتاق مخفی همه چیز را می دیدند و می شنیدند و ضبط می کردند. به محض آن که وارد شدم، پرونده را روی میز گذاشتم، با او دست دادم، سیگاری تعارف کردم و در مهربانانه ترین حالت، دعوت به نشستنش کردم. گفتم:

-اسم من سعید رجایی است و بالاخره موافقت این ها را جلب کردم که شخصاً از شما بازجویی کنم. این که دیر شد به این خاطر بود. اول موافقت نمی کردند، اما به هر ترتیب که بود راضیشان کردم. در حالی که با اشتیاق به سیگارش پک می زد، گفت:

-نمی دانم، با چه زبانی از شما تشکر کنم. باور کنید که دارم دیوانه می شوم. آخر فکرش را بکنید، من در نیویورک بودم، حالا شما می گوئید در دمشق هستیم. چه طوری ممکن است این همه راه را آدمی آمده باشد بی آن که خودش خبر دار شده باشد؟

لحظه ای ساکت ماندم و بعد گفتم:

-اتفاقاً، این سؤال همین دوستان ما است. یعنی ما نباید به شما بگوییم که چه طوری آمده اید، شما باید بگویید و راست هم بگویید که چه طوری از امریکا سر از دمشق در آورده اید؟ با چتر نجات و زیر نظر ارتش امریکا؟ یا به طریق دیگری؟ به این دلیل است که می گوئیم وضعیت خراب و بسیار خراب است و صحبت از اعدام و محاکمه و دزدی و جاسوسی در میان است.

آشکارا، رنگ از رویش دوباره پریده بود و باز به گریه و التماس افتاده بود که آقا! تو را به خدا کمکم کنید. رحم کنید.

گفتم: بین با گریه و زاری که کار درست نمی شود! من هر کاری از دستم ساخته باشد برای تو انجام می دهم، اما به شرط آن که تو هم همکاری کنی! بنابراین به جای گریه و زاری، حواست را جمع کن و بگذار از اول یک بازجویی حسابی انجام بدهیم. به هر حال من تا آن جایی که بتوانم از تو حمایت خواهم کرد. خوب، حالا بگو اسم، فامیل و مشخصات تو چیست؟

چند ثانیه ای ساکت ماند و چون شاید به راستی چاره ای نداشت، شروع به پاسخ دادن کرد.

اسمش عبدالرضا تقوی نیا، فرزند محمد و متولد سال ۱۳۳۰ بود. همافر و ابواب جمعی پایگاه خاتمی در اصفهان بود. سه ماه بود که برای طی یک دوره ی تکمیلی به نیویورک و پایگاه لانگ آیلند آمده بود. دو سال پیش ازدواج کرده و یک کودک شش ماهه به اسم مهرداد داشت. از هیچ چیز دیگری هم خبر نداشت!

گفتم: حالا بگو که چه طوری توانسته ای از امریکا به دمشق بیایی؟

دوباره گریه و زاری شروع شد که به خدا خودم هم نمی دانم!

گفتم: سعی کن یادت بیاید. هرچه را که به یاد داری بگو! آخرین چیزهایی که به خاطرت مانده تعریف کن. شاید

بتوانی به سرنوشت خودت کمکی بکنی!

گفت: بعد از ظهر جمعه بود. من با دو نفر از دوستانم از لانگ آیلند به نیویورک آمدیم. دو روز تعطیل در پیش بود و خیال داشتیم یک تعطیلات خوب و خوش بگذرانیم. مدتی در سانترال پارک قدم زدیم. بعد سه تایی خیابان پنجم نیویورک را قدم زنان به طرف بالا آمدیم و از خیابان چهل و دوم وارد پارک اوینیو شدیم. مهدی امیر حسینی، یکی از هم قطارها گفت برویم یک نوشیدنی الکلی بخوریم. از یک بار ژاپنی در پارک اوینیو شروع کردیم. بعد شام خوردیم و در یک رستوران مکزیکی که در کمرکش این خیابان بود، با سه دختر امریکایی آشنا شدیم. اسمشان جودی، کارول و سونیا بود. سونیا تعریف کرد که در ایران زندگی کرده و مدت ها در شرکت آی بی ام، سمت منشی و سکرتر داشته است. دخترهای بسیار خوشگلی بودند. ساعت ۱۱ شب بود که دخترها پیشنهاد کردند برویم در برادوی، خیابان معروف نیویورک و کمی سیر و سیاحت کنیم. مست تر از آن شده بودیم که بتوانیم در برابر چنین پیشنهادی نه بگوییم. راه افتادیم و شاد و سرحال خودمان را به برادوی رساندیم. برادوی زنده و سرحال بود. شلوغ و پر جمعیت. از این ور به آن ور رفتیم و باز تا توانستیم مشروب خوردیم. من دیگر براستی چیزی نمی فهمیدم، اما همین قدر یادم هست که سونیا پیشنهاد کرد، همگی به آپارتمان او برویم. این را هم یادم هست که همگی سوار یک ماشین بزرگ امریکایی شدیم. شبی را هم از خانه ی سونیا به یاد دارم، اما دیگر چیزی به خاطر نمی آید تا سه روز پیش که در زندان این جا به هوش آمدم. بالاخره اگر من این راه را آمده باشم، باید چیزهایی به خاطرمانده باشد، ولی هیچ، هیچ چیز به خاطر نمی آید. این همه ی واقعیت است اما می دانم که شما باور نخواهید کرد... خودم هم باور ندارم که از نیویورک و خانه ی سونیا یک دفعه در دمشق پیدا شوم...

در این موقع و درست در حالی که عبدالرضا تقوی نیا داشت گرمتر و پر حرارت تر از همیشه صحبت می کرد، ناگهان در اتاق بازجویی باز شد و عبدالعامر خشمگین و عصبانی وارد شد و در حالی که با اسلحه ی لخت به طرف من اشاره می کرد، شروع به داد و فریاد کرد و سپس با مشت و لگد به جان من افتاد. متعاقب آن سه نفر سرباز وارد شدند و مرا که کمی هم زخمی شده بودم، خونین و مجروح از اتاق بازجویی بیرون بردند. در آخرین لحظه ی خروج از اتاق دیدم که عبدالعامر به جان عبدالرضا افتاده و با قنداق کلت مرتب به سر و صورت او می زند. آن قدر از حرکت ناگهانی و غیر مترقبه ی عبدالعامر گیج و منگ بودم که حتی نتوانستم کوچکترین اعتراضی بکنم. همین که با آن صورت

خونین وارد اتاق مخفی شدم، شلیک خنده ی چایچی، احمدی و عبدالسلام بلند شد و تازه فهمیدم که این هم یک صحنه سازی از نوع لیبیایی بوده است.

از پشت آینه، می دیدم که عبدالعالم با چه خشونت و بیرحمی با باطوم و اسلحه به جان تقوی نیا افتاده و دمار از روزگارش در می آورد. عبدالسلام در حالی که عذرخواهی می کرد، با پنبه ی آغشته به نوعی مواد ضد عفونی کننده، صورتم را پاک کرد و بعد با یک چسب زخم بندی، قسمتی را که زخمی شده بود پانسمان کرد. حالا هر چهار نفر با خیال راحت به تماشای کتک خوردن عبدالرضا تقوی نیا نشستیم. ساعت شش بعدازظهر کار روزانه مان تمام شد، بی آن که بدانم چرا آن همه خشونت و بیرحمی غیر لازم در مورد این مرد جوان اعمال می شود. همین قدر بگویم که وقتی عبدالعالم از اتاق بازجویی خارج شد، دست و لباسش پر از خون بود و در حقیقت سربازها، کالبد بی هوش عبدالرضا را از اتاق بازجویی به سلول انتقال دادند.

از چایچی و عبدالسلام جویای حال آن یکی شدم. عبدالسلام خندید و گفت: فردا نوبت اوست.

آن شب، تا موقعی که برای خواب به هتل بازگشتم، میهمان عبدالسلام و عبدالعالم در باشگاه افسران لیبی بودم. در این باشگاه مرا به دوستانشان معرفی کردند و از من به عنوان یک قهرمان رزم دیده در جبهه های فلسطین یاد کردند. دروغ هایی که گاهی خودم هم از شنیدن آن خنده ام می گرفت!

فردا باز در اداره ی امنیت و مخابرات بودم. درست همان برنامه ی روز پیش تکرار شد. این بار من و عبدالسلام مشترکاً و بامهربانی از همافر تنومند و ورزشکار بازجویی کردیم. او هم، همان حرف هایی را تکرار کرد که عبدالرضا تقوی نیا گفته بود. تنها تفاوتی که داشت نام و فامیلش بود. بقیه ی داستان یکی بود. اوهم برای یک خوشگذرانی پایان هفته با دوستانش به نیویورک آمده بود و از خانه ی سونیا به بعد، هیچ چیزی به خاطر نداشت. اتهام هایی هم که ما به او می زدیم، همان ها بود: جاسوسی، قتل، دزدی اسلحه و شکستن مرز! بازجویی از ساعت ۱۰ صبح شروع شد و دو بعد از ظهر خاتمه یافت. قربانی جدید، نامش جمشید نعمانی بود. ترس و ضعف عبدالرضا را نداشت و در بازجویی سرسختی نشان می داد. بالاخره ساعت دو بعدازظهر، پس از یک بازجویی حساب شده که در طول آن جمشید نعمانی منکر اتهامات بود و به صراحت می گفت: جز آن که مرا دزدیده باشند، امکان دیگری وجود ندارد، عبدالسلام دستور داد که من بروم و بگویم که ترتیب رفتن ما را به اداره ی پزشکی قانونی بدهند.

من، به اتاق مخفی برگشتم و پس از نیم ساعت برگشتم. ظاهراً همه چیز آماده بود. چشم های جمشید را بستند و بعد سر او را در یک کیسه ی سیاه کردند و همین که مطمئن شدند، جایی را نمی بیند، چایچی و احمدی وارد اتاق شدند و او را کشان کشان از اتاق بازجویی خارج کردند و در کنار در ورودی اداره ی امنیت و مخابرات در یک مینی بوس که شیشه نداشت و درست مثل ماشین های زندان بود، قرار دادند. ما همگی سوار شدیم و حدود ده دقیقه در خیابان های طرابلس دور زدیم و سپس باز به اداره ی امنیت برگشتیم و این بار به طرف سالنی که تا آن موقع ندیده بودم، به راه افتادیم. قبل از این که وارد این سالن شویم، چایچی و احمدی به اتاق دیگری رفتند و بعد به دستور عبدالسلام، من ابتدا کیسه ی سیاه رنگ و بعد چشم بند را باز کردم. لحظه ای بعد، هر سه نفر وارد سالنی شدیم که

بوی تند الکل و مواد ضد عفونی کننده از آن به مشام می رسید. پیرمرد سفیدپوشی روی یک میز تشریح خم شده و گزارشی را مطالعه می کرد. پیرمرد به عبدالسلام سلام کرد. عبدالسلام به آهستگی چیزی به پیرمرد گفت که سبب شد، پیرمرد مطالعه اش را ناتمام بگذارد و به سوی سمت دیگر سالن حرکت کند. ما هم به اشاره ی عبدالسلام دنبالش به راه افتادیم. پیرمرد، مقابل دیواری که دریچه های فلزی روی آن قرار داشت متوقف شد و بعد یکی از دریچه ها را کشید. تازه فهمیدم که وارد یک سردخانه شده ایم. سردخانه ی پزشکی قانونی. من و عبدالسلام جلو رفتیم. یک ملحفه ی سفید روی جنازه کشیده شده بود. عبدالسلام ابتدا خودش و بی آن که من بتوانم ببینم، ملحفه را عقب زد و سپس آن را به سرعت روی جنازه برگرداند و آن گاه جمشید را صدا زد. جمشید که حالا دچار ترس و وحشت شده بود و به شدت می لرزید، پیش آمد. عبدالسلام به من گفت به او بگویم که ملحفه را عقب بزند و ببیند که جنازه را می شناسد یا نه؟ من عین سخنان عبدالسلام را برای جمشید ترجمه کردم. جمشید بی آن که حرفی بزند، در حالی که تمام بدنش می لرزید، جلوتر آمد و به محض آن که ملحفه را عقب زد، با کشیدن یک نعره و جیغ نقش بر زمین شد! راستش را بخواهید، حال من هم دست کمی از جمشید نداشت و کم مانده بود که من هم از ترس سکنه کنم، چون جنازه ای که در کشو سردخانه قرار داشت، جنازه ی کسی نبود جز عبدالرضا تقوی نیا...

برای اولین بار از خودم بدم آمد. من در دمشق ۹ افسر سوری را تیر باران کرده بودم و سیزده گلوله در جمجمه هایشان گذاشته بودم، من دیگر از کشتن این و آن ترس و وا همه ای نداشتم، اما این یکی، بی شک بی گناه ترین آدمی بود که کشته شده بود. یک لحظه فکر کردم، چرا او را کشته اند؟ او که داشت همه چیز را می گفت. چیز مهمی هم که نبود و همه ی این صحنه سازی ها هم در حقیقت یک جنگ روانی بودن برای در هم شکستن او و بعد به خدمت گرفتنش برای جاسوسی، مزدوری، نوکری و یا هر چیز دیگری، پس چرا باید کشته شود؟
عمر این اندیشیدن هم زیاد به طول نینجامید، چرا که عبدالسلام از پیرمرد سپید پوش خواست که برای به هوش آمدن جمشید کاری صورت دهد و بعد او را به سلولش بفرستد.
کار آن روز هم با این صحنه ی سردخانه تمام شد و من نیز ترجیح دادم که هر چه زودتر به هتل برگردم و استراحت کنم.

آن شب برای اولین بار در عمرم، نتوانستم راحت بخوابم. تا صبح درباره ی مرگ عبدالرضا تقوی نیا فکر می کردم. همه ی خاطراتم را دوباره مرور می کردم و می دیدم چگونه یک شاگرد قصاب قهدریجانی به خاطر پول به راهی کشیده شده که این جور کارها از آب خوردن هم در آن ساده تر است. از خودم و از پول دیگر بدم آمده بود. ده بار فکر کردم به محض آن که از جهنم لیبی خارج شوم، به ایران فرار می کنم و اگر قرار است زندانی هم بشوم، بهتر است که در همان ایران باشد. این ها را فکر می کردم و بعد به خودم نهیب می زدم که تو این قدر ترسو و بزدل نبودی! عبدالعامر، عبدالرضا را کشته است، به تو چه مربوط؟ تو یک چریک هستی. کار تو کشته شدن یا کشتن است و برای آن که کشته نشوی پس باید بکشی!

و، فردا صبح، وقتی ساعت ۹ به اداره ی امنیت و مخابرات رسیدم، به طور کلی از یادم رفت که شب پیش چه جنگ و جدالی با خودم و وجدانم داشته ام. همه چیز باز روبراه بود!

بچه ها همه خوب بودند. هم عبدالسلام و عبدالعمر و هم چایچی و احمدی. کار روزانه را باید شروع می کردیم. در حین نوشیدن قهوه ی تلخ عربی قرار شد که من به بازجویی از جمشید نعمانی بپردازم. خودم هم مشتاق بودم ببینم حال و احوال این همافر ورزشکار پس از واقعه ی سردخانه و دیدار جنازه ی دوست و همکارش از چه قرار است. وقتی به اتاق بازجویی رفتم، نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که جمشید، حداقل از دیروز ۵ تا ۶ کیلو وزن کم کرده بود. تصمیم گرفتم بیش از آن چه لازم است با او مهربان باشم. او را در بغل گرفتم، صورتش را بوسیدم و بعد طوری وانمود کردم که خود من هم در معرض خطر هستم و گرنه بیشتر همدلی با او نشان می دادم. به نظر می آمد که جمشید هم آن آدم خونسرد و آرام دو روز پیش نیست و نگرانی و اضطراب مثل موربانه به جانش افتاده است. به او گفتم:

-باید خیلی مواظب باشی! من علاقه مندم به تو کمک کنم ولی اگر این ها بو ببرند که چنین خیالی دارم، وضع من هم بهتر از تو نخواهد شد...

جمشید نعمانی که قیافه ی یک آدم عزادار و مصیبت کشیده را داشت، گفت:

-آقا! به خدا من تقصیری ندارم. این عبدالرضا صمیمی ترین دوست من بود. من چه طور می توانم او را که عزیزترین کس من بود به قتل برسانم. شما او را نمی شناختید! در مهربانی نظیر و مانند نداشت. او یک بچه ی شش ماهه داشت. زنش را به حد پرستش دوست داشت. چه طور، چه طور ممکن است من او را کشته باشم؟
با تعجب نگاهی به او انداختم و پس از چند لحظه سکوت، گفتم:

-ببین، خواهش می کنم به من دروغ نگوی! تو می گویی او زنش را به حد پرستش دوست داشت و عاشق بچه اش بود. پس چه طور دیروز گفتی که با سه دختر امریکایی به منزل سونیا رفته اید؟ این ها با هم جور در نمی آید!
بلافاصله گفت: خدا شاهد است که او را به زور بردیم. نمی آمد. او حتی وقتی که در پایگاه لانگ آیلند بودیم، شب و روز جز نامه نگاری برای زنش و اشک ریختن کاری نداشت. دلم می خواهد باور کنید، حتی اگر این ها مرا اعدام کنند، مهم نیست. من آن قدر از کشته شدن عبدالرضا ناراحتم که مرگ هم دیگر برایم اهمیتی ندارد. همه اش در این فکرم که چه بر سر خانواده ی او خواهد آمد؟

گفتم: ببین! به هر حال تو متهم به قتل عبدالرضا هستی و باید کمک کنی تا حقیقت قتل او فاش شود. اگر واقعاً تو مرتکب قتل نشده باشی، دلیلی ندارد تو را اعدام کنند و وقتی اعدام نشدی، می توانی به ایران برگردی و سرپرستی زن و بچه ی عبدالرضا را تقبل کنی. اما، مسئله یکی و دوتا نیست. قتل است. دزدی است. جاسوسی است. مرز شکنی است و خیلی حرف های دیگر. برای این ها چه جوابی خواهی داشت؟

هنوز حرف هایم تمام نشده بود که باز صحنه ی دیروز تکرار شد. افسر لیبیایی با اسلحه ی لخت وارد شد، ابتدا به جان من افتاد و تا سربازها مرا بیرون بردند، هجوم به جمشید نعمانی آغاز گردید. همان سناریو بدون کوچکترین تغییری!

و، باز در اتاق مخفی، خنده و شوخی، قهوه و پانسمن انتظارم را می کشید!
حالا دیگر کم کم از چایچی و احمدی بدم می آمد. فکر می کردم چرا این دو نفر وارد کار بازجویی نمی شوند، چرا همه ی کارهایی را که به عذاب و شکنجه ختم می شود، به عهده ی من می گذارند و این دو نفر در پشت صحنه قرار دارند.

هنوز، قهوه ام را تمام نکرده بودم که عبدالعامر گفت:

- برای بازجویی حاضری؟

گفتم: می بینی که طرف هم چنان مشغول کتک خوردن است. خودم هم به حد کافی برای امروز خورده ام!
همگی خندیدیم و ... عبدالعامر گفت:

-نه جمشید را نمی گویم!

می خواستم بگویم نه! می خواستم فریاد بزنم که دیگر حاضر نیستم شریک جنایت های آقای ژنرال قذافی و مأموران امنیتش بشوم، اما همه ی فریادها در گلویم خشکید و لحظه ای بعد در حالی که هر سه نفر سیگارهامان را روشن کرده بودیم، به طرف اتاق بازجویی شماره ی ۱ به راه افتادیم! همان اتاقی که عبدالرضا تقوی نیا را آخرین بار در آن جا زنده دیده بودم. چایچی و عبدالعامر به اتاق مخفی رفتند و من کج خلق و بی حوصله به تنهایی وارد اتاق بازجویی شدم و در نخستین نگاه کم مانده بود قلبم از کار بیفتد. باور نکردنی بود. میان تعجب و شادی، میان خوشحالی و ناباوری، میان خنده و حیرت به آن چه در برابرم بود می نگریستم:

عبدالرضا تقوی نیا، مردی که دیروز جنازه اش را در سردخانه، در کشو مرده ها دیده بودم، روی صندلی، در جای همیشگیش نشسته بود و سیگار می کشید!

لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم. برایم باور کردنی نبود. من شاهد آن حمله و شکنجه و خشونت بیرحمانه ای که عبدالعامر در حق این جوان به کار برده بود، بودم. من، دیروز، همین دیروز جنازه ی او را در کشو سردخانه ی اداره ی امنیت و مخابرات لیبی دیده بودم، حالا چه طور امکان داشت که همان قربانی، همان همافر که دیشب به خاطر او برای اولین بار عذاب وجدان را حس کرده بودم، نمرده باشد و صحیح و سالم، جای همیشگیش، روی صندلی اتهام اتاق بازجویی، مقابلم نشسته باشد؟ گویی که از لحظه ی ورود به این ماجرا، باید همه چیز برای من رنگی از حادثه و اتفاق داشته باشد! همه چیز در دنیایی از دروغ و نیرنگ و فریب خلاصه شود. به هر حال این ها افکاری بود که شاید مجموعه ی آن در یک لحظه از خاطرم گذشت، چون بلافاصله خندیدم و عبدالرضا را که سلام می گفت و از جا بلند می شد، بوسیدم و از حادثه ی دیروز با خونسردی ابراز تأسف کردم.

عبدالرضا گفت:

-من نگران شما بودم که داشتید به من کمک می کردید و به خاطر این محبتتان خودتان مورد بی احترامی همکارانتان قرار گرفتید.

خونسرد و آرام، در حالی که او را با اشاره دعوت به نشستن می کردم، گفتم:

-این ها هم بالاخره حق دارند! سوء تفاهمی شده بود که خوشحالم و برای شما خوشحالم که برطرف شد. فکر می کردند چون من ایرانی هستم شاید به شما کمک کنم. آدم بدجنس هم که همه جا پیدا می شود. گزارشی هم داده بودند که من نقشه ی فرار شما را از زندان ریخته ام و به هر حال آن چه اتفاق افتاد شد. اما بالاخره حقیقت روشن گردید و می بینید که پرونده ی شما مجدداً در دست من است. اما شما هم باید قول بدهید که با توجه به همه ی این مسائل در بازجویی همکاری کنید و بگذارید قال قضیه را بکنیم.

و، بعد بازجویی را شروع کردم.

قصد من از تعریف این ماجراها، شرح حادثه ها و رویدادهای لیبی نیست. امروز، دیگر همه ی مردم دنیا از جنایاتی که در لیبی و سوریه می گذرد، آگاهند. من اگر به شرح این خاطرات می پردازم به این سبب است که شما بدانید در دنیای جاسوسی، تعلیمات چریکی و بالاخره تا پاسدار خمینی شدن، مثلاً یک آدم کم سواد قهدریجانی چه مراحل و اوضاعی را باید طی کند. به عبارت دیگر من این خاطرات را شرح می دهم تا جواب کسانی را داده باشم که می پرسند و با تعجب هم می پرسند که چرا این پاسداران این قدر قسی القلب هستند؟ من می خواهم بگویم، من و بسیاری دیگر از کسانی که همگی از پایه گذاران کمیته ها و سپاه پاسداران بودیم، قبل از این که خمینی پیروز شود، دستمان به خون آغشته بود، جنگ کرده بودیم، آدم کشته بودیم، تخریب کرده بودیم، به انفجار دست زده بودیم و همیشه هم شرح حوادث طوری بود که اگر چهار مورد قتل واقعی می کردیم یک مورد هم مثل همین مورد تقوی نیا بود که قتلی صورت نگرفته بود. یعنی که نصف ماجراها واقعی و حقیقی بود و نصف دیگر قلبی و ساختگی و این شیوه ای بود که ما خودمان، خودمان را گول بزیم و هرگز نتوانیم یک تصمیم واقعی بگیریم.

از همین تجربه ی لیبی بود که فهمیدم در دنیای چریکی می توان به راحتی آب خوردن یک اسیر را شکنجه داد، کتک زد، به زندان انداخت، با یک آمپول بیهوشی برای یکی دو ساعت او را به عنوان جنازه در کشو معمولی یک سردخانه گذاشت، ملحفه روی او کشید، تا از دل همه ی این صحنه سازی ها، کاری که معلوم نبود سرنخش به دست کیست انجام بگیرد. بارها و بارها، پس از تجربه ی لیبی، من این شیوه های ضد انسانی را در ایران خودمان به کار بردم و نتایج مؤثر به دست آوردم! شرحش را به موقع خواهم داد.

به هر حال، در آن هفته، کار همگی ما به بازجویی از عبدالرضا تقوی نیا گذشت و فردای آن روز، درست همان برنامه ای را که برای جمشید نعمانی پیاده کرده بودیم، برای عبدالرضا تقوی نیا ترتیب دادیم. این بار جنازه ی جمشید نعمانی در سردخانه بود و تقوی نیا باید آن را شناسایی می کرد. ظاهر قضیه این بود که هر یک از آن ها، متهم به قتل دیگری بود و طبیعتاً چون این دو همافر جوان از اتهام هایی که به آن ها زده می شد، آگاهی نداشتند، حرفی هم برای گفتن نداشتند. اما عبدالسلام و عبدالعمر، دست بردار نبودند و در پایان هر روز، وقتی نوبت به برنامه ریزی طرز کار

فردا می رسید، مقداری وعده و وعید، شکنجه و قول و قرار، تهدید و تحبیب سفارش می دادند که فردا توسط من باید در بازجویی های تکراری و ملال آور اعمال می شد.

نکته ای که برای خود من هم سؤال برانگیز بود، این بود که مقامات امنیتی لیبی هرگز حقیقت را حتی به خود من هم نمی گفتند. من فقط یک آلت بلا اراده در دست آن ها بودم. بعدها فهمیدم که همه ی این طرح ها و نقشه ها، همه ی آن چه که به من می گفتند و انجامش را از من می خواستند، جز دروغ و فریب چیز دیگری نبوده است.

این بازجویی ها، ده روز به طول انجامید و طی این ده روز مقامات امنیتی لیبی از این دو همافر فیلم، مدارک جاسوسی، امضاهای جعلی زیر اوراق بازجویی، عکس های سکسی و بسیاری اسناد ساختگی دیگر تهیه کردند و آن چنان آن ها را تحت فشار قرار دادند که حاضر به انجام هر کاری بودند.

پس از ده روز بازجویی، وقتی که رو کردن هر یک از مدارکی که تهیه شده بود، چه از نظر دولت شاهنشاهی ایران، چه از نظر مقامات دولت امریکا و حتی پلیس بین المللی می توانست به معنای اعدام این دو موجود بی گناه باشد، آن چه که لیبیایی ها « جلسه ی مهم » می گفتند، آغاز شد.

کار من دیگر تمام شده بود. حالا برای روزهای آینده، قرار بود که جای من با چایچی و احمدی عوض شود. من راهی اتاق مخفی می شدم و مرحله ی تازه ی کار شروع می شد.

آن روز صبح شنبه بود. وقتی که من به اداره ی امنیت و مخابرات رسیدم، در اتاق مخفی اوضاع به حالت دیگری بود. عبدالسلام و عبدالعمر لباس های همیشگی ارتش لیبی را به تن داشتند. اما چایچی و احمدی لباس همافران نیروی هوایی شاهنشاهی ایران را به تن کرده بودند. در اتاق بازجویی هم یک پروژکتور نمایش فیلم گذاشته بودند.

ساعت ۳۰: ۱۰ صبح عبدالرضا تقوی نیا را وارد اتاق بازجویی کردند. دست بند به دست داشت و لباس نیروی هوایی ایران بر تن و هاج و واج به دستگاه نمایش فیلم نگاه می کرد. نزدیک به نیم ساعت او در اتاق تنها بود تا این که عبدالعمر، عبدالسلام و چایچی در کنار یک دیگر وارد اتاق بازجویی شدند. تقوی نیا، بی اختیار فریاد زد:

-سلام چایچی! تو این جا چکار می کنی؟

و، چایچی که خشک و عبوس به نظر می آمد، خونسرد و آرام گفت:

-آمده ام تو را تحویل بگیرم!

این گفتگو چندان طولانی نبود، چون به دستور عبدالسلام، چراغ اتاق بازجویی خاموش شد و نمایش فیلم شروع شد. فیلم از همان لحظات اول برای من هم جالب و دیدنی بود. فیلم عبدالرضا تقوی نیا و جمشید نعمانی و چند نفر دیگر را به هنگام خروج از پایگاه هوایی لانگ آیلند نشان می داد. بعد آمدنشان به نیویورک، گردش در خیابان ها، رفتن به رستوران و بار، دختران جوان، و صحنه هایی سکسی که ظاهراً باید در خانه ی سونیا فیلم برداری شده بود. بعد صحنه های دیگری نمایش داده شد که در آن تقوی نیا مشغول بد و بیراه گفتن به شاه و رژیم پادشاهی بود. من با دیدن این صحنه ها، مات و مبهوت بودم، چون صحنه ها به نظرم آشنا بود، من هم در صحنه هایی از فیلم حضور داشتم اما حرف هایی که تقوی نیا در فیلم می زد همان هایی نبود که در صحنه ی واقعی به من گفته بود. صدا هم

صدای خود تقوی نیا بود. داشتم از تعجب دیوانه می شدم. عکس تقوی نیا در یک پاسپورت سوریه ای نشان داده شد و خیلی صحنه های دیگر. حدود بیست دقیقه نمایش فیلم طول کشید. من که در نیمی از این همه برنامه ها شرکت داشتم از آن چه می دیدم غرق در حیرت بودم، چه رسد به بیچاره تقوی نیا!

یکی دو بار اعتراض کرد. اما به اعتراض او خندیدند. وقتی چراغ اتاق بازجویی دوباره روشن شد، عبدالسلام یک پرونده ی قطور به چایچی داد و به اتفاق عبدالعمر از اتاق خارج شدند و به اتاق مخفی آمدند.

چایچی برخلاف لحظات ورود، این بار با لحنی دوستانه به تقوی نیا گفت:

- عبدالرضا! چه طور، چه طور توانستی این همه به وطنت خیانت کنی؟

- این ها دروغ است! به خدا دروغ است! چایچی تو مرا می شناسی....

- چه طور دروغ است؟ مگر فیلم ها را ندیدی؟ فیلم به این روشنی که دروغ نمی شود! تو فکر نکردی ایران و سوریه دارای روابط سیاسی هستند و وقتی اعلیحضرت بخواهند، تو را تحویل می دهند! بین چه سرنوشتی برای خودت ساخته ای. من، دوست تو باید بیایم این جا تو را تحویل بگیرم، به ایران ببرم... در آن جا هم که تکلیف معلوم است. زندان، بازجویی و بعد هم به جرم جاسوسی و خیانت تیرباران! والسلام!

تقوی نیا، گریه و زاری و التماس می کرد، خدا و پیغمبر را به شهادت می طلبید که این ها همه صحنه سازی است و او مرتکب قتل، جنایت و جاسوسی نشده است. اما چایچی هم که همه ی این ها را می دانست قرار نبود گوش شنوایی داشته باشد!

نیم ساعت بعد، مجدداً عبدالعمر و عبدالسلام وارد اتاق بازجویی شدند. فیلم را به چایچی دادند و سربازان لیبیایی بار دیگر تقوی نیا را به سلول بازگرداندند.

حالا نوبت تکرار همین صحنه برای جمشید نعمانی بود. آن ها باید قانع می شدند که در آستانه ی تحویل شدن به مقامات نظامی دولت شاهنشاهی ایران هستند و زندان و اعدام در ایران انتظارشان را می کشد. همه چیز حکایت از موفق بودن این صحنه سازی های مصنوعی و ساختگی می کرد.

در پایان روز، وقتی که همه ی ما به راستی خسته شده بودیم، عبدالسلام گفت که باید دست کم دو روز آن ها را در حالت انتظار بگذاریم تا نتیجه ی کار قطعی تر شود. قرار بعدی برای ورود من به صحنه، صبح روز سه شنبه بود.

ساعت ۱۰ شب به هتل رسیدم و بی درنگ حمامی گرفته و خوابیدم. اما ناگهان با زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. گمان می کردم قطب زاده است اما صدای چایچی بود که از من می خواست به فوریت لباس بپوشم و تا چند دقیقه ی دیگر به مقابل در ورودی هتل بیایم که او به دنبالم خواهد آمد. وقتی پرسیدم چه شده است؟ جواب داد: عجله کن، به زودی خواهی فهمید!

سراسیمه از جا برخاستم، صورتم را شستم. لباس پوشیدم و در حالی که به شدت ناراحت و مضطرب بودم، خودم را به کنار در ورودی هتل رساندم. هزار و یک سؤال در مغزم بود. آن قدر صحنه سازی و ماجراهای ساختگی و مصنوعی دیده بودم که کم کم داشتم به وضع خودم هم مشکوک می شدم که مبادا من نیز به دام افتاده ام و به نحوی همان

بلاهایی که به سر تقوی نیا و نعمانی می رود، برای من هم پیش بینی شده است. دقایقی بعد جیب نظامی رسید. بجز راننده ی لیبیایی، فقط چایچی بود. گفتم: چه شده است که این موقع شب باید به اداره برگردیم؟ چایچی گفت: به اداره نمی رویم، عازم بیمارستان هستیم! پرسیدم: چرا بیمارستان، مگر چه اتفاقی افتاده است؟ چایچی در حالی که نگران و دستپاچه به نظر می آمد، گفت: چیز مهمی شاید نباشد، تقوی نیا خودکشی کرده است! بلافاصله گفتم: از آن خودکشی ها؟ خندید و گفت: نه! جدی جدی خودکشی کرده است! گفتم: یعنی می خواهی بگویی این دفعه حکایت سردخانه ی پزشکی قانونی حقیقی است؟ گفت: اگر دیر برسیم و دکترها دیر بجنبند، شاید! پرسیدم: چه کار باید کرد؟ گفت: برای همین تو را بیدار کردم، می دانی که من اجازه ندارم با او روبرو شوم. من نماینده ی دولت ایرانم ولی تو باید به دادش برسی و کارهایش را روبراه کنی! گفتم: یک آدم خودکشی کرده، چه کاری دارد که من بتوانم انجام بدهم. من که دکتر نیستم! گفت: فراموش نکن که این جا لیبی است و دکتر و پرستارها زبان فارسی بلد نیستند و تو باید کمک کنی!

جیب نظامی به سرعت وارد بیمارستان نظامی طرابلس شد و عبدالعمر در کنار در ورودی بیمارستان در انتظارمان بود. از جیب بیرون پریدم و با عجله پرسیدم: چه خبر! خونسرد و آرام گفت: در اتاق عمل است! گفتم: امیدی هست! عبدالعمر جواب داد:

-فقط خدا می داند، رگ های دستش را زده است!

خوشبختانه، عبدالرضا تقوی نیا از مرگ نجات یافت. با لبه ی قاشق غذاخوری رگ های دستش را به طرز فجیعی قطع کرده بود. نجات دادنش از مرگ به معجزه شباهت داشت. همین که ساعت ۸ صبح او را از اتاق عمل بیرون آوردند، نشان می دهد که چه عمل جراحی سنگینی بر روی او انجام گرفته بود. او را که همچنان بیهوش بود به یک اتاق اختصاصی انتقال دادند و اجازه داده شد که من بالای سرش باشم. ساعت ۹ احمدی و عبدالسلام آمدند. من خوشحال بودم که از مرگ نجات یافته است و آن ها خوشحال بودند که بهانه ای به دست آمده است تا زودتر طرف را رام کنیم! عبدالسلام مقداری دستور تازه داد و آن گاه با احمدی رفت. بار دیگر رشته ی کارها به دست من بود. وقتی در حدود ساعت ۳ بعدازظهر تقوی نیا به هوش آمد و چشم باز کرد، از این که من در کنارش بودم، آشکارا خوشحال بود، اما تا بتواند حرف بزند، هنوز باید مدتی انتظار می کشیدم.

هنگامی که توانست صحبت کند، سعی کردم با او مهربان باشم. مبالغی پند و اندرز به او دادم. وقتی خواست تشکر کند، گفت: در همه ی عمرش، آدمی به مهربانی من ندیده است!! و بعد از ماجرای فیلم گفت: از این که نمی داند، چه طوری آن حرف ها را زده است و وقتی صحبت بازگشت به ایران و سرنوشتش پیش آمد بار دیگر آن چنان منقلب شد که تردید نداشتم اگر می توانست بار دیگر تجربه ی خودکشی را تکرار می کرد!

دلدارى بسيار به او دادم و همه ي حكايت هاىي را كه از رفتن آدم هاى بي گناه به پاى چوبه ي دار و نجات معجزه آسايشان سراغ داشتم، برايش تعريف كردم و كوشيدم آرامشى برايش پديد آيد. گمان كردم براى اذيت كردنش باز هم فرصت خواهد بود!

چند روز بعد عبدالرضا از بيمارستان به زندان منتقل شد. حالا هر دو آن ها يقين داشتند كه بزودى توسط مقامات سوري به نيروى هوايي ايران تحويل داده مى شوند و در تهران محاكمه و اعدام انتظارشان را مى كشد. فرداى روزى كه تقوى نيا از بيمارستان مرخص شد، من در زندان به ديدارش رفتم. دستور عبدالسلام بود. قبلاً كار را با نعمانى تمام کرده و قول مساعد همكاري با رژيم مثلاً سوري و در حقيقت ليبي را از او گرفته بودم و حالا نوبت تقوى نيا بود.

به او گفتم كه خيلى دوستش دارم و چون هم وطن من است خيال دارم كمكى به او بكنم. از خوشحالى در پوست نمى گنجيد. فكر کرده بود در صدد فرار دادن او هستم. اين را خيلى زود اعتراف كرد اما متوجه اش ساختم كه فرار به هيچ روى امكان ندارد و اضافه كردم:

- ببين! اتهامات تو خيلى سنگين است. به محض آن كه به ايران برسى تو را تير باران مى كنند. اين خودكشى تو مرا به اين فكر انداخته است تا با مقامات اين جا صحبت كنم و طوري رضائيتشان را جلب كنم كه به مأموران اعزامى از سوي دولت ايران بگويند تو خودكشى يا فرار کرده اى و تو هم در عوض قول بدهى كه اين جا بمانى و با مقامات اين جا همكاري كنى!

تقوى نيا كه در تمام اين مدت با اشتياق به سخنان من گوش مى داد، دست هائش را به هم كوبيد و گفت:

- يعنى تازه خيانت به وطنم را شروع كنم!

گفتم: اسمش همكاري است اما آيا چاره ي ديگري هم دارى. اگر دارى بگو تا من هم كمكت كنم!

گفت: نمى دانم ولى آيا شما با مقامات اين جا در اين مورد صحبت کرده ايد؟

شانه هايم را بالا انداختم و گفتم: نه! يعنى هنوز نه! و از همه مهمتر شايد اصلاً موافقت نكنند و وضع خود من هم بدتر شود! به هر حال كار ساده اى نيست.

تقوى نيا، اندكى سكوت كرد و آن گاه در حالى كه آه بلندى مى كشيد، گفت:

- بايد روى آن فكر كنم! يك امشب به من فرصت بدهيد!

گفتم: هر طور ميل توست. ولى فكر مى كنم فردا تا بعدازظهر مراسم تحويل رسمى تو به نمايندگان دولت ايران انجام مى شود و بايد سريع تر تكليف خودت را روشن كنى. مى دانى كه رئيس جمهورى بايد تصميم نهايي را بگيرد و دسترسى به او هم در آخرين ساعت ها كار ساده اى نيست!

با لبخند تلخى كه نخستين بارقه هاى تسليم در آن ديده مى شد، گفت:

- پس شب جواب مى دهم. همين امشب!

شب که شد، دوباره در زندان به دیدارش رفتم. در میان اشک و آه و افسوس رضایتش را اعلام کرد و تنها نگرانش درباره ی وضع همسر و فرزندش بود. هیچ قول مشخصی به او ندادم، ولی گفتم می روم که شبانه با مقامات سوری مذاکره کنم و نتیجه را برایش بیاورم، اگر آن ها با ماندنش موافقت می کردند شاید می شد، ترتیب انتقال زن و بچه اش را هم داد!

گفتم که نعمانی، با صحنه سازی مشابهی رضایتش را اعلام کرده بود و حالا دو روز بود که از زندان به یک خانه ی امن انتقال یافته بود و زیر نظر مقامات لیبیایی دوره ای را می گذراند تا روزی که بتواند مؤثر باشد. نعمانی ازدواج نکرده بود و چون به مراتب خونسردتر از تقوی نیا بود، خیلی زود تسلیم شد و زندگی را بر تیرباران ترجیح داد!

به دستور عبدالسلام، صبح فردای آن روز اجازه نداشتم به دیدار تقوی نیا بروم. او باز هم باید با یک صحنه ی ساختگی دیگر روبرو می شد. پیش از ظهر نزد او می روند، او را به سلمانی و حمام می فرستند و به او هشدار می دهند که تا چند ساعت دیگر، تحویل مقامات ایرانی خواهد شد. تقوی نیا، پی در پی سراغ مرا گرفته بود و هر بار جواب سر بالایی به او داده بودند. سرانجام، چند دقیقه قبل از آن که فرصت فرضی تمام شود، من نفس زنان سراغش را گرفتم و بالاخره مزده دادم که موافقت شخص رئیس جمهوری را به دست آورده ام و چنان چه همکاریش مورد رضایت مقامات باشد، ترتیب انتقال زن و فرزندش نیز داده خواهد شد!

ساعتی بعد، عبدالرضا تقوی نیا نیز به یک خانه ی امن منتقل شد تا دوره ی تازه ای از زندگیش را شروع کند. همین جا گفتنی است که این چهار نفر یعنی رضا چایچی، حمید احمدی، عبدالرضا تقوی نیا و جمشید نعمانی، بعدها، پس از انجام چند عملیات تروریستی تمام عیار در اردن و اسرائیل، در یک ماجرای هواپیما ربایی نیز شرکت کردند و یک سال و چند ماه در لیبی ماندند و بعد به عنوان محافظان شخصی خمینی در نوفل لوشاتو با من همکاری داشتند و همگی با هواپیمای افرانس و در کنار خمینی به تهران رفتیم. هر چهار نفر در نخستین روزهای ورود به تهران سر دسته ی همافران قلبی ای شدند که از برابر خمینی رژه رفتند و نخستین شکاف و شکست در ارتش شاهنشاهی را با این نمایش ساختگی به مرحله ی عمل در آوردند. ماجراهایی که به موقع خودش از آن سخن خواهم گفت.

من اگر بخوام خاطرات روز به روز خود را برای شما تعریف کنم، سال ها به طول خواهد انجامید. اما همین دو سه موردی که تعریف کردم، می تواند نشان بدهد که هسته ی مرکزی کمیته ها و سپاه پاسداران خمینی را چه کسانی و با چه تجربیات و طرز فکری تشکیل دادند. همه ی ما، ابتدا فریفته ی پول مفت و بی دردسر شدیم و یا از طریق پرونده سازی و درگیر شدن در مسائلی که تقوی نیا و نعمانی هم به آن مبتلا شدند، قدم در این راه گذاشتیم. بعد از این مرحله قدرت به ما لذت داد. اسلحه و حمایت دولت های تروریست پرور، دلگرممان ساخت و همین که دستمان به خون آغشته شد، دیگر راه بازگشتی برایمان باقی نماند. به دنبال یک جنایت ساده، قتل، انفجار، تخریب و کشتارها تکرار شد و لاجرم قبح و زشتیش را از دست داد و به زودی به صورت عادت در آمد. بنا بر این مثلاً شبی که روی پشت بام مدرسه ی رفاه و در برابر چشمان آیت الله های تازه به قدرت رسیده، قلب افسران ارتش را نشانه گرفته بودیم تا به زندگیشان خاتمه دهیم، دیگر چیزی به نام ترس از کشتن در ما وجود نداشت. شاید زشت بود و به همین دلیل هم

خود خمینی گفت تا شایع کنیم جوخه ی مرگ را فلسطینی ها تشکیل داده بودند. اما راستش این است که کشتن دیگر حرفه ی ما بود و اگر از آن لذت نمی بردیم، دست کم ناراحت هم نمی شدیم. این دیگر دنیای ما شده بود. به هر حال، پس از ماجرای همافرها و تسلیم اجباری و گوسفند وار آن ها، من هر روز مثل یک کارمند وظیفه شناس در اداره ی امنیت و مخابرات لیبی حاضر می شدم و با عبدالسلام و عبدالعمر و چایچی و احمدی در موارد مشابهی همکاری داشتم و به تناوب گاهی با نعمانی و زمانی با تقوی نیا نیز دیدار می کردم و به آن ها آموزش هایی می دادم. این را همین جا اضافه کنم که آن ها برای مدت یک سال و نیم هم چنان یک دیگر را مرده می پنداشتند. در حالی که هر دو در یک شهر می زیستند و وقتی از حقیقت ماجرا آگاه شدند که دیگر خیلی دیر شده بود. دوستان ساده دل ما دیگر دستشان به خون، کشتار و هواپیما ربایی آلوده شده بود و امن ترین مکان برایشان همان بارگاه آقای قذافی بود.

زن و بچه ی تقوی نیا نیز هم چنان در تهران ماندند، بی آن که تلاشی برای آوردن آن ها به لیبی صورت بگیرد. خانواده ی نعمانی و تقوی نیا هم، بر اساس یک خبر جعلی که در یکی از روزنامه های بیروت به دستور عبدالسلام چاپ شد، باور کردند که ساواک و ضد اطلاعات ارتش، فرزندان آن ها را در امریکا کشته و جنازه ی آن ها را به رودخانه ی هودسن نیویورک انداخته است. آن ها حتی برای فرزندانشان مجلس ختم و فاتحه ترتیب دادند و تنها پس از پیروزی انقلاب بود که به حقیقت ماجرا پی بردند. خوشبختانه همسر تقوی نیا هم چنان به عشق خود وفادار مانده بود و توانستند زندگی خود را ادامه دهند، تا مرگ فجیع تقوی نیا رخ داد.

قطب زاده که به من قول داده بود ظرف مدت یک هفته به طرابلس برگردد، دو ماه برنگشت. اما هر هفته دو بار تلفن می کرد. در این مدت دو ماه، دولت لیبی دو بار و هر بار دو هزار دلاری به عنوان حقوق به من پرداخت کرد. وقتی صادق قطب زاده، پس از دو ماه و چند روز به طرابلس آمد، پس از پرس و جو درباره ی آن چه انجام داده بودم، از محاکمه ی سید مهدی هاشمی و بستگانم خبر داد و باز توصیه کرد که رفتن به ایران هنوز به مصلحت نیست و بعد پرسید علاقه مندم با او به پاریس برگردم و یا همچنان در لیبی بمانم. خیلی صادقانه به او جواب دادم که پاریس را دوست دارم ولی این ماهی دو هزار دلار خیلی زیر دندانم مزه کرده و اگر قرار است در پاریس بیکار باشم و انگل دوستانی مثل او، ترجیح می دهم در لیبی باشم و دلار روی دلار اضافه کنم، به شرط آن که او ترتیبی بدهد که بتوانم هر چند ماه یک بار به پاریس بروم.

قطب زاده که دمی از خندیدن باز نمی ماند، گفت که با مقامات لیبیایی صحبت می کند و بعد نتیجه را به من خواهد گفت. حال پاتریسیا را پرسیدم. با خنده گفت اگر فوری به دادش نرسی وفاداریش ابدی نخواهد بود! من با قطب زاده همیشه خوش بودم. او یک خوشگذران به معنای واقعی بود و هر لحظه نشستن با او برای من تجربه ی تازه و دلچسبی به حساب می آمد. یک ماه در طرابلس ماند و بعد به اتفاق راهی پاریس شدیم. مقامات لیبیایی با اشتیاق مایل به ادامه ی همکاری من بودند و به این ترتیب قرار شد، در بازگشت از پاریس یک منزل با آشپز و یک اتومبیل با راننده هم در اختیارم بگذارند، تا از اقامت در هتل لعنتی راحت شوم!

قطب زاده گفت، حاضرم کاری کنم که پاتریسیا هم به لیبی کوچ کند اما به شرط آن که از آن ماهی دو هزار دلار، حداقل هزار دلارش را به پاتریسیا بدهی! گفتم در پاریس درباره اش صحبت می کنیم!

با قطب زاده سوار بر هواپیمای لیبیایی ابتدا به لندن رفتیم و بعد بی آن که منتظر بشویم، راهی پاریس گردیدیم. ورود و خروج پاریس همیشه به جز یک بار با هواپیمای غیر لیبیایی انجام می گرفت و چرایش را هرگز ندانستم.

شب، باز همه دور هم بودیم: قطب زاده، بنی صدر، سلامتیان، حبیبی، پاتریسیا و بناتریس...

عمر سفر من به پاریس که قرار بود بیست روز باشد، به میل خودم به پانزده روز تقلیل یافت و دوباره به طرابلس برگشتم. دولت لیبی با آمدن پاتریسیا موافقت نکرده بود. این را قطب زاده گفت و شاید هم که دروغ می گفت اما به هر حال من هم کسی نبودم که ماهی هزار دلار به پاتریسیا بدهم! از آن پس هر بار که به پاریس می آمدم و معمولاً هر دو یا سه ماه این مسافرت ها انجام می شد، دوستان پاریسی را گرفتارتر از دفعه ی قبل می دیدم. تنها دقایق خوش با قطب زاده می گذشت و دیگران آن قدر مشغول بحث و گفتگوهای سیاسی بودند و برنامه ریزی می کردند که به راستی حضور در جلساتشان خسته کننده شده بود.

به هر حال از آن زمان تا پنج روز پیش از مسافرت خمینی به پاریس، من مقیم لیبی بودم و در اداره ی امنیت و مخابرات کار می کردم و هر دو یا سه ماه یک بار سری هم به پاریس می زدم و هر بار سرخورده تر از دیدار این دوستان به لیبی باز می گشتم. تنها، جاذبه ای که پاریس برایم داشت، علاوه بر دیدار قطب زاده و همخوابی با پاتریسیا، تلفن هایی بود که به اصفهان می کردم و با پدر و مادرم و داود، صحبت می کردم. این تلفن ها هم بیشتر برای آن بود که بدانم دوستان بر سر قول و قرارشان هستند، یا نه؟ و آیا پول به طور مرتب به پدرم داده می شود و به حساب خودم هم واریز می شود یا نه؟ که جواب هم همیشه مثبت بود. تنها، یک بار به طور جدی تصمیم گرفتم به ایران برگردم و آن موقعی بود که در جریان محاکمه ی سید مهدی هاشمی و بستگانم به اتهام قتل آیت الله شمس آبادی قرار گرفتم.

تا از لیبی خودم را به پاریس برسانم، دادگاه رأیش را صادر کرده بود و سید مهدی هاشمی، مردی که این همه پول و دبدبه و کبکبه را از او داشتم، به دو بار اعدام محکوم شده بود. من معنی دو بار اعدام شدن را نمی دانستم و همین موضوع سوژه ای شده بود تا قطب زاده لودگی کند و مرا دست بیندازد.

به قطب زاده گفتم: هر طور شده من باید خودم را به ایران برسانم و سید مهدی هاشمی را از زندان نجات دهم! به قطب زاده گفتم: من حالا دیگر تنها نیستم و حداقل پنجاه شصت نفر مثل خودم در لیبی زیر دستم کار می کنند که از هیچ چیز ترس ندارند و می توانیم از کوه بز نیم برویم ایران و به هر قیمتی که شده سید مهدی هاشمی را نجات دهیم!

قطب زاده گفت: اولاً از کجا معلوم که آن شصت نفر بدون اجازه ی قذافی با تو همکاری کنند، ثانیاً هنوز که خبری نیست، این یک رأی ابتدایی است که ما و کنفدراسیون هم داریم علیه اش اقدام بین المللی می کنیم و هرگز هم اجرا نخواهد شد. ثالثاً یک دادگاه تجدیدنظر هم به دنبال دارد و بعد تازه استیناف و اعاده ی دادرسی و از این جنقولک بازی های حقوقی و بعد در حالی که از بنی صدر تأیید گفته های خودش را می خواست، به خنده گفت: حالا، معنی دو

بار اعدام را فهمیدی؟ گفتم: نه! گفت: یعنی اگر بار اول که خواستند اعدامش کنند، تو و سپاه شصت نفریت به تهران نرسیدی، بار دوم حتماً خواهید رسید! و بعد غش غش خنده را به اتفاق سایرین سر داد.

پیش از آن که دوباره به لیبی برگردم، معلوم بود که به خواست قطب زاده، آیت الله بهشتی، پرورش و پدرم تلفنی صحبت کردند و گفتند فکر آمدن به ایران را فعلاً از سرم بیرون کنم. پدرم گفت این پیغام خود آقا مهدی است!

چاره ای جز تسلیم نداشتیم و ناگزیر به لیبی بازگشتم. همان کارهای همیشگی و همان بی خبری های تحمیلی. تنها دلخوشیم پول به دست آوردن بود. همین و والسلام. و برای آن حاضر به هر کاری بودم.

در لیبی به من خوش می گذشت و به تدریج احساس می کردم که دارای شخصیت تازه ای می شوم. شخصیتی که دیگر نمی تواند در فقر و دکان قصابی زندگی کند. شخصیتی که باید حتماً راننده و آشپز داشته باشد. در حالی که می داند هر دو آن ها مأموران امنیتی رژیم آقای قذافی هستند!

یک روز صبح بسیار زود به وقت طرابلس، صادق قطب زاده از پاریس تلفن کرد و گفت که هر چه زودتر خودم را به پاریس برسانم، چون کارهای اساسی شروع شده و به وجودم در پاریس و تهران بیشتر نیاز است تا در لیبی. قطب زاده گفت که با مقامات لیبیایی هم صحبت خواهد کرد و چون آن ها در جریان همه ی امور هستند، می توانند تو را با اولین پرواز به پاریس برسانند. قطب زاده گفت که دیگر به لیبی باز نخواهم گشت و بنابراین هر چه دارم با خودم به پاریس ببرم.

من که در آن موقع هنوز به معنای واقعی کلمه سیاسی نشده بودم و خط زندگیم بیشتر از منجلا ب تروریسم و چریک بازی می گذشت، با شنیدن نام تهران از زبان قطب زاده، گمان کردم برنامه ی فرار دادن سید مهدی هاشمی در دست اجراست و حالا نوبت من است که همه ی محبت ها و مهربانی های سید مهدی هاشمی را با نجات دادن او از زندان، جبران کنم.

کمتر از بیست و چهار ساعت بعد، در فرودگاه طرابلس آماده ی پرواز به سوی پاریس بودم. عبدالسلام، عبدالعمر و چایچی هم برای بدرقه در فرودگاه بودند و همین جا بود که عبدالسلام یک چک پنجاه هزار دلاری به عنوان هدیه ی مخصوص ژنرال قذافی به من داد. اعتراف می کنم که اگر مسئله ی نجات سید مهدی هاشمی در نظر من نبود، به هیچ روی مایل نبودم، موقعیتی را که در اداره ی امنیت و مخابرات لیبی به دست آورده بودم، از دست بدهم.

در طول پرواز از طرابلس به پاریس و این بار بدون آن که برخلاف همیشه به لندن بروم، به مرور زندگانیم از لحظه ای که به خاطر می آمد تا آن زمان پرداختم. و، اعتراف می کنم که با معیارهای آن روزهایم، جز پیشرفت و ترقی چیزی در آن نمی دیدم.

در فرودگاه اورلی جنوبی، بنی صدر و قطب زاده به استقبال آمده بودند و به زودی معلوم شد که محل اقامت هم چنان دفتر کار قطب زاده خواهد بود و حتی پیش از آن که به دفتر او برسیم، آگاه شدم که خواب و خیال های من برای نجات سید مهدی هاشمی جز یک توهم نبوده و علت مهم دیگری حضور مرا در پاریس و شاید بعد تهران ایجاب کرده است.

اینک وقت آن است که اعتراف کنم، اقامت خمینی در پاریس برخلاف همه ی آن چیزهایی که گفته اند و نوشته اند، تصادفی نبوده است و همه چیز از مدت ها پیش برنامه ریزی شده بود. دست کم، خود من از لحظه ی ورود به پاریس یعنی شش روز قبل از این که خمینی به پاریس برسد، از این که او چه زمانی، با چه پروازی و به اتفاق چه کسانی به پایتخت فرانسه می آیند، آگاه بودم. بنا بر این، سناریوی رفتن خمینی از عراق به مرز کویت و امتناع از ورود او به کویت توسط مقامات این کشور، همه و همه جز یک ترفند و شگرد تبلیغاتی برای جلب توجه افکار عمومی در جهان و همچنین بی گناه نشان دادن، مقامات فرانسوی و امریکایی چیز دیگری نبود.

خمینی و برنامه ریزان او در پاریس، پیشاپیش می دانستند که مقامات کویتی اجازه ندارند به او ویزای ورود به کویت بدهند و او طی یک برنامه ی پر سر و صدا (با بلندگوی تبلیغاتی بی بی سی) باید وارد پاریس شود. فردای روزی که من به پاریس رسیدم در هتل مریدین پاریس شاهد و ناظر جلسه ای بودم که طی آن از این برنامه ها آگاهی یافتم. این را هم اضافه کنم که همان روز اول ورودم به پاریس، قطب زاده به من گفت که سی نفر از چریک هایی را که در طرابلس زیر نظر بودند، از میان بقیه ی افراد انتخاب کنم، نام آن ها را به او بدهم تا پس از جلب موافقت قذافی به عنوان گارد شخصی و محافظ خمینی از طرابلس به پاریس بیایند. لیست آن ها را من همان روز به قطب زاده دادم و طبیعی است که چایچی، احمدی، تقوی نیا و نعمانی هم جزو آن ها بودند.

همان طور که گفتم فردای روز ورودم به پاریس به اتفاق قطب زاده، بنی صدر، سلامتیان، غضنفرپور، خانم سدیفی، علی و خسرو شاکری، خسرو قشقایی و حبیبی به هتل مریدین پاریس رفتیم. در این جلسه برای اولین بار با دکتر ابراهیم یزدی که در معیت چند آمریکایی و از جمله رمزی کلارک، ریچارد کاتم، فالک، سرهنگ ادوارد تامسون و زن مرموزی به نام دوریان مک گری به پاریس آمده بود، آشنا شدم. بروس لینگن که بعدها کاردار سفارت آمریکا در تهران شد و به هنگام گروگان گیری در تهران بود، هم زمان با ورود خمینی به پاریس به این جمع اضافه شد. البته، در آن روز و در آن جلسه من بجز نام آشنای دکتر یزدی، حتی قادر به تلفظ صحیح نام این ها نبودم، چه رسد که با آن ها آشنا شوم. طی روزهای بعد و مطرح شدن جهانی بعضی از آن ها این معرفتی که امروز به آن اشاره می کنم حاصل شد.

به هر حال، آن روز یک اتاق بزرگ، در هتل مریدین پاریس در اختیار این جماعت بود و غضنفرپور و من هم به عنوان مسؤلان حفاظتی و امنیتی، درون اتاق ولی پشت در نشست بودیم. من، بجز هنگامی که دکتر یزدی مطالبی را از امریکایی ها برای دیگران ترجمه می کرد، از صحبت های آن ها، چیزی دستگیرم نمی شد.

این جلسات دو روز صبح و عصر ادامه داشت. ده صبح همگی می آمدند و تا ساعت دو بعدازظهر مشغول بودند، بعد همان جا نهار مختصری که هر دو روز از حد ساندویچ و همبرگر تجاوز نکرد، می خوردند و ساعت چهار بعدازظهر دوباره شروع می کردند که هر دو شب تا دو بعد از نیمه شب به طول کشید.

آن چه که از ترجمه های دکتر ابراهیم یزدی و قطب زاده و هم چنین سخنان ایرانی ها، چه در گفتگوی میان خودشان و چه به هنگام گفتن به یزدی برای ترجمه، دستگیرم شد، این بود که کار شاه تمام است و ایران آبستن حوادثی نظیر خرداد ۱۳۴۲ است. همه ی برنامه ریزی های مربوط به اعتصاب، ارتباط مستمر تلفنی با تهران و شهرهای مذهبی، تعیین صلاحیت کسانی که بعدها اعضای شورای انقلاب نام گرفتند، برنامه ریزی مسافرت خمینی به کویت و سپس فرانسه و هم چنین بررسی گزارش های دست اولی که توسط رضا قطبی، مجید تهرانیان، عدنان مزارعی و محمد درخشش به وسیله ی آیت الله بهشتی و فضل الله محلاتی ساعت به ساعت به دست آن ها می رسید و هم چنین برنامه هایی برای جا به جا شدن روحانیون انقلابی به خارج از کشور و یا در داخل کشور، جزئی از مسائلی بود که در جلسات طولانی این دو روز مورد بحث آقایان و آن دو زن امریکایی و ایرانی بود. سرهنگ ادوارد تامسون که هر دو روز با لباس نظامی در جلسات حاضر می شد، یک کیف ماشی رنگ که به اندازه ی یک چمدان کوچک بود به همراه داشت، که وسائل بسیار پیشرفته ی مخابراتی در آن تعبیه شده بود و هر روز چند نوبت با آن به طور مستقیم با امریکا تماس می گرفت. این بجز ارتباط های تلفنی بود که با نوعی بیسیم کوچک با سفارت امریکا در پاریس برقرار می کرد. این گفتگوها معمولاً هنگامی صورت می گرفت که از مذاکرات فی مابین خودشان نتیجه ای نمی گرفتند. از بعدازظهر روز دوم، قطب زاده و سودابه ی سدیفی که همسر غضنفرپور بود از شرکت در جلسه کنار گذاشته شدند تا به کمک بئاتریس و پاتریسیا در هتل های پاریس و حومه برای همراهان خمینی و کسانی که قرار بود از ایران به فرانسه بیایند، اتاق رزرو کنند و سلامتیان، بنی صدر و حبیبی نیز مأمور شدند تا چند حساب بانکی افتتاح کنند.

در ساعات آخر، پس از آن که رمزی کلارک تلفنی با واشنگتن صحبت کرد، دکتر ابراهیم یزدی مأموریت یافت که فردای همان روز به عراق برود و خمینی را از نتیجه جلسات آگاه سازد. در آخرین لحظات از سفارت کانادا در پاریس دو جلد گذرنامه برای سرهنگ ادوارد تامسون و خانم دوریان مک گری رسید، که من آنها را تحویل گرفتم و بعد معلوم شد به منظور مسافرت این دو نفر به بغداد تهیه شده، تا بدگمانی های خمینی از همه جهت برطرف گردد.

وقتی ساعت ۳:۳۰ بامداد به دفتر قطب زاده رفتم، خبر داد که طی فردا و پس فردا سی نفر چریکی که صورت داده بودم به پاریس خواهند رسید و باید هم ترتیب استقبال از آن ها را با کمک برادران شاکری بدهم و هم سرپرستی آنها را بعهده بگیرم. قطب زاده با شاکری ها میانه ای نداشت و توصیه پشت توصیه می کرد که مبادا اجازه دهم، کنترل

چریکها از دستم خارج شود. او تنها یک نفر را تعیین کرد می توانم از دستوارتش پیروی کنم و آن هم مردی بود پاکستانی بنام اقبال احمد که قرار بود از لندن برای محافظت شخص خمینی به پاریس برسد.

این بهترین خبری بود که در این چند روز شنیده بودم. بحث های سیاسی و گفتگوها و برنامه ریزی های آنها برای من ملال آور بود. من دنیای خودم را می خواستم که عرصه عمل و قدرت بود و با آمدن چریکهایم این شرایط فراهم می شد.

همانطور که گفتم ورود خمینی به پاریس و اقامتش در نوفل لوشاتو، هرگز تصادفی نبود. حداقل سه روز پیش از ورود او به فرانسه، من و سی نفر از چریکهایم در نوفل لوشاتو از هر دو خانه ای که برای اقامت خمینی اجاره شده بود، محافظت می کردیم. در همین مدت بود که فقط ۱۶ خط تلفنی و خطوط دیگر مخابراتی در اندورنی نصب شد.

من و حتی چریکهایم می دانستیم که خمینی به هنگام ورود سه روز در خانه بنی صدر خواهد ماند و این را هم اضافه کنم درست روزی که ما محافظت ویلاهای نوفل لوشاتو را به عهده گرفتیم، یکصد و چهل و سه نفر از ملاها و روضه خوان هایی که بعدها در جمهوری اسلامی صاحب مشاغل و عنوانهای حکومتی شدند، از تهران و نجف به پاریس آمدند و در انتظار ورود خمینی بودند. بنابراین ملاحظه می کنید که افسانه تصادفی بودن سفر خمینی به فرانسه از بیخ و بن دروغ است. حتی اینکه می گویند، امریکایی ها در نزدیکی ویلاهای نوفل لوشاتو، ساختمانی اجاره کرده بودند تا کارهای خمینی را زیر نظر بگیرند، به تعبیری درست و به تعبیری نادرست است. درست است از این جهت که این ساختمان توسط امریکایی ها اجاره شده بود و یازده نفر نظامی و غیرنظامی امریکایی با تجهیزات مفصل مخابراتی در آن اقامت داشتند و دروغ است اگر گفته شود برای جاسوسی از کارهای خمینی بوده است، برعکس هدف آن ها از این برنامه حمایت از خمینی و راهنمایی او بود. هر جا و هر لحظه که مشکلی پیش می آمد، بلافاصله دکتر ابراهیم یزدی به سراغ این ساختمان می رفت، مدتی آنجا می ماند و بعد برمی گشت و لحظاتی بعد، خمینی یک تیر دیگر از ترکش حرف هایش رها می کرد.

ما که در آنجا اقامت داشتیم و از همه ی مسائل باخبر بودیم، می دانستیم که دکتر ابراهیم یزدی به طور مستقیم با امریکایی ها، بنی صدر با اسرائیلی ها و قطب زاده همزمان با فرانسوی ها و انگلیسی ها در ارتباط ساعت به ساعت و حداقل روزانه بودند. طی چند ماه اقامت خمینی در فرانسه، دو بار هم چند نفر از همین مأموران امریکایی، پس از نیمه شب در پوشش خبرنگار به منزل خمینی رفتند و با او ملاقات کردند. یکی از این دفعات هنگام مسافرت مهدی بازرگان بود که پس از بازگشت از همین ستاد امریکایی ها و ملاقاتش با خمینی، یزدی امریکایی ها را برای ملاقات پس از نیمه شب دعوت کرد. سرپرستی این ستاد امریکایی ها به عهده همان سرهنگ ادوارد تامسون بود.

نکته دیگری که شاید جای گفتنش همین جا باشد، بی توجهی شخص خمینی و خانواده اش به آداب و رسوم مذهبی بود. در این مدت خمینی بجز در مقابل دوربین های تلویزیونی هرگز نماز نخواند و گوشت ذبح اسلامی و غیراسلامی هم برای او تفاوتی نداشت!

از نکات دیگری که باید به آن اشاره کنم، یکی هم جلیقه ضدگلوله و اگر تعجب نکنید عمامه ضدگلوله خمینی بود که از سوی امریکایی ها به آلمان سفارش داده شده بود و خمینی پس از انتقال از منزل بنی صدر به نوفل لوشاتو از آن استفاده می کرد. پارچه عمامه خمینی یک لایه ضدگلوله داشت و اگر به عکسهای او در مدت اقامتش در نوفل لوشاتو توجه کنید، بزرگتر بودن عمامه اش را نسبت به زمان اقامتش در منزل بنی صدر و بعد در ایران به خوبی ملاحظه می کنید. عمامه ضدگلوله مورد بازبینی حفاظتی قرار نگرفت ولی به دستور اقبال احمد و با نظارت یزدی، قطب زاده و سید احمد، یک روز بعد از ظهر در جنگلی نزدیک به شهر ورسای آن را به تن جمشید نعمانی کردیم و یزدی با تفنگ امریکایی به آن شلیک کرد تا مطمئن شود، جان امام آینده محفوظ خواهد ماند. به هنگام این آزمایش، وقتی من به یزدی گفتم که تفنگ لگد می زند و مواظب شانه اش باشد، گفت که او دوره چریکی را به اتفاق قطب زاده و چمران در مصر گذرانده است!

به هر حال وقایع اقامت خمینی در نوفل لوشاتو را همه به خاطر دارند و من تلاش می کنم آن چه را که از دید دوربین های تلویزیونی پنهان می ماند و واقعیت رویدادهای آن روز را تشکیل می دهد، به خاطر بیاورم و بازگو کنم. البته این را هم بگویم که من یک پاسدار ساده بودم و به طور طبیعی خیلی چیزها را نمی فهمیدم و خیلی کسان را هم نمی شناختم و چون برایم مهم هم نبود، توجه چندان به آن نمی کردم. اما دیگرانی هستند که آگاهی هایشان در مقایسه با اطلاعات من اگر یک باشد، هزار است و یقین دارم بالاخره یک روز برای تبرئه خودشان هم که باشد، زبان باز خواهند کرد و خواهند گفت. مگر آن که مثل قطب زاده از گفتن باز بمانند.

چون ناگزیرم برای حفظ تداوم زمانی، خط خاطراتم را روی مسائل سیاسی از نوفل لوشاتو تا تهران و قم و جماران تعقیب کنم، شاید مناسب باشد که همین جا، به چند خاطره مهم که در همان زمان در نوفل لوشاتو و پاریس اتفاق افتاد و بیش از آن که جنبه سیاسی داشته باشد، جنبه شخصی و خصوصی دارد اشاره کنم تا شناخت بیشتری با شخصیت بسیاری از دست اندرکاران انقلاب پیدا شود. برای نمونه بد نیست گفته شود که فی‌المثل بسیاری از اختلافاتی که بعدها در تهران رخ داد، پایه و اساسش در همین نوفل لوشاتو گذاشته شد که برای نمونه اختلاف شیخ ملا شهاب اشراقی و حسن نزیه از آن جمله بود.

شیخ ملا شهاب اشراقی از همان نوفل لوشاتو خواب مدیرعاملی شرکت نفت را می دید و انگلیسی ها حسن نزیه را کاندیدای این سمت کرده بودند. دلیلش هم بنا به تعریفی که قطب زاده همان موقع برایم کرد، این بود که اولاً نزیه مورد اعتماد انگلیسی ها بود و ثانیاً چون نزیه حقوقدان و رئیس کانون وکلای دادگستری بود، سعی داشتند توسط او قراردادهای نفتی ایران و کنسرسیوم را به نحوی خمینی پسند، تجدید کرده و جنبه ی قانونی بدهند. تا آنجا که قطب زاده برایم تعریف کرد، انگلیسی ها با تهدید به افشای یک پرونده جنایی که منجر به خودکشی زن برادر نزیه موسوم به نصرت الله نزیه، بر اثر یک تجاوز جنسی در زمان دانشجویی حسن نزیه شده بود، او را در مشت گرفته بودند. کار این اختلاف تا آنجا بالا گرفت که حتی به پیشنهاد انگلیسی ها قرار بود، شیخ شهاب اشراقی در رأس وزارت نفت و

نزیه در رأس شرکت نفت قرار گیرد که البته در آن موقع موافقتی نشد، اما به هر حال خمینی وزارت نفت را تأسیس کرد.

نمونه دیگر، دزدی و دستگیری سید محمود دعایی در فروشگاه معروف گالری لافایت پاریس بود، گفته بودم که پیش از ورود خمینی و همزمان با ورود او و تا روزی که در فرانسه بود، هر روز برعهده ی عمامه بسرها در این شهر اضافه می شد. ملاهای اروپا ندیده، با پولی که به دستور خمینی، احمد سلامتیان به آنها می داد، به جان فروشگاه های پاریس افتاده بودند و گهگاه دستشان چسبناک هم می شد و وسائل ارزان و ساده ای را هم کش می رفتند. عبا و لباده، پوشش مناسبی برای این نوع سرقت ها بود. هم از نظر چشمگیر بودنش برای فرانسویان که به هر حال آن ها را مردان خدا می دیدند، و هم تا جایی که می شد، یک گلدان بزرگ کریستال را در جیب هایشان جا داد!! حجت الاسلام والمسلمین سید محمود دعایی که نزدیک به ده روز پس از ورود خمینی خودش را به پاریس رسانید و از نورچشمی های خمینی به شمار می آمد، سرانجام مرتکب یک سرقت منجر به دستگیری شد که کم مانده بود سر و صدای آن به آبرو ریزی مطبوعاتی بینجامد و به دستور شخص خمینی با پرداخت پول توانستیم او را از زندان نجات دهیم. گفتم که سید محمود دعایی از نورچشمی های خمینی بود و چرایش شنیدن دارد.

خمینی با آن که به مدت چهارده سال در عراق زندگی می کرد، نمی توانست و هنوز هم نمی تواند به زبان عربی صحبت کند! او مثل بقیه ی ملاهای ایران فقط قرآن خوانی بلد است و به همین سبب در تمام مدت اقامت خمینی در عراق، سید محمود دعایی سمت مترجم او را داشت و حتی وقتی در جریان همکاری خمینی با دولت عراق و برضد حکومت شاه یک فرستنده رادیویی به توصیه ی سپهبد تیمور بختیار در اختیار خمینی قرار گرفت، سید محمود دعایی برنامه های این رادیو را که به زبان فارسی پخش می شد، گویندگی و اداره می کرد. شیخ مهدی کروی برای من تعریف کرد که یک بار به هنگام گفتگوی یکی از مقامات امنیتی عراق با خمینی، مقام عراقی که به فارسی آشنایی کامل داشته است، متوجه می شود که سید محمود دعایی خبثت از خود نشان می دهد و ضمن ترجمه، هرچه که خود می خواهد به آن اضافه می کند. کروی می گفت که با دیدن این صحنه، مأمور عراقی سرانجام به فارسی تکلم می کند و خمینی را در جریان این حقه بازی دعایی قرار می دهد! به هر حال این سید محمود دعایی، پس از ورود به پاریس، هر روز به گالری لافایت می رفته و هربار مقداری اشیای کم قیمت از این فروشگاه بزرگ پاریس سرقت می کرده است. سرانجام یک روز وقتی که شیء گرانبهائی را برمی دارد، مأموران حفاظتی فروشگاه متوجه می شوند و درست به هنگام خروج از فروشگاه او را دستگیر می کنند و به کمیسریای محل می برند. دعایی از آنجا تلفن زد و با بنی صدر صحبت کرد و اشکریزان می خواست که به فریادش برسیم وگرنه به زندان خواهد رفت. بنی صدر قضیه را به اطلاع خمینی رساند و خمینی به شیخ ملا شهاب اشراقی دستور داد که هر طور شده او را نجات دهند. سلامتیان، حبیبی و غضنفرپور راهی پاریس شدند و با پرداخت چهل هزار فرانک فرانسه به عنوان وجه الضمان، حجه الاسلام را از زندانی شدن نجات دادند. از آن پس، اسم سید محمود دعایی تبدیل شد به «دعایی لافایت». نامی که هنوز هم روی او مانده

است و من بارها به گوش خودم در ایران شنیدم که هاشمی رفسنجانی، شبستری و خامنه‌ای او را به این عنوان صدا می‌زدند.

آسان می‌شود تصور کرد که چنین موجوداتی وقتی به قدرت برسند، چه کارها که نخواهند کرد. من خود از کسانی بودم که حالا دیگر می‌دانید از کجا به کجا رسیدم و چگونه همه چیز برایم در پول و قدرت خلاصه می‌شد. اما فراموش نکنید که من یک بچه قصاب کم سواد بودم و این‌ها هر یک ملا و عمامه بسری که دم از بهشت و جهنم می‌زدند و خیلی تفاوت‌ها میان ما بود.

بیش از دو هفته از ورود خمینی به پاریس می‌گذشت که یک شب اقبال احمد مرا صدا زد و گفت آماده باشم که برای یک مأموریت شبانه، باید به خارج از نوفل لوشاتو بروم. اقبال احمد توصیه کرد که مسلح باشم و بهر قیمتی که شده از شخصیت‌هایی که به همراهشان خواهم بود، محافظت کنم. یک کلت کمری که مارک دولت سوریه را داشت. به من تحویل داد. پرسیدم، اجازه ی تیراندازی خواهم داشت؟ اقبال احمد گفت: البته که نه! مگر این که جان آیت الله زاده به راستی در معرض خطر باشد! به این ترتیب معلوم شد که شخصیت مهم این مأموریت سیداحمد خمینی است. آن شب از شب‌های شلوغ نوفل لوشاتو بود. اعتصاب کارکنان نفت در ایران شروع شده بود و هیئت‌هایی برای جلب رضایت خمینی به نوفل لوشاتو می‌آمدند تا پیرمرد را راضی به صدور یک اعلامیه مبنی بر شکستن اعتصاب کنند. تلویزیونها، فیلم‌هایی نشان می‌داد که مردم ایران را در صف‌های طولی، پشت مغازه‌های نفت‌فروشی نشان می‌داد. تلاش‌ها، بی‌ثمر بود. کسانی که در نوفل لوشاتو نشسته بودند، خوش خیال‌تر از آن بودند که به فکر سرمای تهران و دوستداران انقلاب باشند و یکی از آنها، همین آیت‌الله زاده سیداحمد خمینی بود.

ساعت ۱۰ شب، وقتی که یک هیئت تازه از تهران رسیده، به دیدار خمینی رفتند، اقبال احمد به من مأموریت داد که در معیت صادق قطب‌زاده به سوی انجام وظیفه بشتابم.

این اولین یا دومین باری بود که پس از ورود خمینی با قطب‌زاده تنها می‌ماندم. از روزی که خمینی به فرانسه آمده بود، مسابقه‌ای فشرده در جلب محبت او، بین قطب‌زاده، یزدی و بنی‌صدر شروع شده بود، هیچ یک حاضر نبودند، حتی دقیقه‌ای از کنار امامی که خودشان ساخته بودند، جدا شوند.

قطب‌زاده به محض آن که پشت فرمان اتومبیل نشست، گفت:

-جعفر! خیلی باید مواظب بود. پیرمرد راستی راستی باورش شده که امام شده است. ۱۶ میلیون دلار پول زبان بسته را من از ارباب سابق تو قذافی گرفته‌ام، حالا بنی‌صدر و یزدی خودشان را جلو انداخته‌اند و با این سنار و سه شاهی که از تهران می‌رسد، خیال می‌کنند کارها پیش می‌رود. سلامتیان و بنی‌صدر یک حساب به اسم خودشان باز کرده‌اند و هر چه از تهران می‌رسد یا زیر تشکچه ی آقا می‌رود، مستقیماً می‌رود توی این حساب. تازه یک رقم پنج میلیون تومانی هم این وسط گم شده است! به هر حال تو یکی مواظب باش! هنوز مرا نشناخته‌اند! امشب هم هوش و گوشت را باز کن. داریم سیداحمد را به فسق و فجور و منکرات می‌بریم! خودش خواست. منم ترتیب دادم. فقط یادت

باشد، اگر تصادفاً دیدی کسی مشغول عکس گرفتن است، چریک بازی درنیار و شتر دیدی ندیدی! یک دفعه خریت نکنی، یقه ی عکاس بیچاره را بگیر. این جوری که بوش می‌آد، خیلی زود به این عکسها احتیاج داریم! ساعتی بعد، در پاریس سه میهمان عزیز به ما پیوستند: سیداحمد خمینی، محمد منتظری و بناتریس معشوقه و منشی قطبزاده! باور کنید که حضرات یعنی سیداحمد و شیخ محمد منتظری با قیافه و لباس جدید، اصلاً قابل شناسایی نبودند. سیداحمد یک کت و شلوار سورمه‌ای ابریشمی با دستمال گردن به تن داشت و محمد منتظری با آن هیکل ریز و لاغریش یک دست کت و شلوار مشکلی پوشیده بود. موها، مرتب و بوی ادوکلن بیداد می‌کرد! ظرفیت اتومبیل تکمیل بود. من و قطبزاده جلو، بناتریس روی صندلی عقب بین سیداحمد و شیخ محمد و اتومبیل مرسدس بنز ۴۵۰ از کمرکش خیابان معروف فوش به سوی کلیشی و دفتر صادق قطبزاده در حرکت بود. مأموریت شبانه آغاز می‌شد!

در دفتر قطبزاده، پاتریسیا انتظارمان را می‌کشید. بساط تریاک و منقل و وافور هم پیشاپیش جور شده بود. تا ساعت ۱۱/۵ شب در دفتر قطبزاده، آقایان به تریاک‌کشی پرداختند و سپس همگی به سوی یک کلوپ شبانه به نام راسپوتین که در یک کوچه ی فرعی خیابان شانزه لیزه قرار دارد، رفتیم. کلوپ آشنایی که صادق قطبزاده در آنجا بروبیایی داشت. زنان نیمه‌لخت و با سینه‌های برهنه به عنوان پیشخدمت از میهمانان تازه‌وارد پذیرایی می‌کردند. در همان نیم ساعت اول، قطبزاده با دو دختر جوان که در انتظار بودند، سر صحبت را باز کرد و آن‌ها را کنار دست سیداحمد و محمد منتظری نشاند. یک ساعت بعد سید احمد، منتظری و قطبزاده، مست‌تر از آن بودند که متوجه حضور خانم دوریان مک‌گری، بشوند. اما من به سرعت او را که در یک لباس شیک شبانه، گوشه‌ای نشسته بود و با دو مرد امریکایی صحبت می‌کرد، شناختم. به محض این که متوجه حضور خانم دوریان مک‌گری در کلوپ شبانه راسپوتین شدم، با نگاه به جستجو پرداختم بلکه چهره‌های آشنای دیگری را هم ببینم، اما ظاهراً بجز این زن مرموز امریکایی، کس دیگری که همراهان مرا بشناسد در آنجا حضور نداشت. چند دقیقه بعد وقتی دوریان از جا بلند شد و به طرف دستشویی به راه افتاد، من هم با اندک فاصله‌ای، پاتریسیا را تنها گذاشتم و به دنبالش براه افتادم، دوریان با دربان کلوپ صحبت کرد و بعد از یک در کنار دستشویی زنانه که روی آن علامت ورود ممنوع وجود داشت، داخل محل ناشناخته‌ای شد، لحظه‌ای فکر کردم و تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم. همین که سعی کردم در را باز کنم، ناگهان دستی به شانهام خورد. سراسیمه برگشتم و با تعجب، قطبزاده را دیدم. بلافاصله گفتم: هی! مگر قرار نبود بگذاری مردم کارشان را بکنند! گفتم: این همان خانم امریکایی است! گفتم: می‌دانم! از خودمان است. نکته ی حیرت‌انگیز دیگر در این برخورد این بود که متوجه شدم قطبزاده به هیچ وجه مست نیست و تنها ادای مست‌ها را درمی‌آورد. لحظه‌ای بعد دوباره برگشتم و قطبزاده باز در جلد یک مست لایعقل رفت.

ساعت ۴ صبح، در حالی که همه بجز من مست مست بودند و در حالیکه دختران تازه آشنا شده به بهانه ی کمبود جا، روی پاهای سیداحمد و محمد منتظری نشسته بودند، با اتومبیل قطبزاده که به راستی دیگر جای نفس کشیدن و لول خوردن هم در آن نبود، به سوی نقطه نامعلومی براه افتادیم. شاید حالا که این خاطرات را می‌گویم باور نکنید اما

هنگامی که در همان خیابان معروف فوش، توقف کردیم تا داخل یک ساختمان بزرگ چندطبقه بشویم، دو دختر کلوب راسپوتین نیمه لخت بودند. بئاتریس که از مستی، دست کمی از بقیه نداشت، توجه می کرد که زیاد سروصدا براه نیندازیم. قطب زاده که همچنان ادای مست ها را در می آورد، به من چشمکی زد و من به عجله و تقریباً کشان کشان همه را وارد ساختمان کردم و بعد با آسانسور به طبقه ششم یک ساختمان بسیارمجلل رفتیم. بئاتریس، در را باز کرد و لحظه ای بعد صدای قهقهه و خنده فضا را پر ساخت. چند دقیقه بعد، قطب زاده هم که اتومبیل را پارک کرده بود، وارد شد و در حالی که از مستی خبری در او نبود. پرسید: این لره های زن ندیده کجا هستند؟ بئاتریس اطاق خوابها را نشان داد. قطب زاده در حالی که به فرانسه، دستوراتی به بئاتریس و پاتریسیا می داد، به من گفت: پهلوان! دنبال من بیا!

من و قطب زاده به اتاق دیگری رفتیم که خانم دوریان مک گری و یک زن و مرد جوان دیگر هم آن جا بودند. دوریان، قطب زاده را بوسید و بعد به فارسی روانی به من گفت که چرا در کلوب تعقیبش کرده ام! اندکی بعد، پاتریسیا برایمان قهوه آورد. چیزی که همگی به آن احتیاج داشتیم و بعد همگی در همان اتاق روی صندلی های نرم و راحتش نشستیم تا به قول قطب زاده، یک برنامه ی تلویزیونی ببینیم. من با تعجب پرسیدم: حالا که تلویزیون برنامه ندارد! دوریان گفت: چرا! تلویزیون های صادق همیشه برنامه دارد.

مرد جوان که دومینیک نام داشت، یک نوار ویدیو روی دستگاه گذاشت و لحظه ای بعد، تصاویری از سید احمد و منتظری که مشغول تعویض لباس آخوندی با لباس های جدید بودند، نشان داده شد. به طور خلاصه، در فیلم ویدیو، ابتدا رفتار و کردار آقایان را پیش از ورود من و قطب زاده به صحنه نشان می داد و بعد صحنه ی تریاک کشی در دفتر قطب زاده و بعد هم ماجرای کلوب راسپوتین را. نکته ای که برایم جالب بود، این بود که فیلم طوری تهیه شده بود که در هیچ یک از صحنه ها، من، قطب زاده، بئاتریس و پاتریسیا دیده نمی شدیم.

قطب زاده و دوریان، هر دو به دومینیک تبریک گفتند. من پرسیدم که آیا در این لحظه هم از اتاق خواب ها فیلم برداری می شود؟ دوریان خندید و قطب زاده گفت: پهلوان! همه ی کارها را که یک شبه نمی توان انجام داد! و بعد همه خندیدیم.

قبل از این که به ادامه ی خاطراتم بپردازم، همین جا باید بگویم که با توسل به این فیلم بود که سید احمد در تهران تحت فشار قرار گرفت تا پدرش را راضی کند که قطب زاده داماد خانواده ی خمینی شود. این که شایع شده بود، قطب زاده می خواهد شوهر نوه ی خمینی بشود، همه و همه مربوط به همین فیلم بود و به خاطر همین فیلم هم قطب زاده کشته شد. ماجرایش را به موقع و در زمان خودش تعریف خواهم کرد.

ساعت ۱۰ صبح، وقتی باز به نوفل لوشاتو بر می گشتیم، آیت الله زاده ها، باز عمامه و عبا بر سر و تن داشتند و چنین از قیافه شان بر می آمد که مدت هاست نماز صبحشان را خوانده اند!

وقتی به نوفل لوشاتو رسیدیم، قطب زاده، آهسته به من گفت که امشب نه، ولی فردا شب آماده باش. نماز جماعت به مذاق آقایان خوش آمده است.

ورود ما به نوفل لوشاتو، مصادف با لحظه ای بود که خمینی می خواست از اندرونیش، یعنی ساختمانی که خانواده اش در آن زندگی می کردند، به حیاط باغ سیب برود. در کمرکش کوچه، ضمن دیدار کسانی که خمینی را همراهی می کردند، در یک لحظه چشمم باز به خانم دوربان مک گری افتاد که چادر به سر، امام را همراهی می کرد!

بعد از آن شب پرحادثه، هر دو سه شب یک بار برنامه ی فسق و فجور سید احمد خمینی و محمد منتظری به اتفاق قطب زاده، بناتریس و پاتریسیا، آن هم زیر نظر خانم دوربان مک گری و البته با فیلم برداری های دومینیک و دستیارش ادامه پیدا می کرد. آیت الله زاده ها، آن چنان حریص و بی پروا شده بودند که به راستی اعمال و کردارشان در محیط پاریس هم که این جور چیزها عادی است، جلب توجه می کرد. پایان این عیاشی ها، با حادثه ای رسوایی آفرین، درست یک هفته پیش از ترک پاریس و پرواز به سوی تهران، صورت گرفت. هنوز به درستی نمی دانم که آن چه اتفاق افتاد یکی از توطئه های صادق قطب زاده علیه سید احمد خمینی و محمد منتظری بود یا نه؟ به هر حال در این چند شب آخر برنامه ی عیاشی آیت الله زاده ها به این ترتیب بود که همگی به اتفاق به یک هتل درجه یک که در کمرکش خیابان فرانسوای اول قرار داشت و مرکز اجتماع فاحشه های بسیار گرانبقیمت پاریس بود، می رفتیم و آیت الله زاده ها زیر عنوان جعلی پرنس های عرب به شکار فاحشه ها می پرداختند و بعد آن ها را سوار کرده به آپارتمان خیابان فوش می رفتیم. ریخت و پاش های مالی که توسط آیت الله زاده ها صورت می گرفت، فاحشه های پاریسی را برای دلربایی از آن ها، به مسابقه وا داشته بود! پول های باد آورده ی بازاریان تهران، فقط صرف عیاشی و خرید آقایان عمامه بسرها می شد و سایر هزینه های اقامت خمینی و همراهان، از محل همان ۱۶ میلیون دلاری که قطب زاده از قذافی گرفته بود، تأمین می شد. این ها را برای این می گویم که بازاریان تهران، که حالا به شدت هم مورد سوء ظن خمینی هستند، بدانند که وجوه اهدایی آن ها، به کار انقلاب نیامد، بلکه از محل همین پول ها بود که سید احمد خمینی، جواهرات یکصد هزار فرانکی به فاحشه های پاریس که قیمت معمولی شان حداکثر هزار فرانک بود، هدیه می کرد.

آن شب، یعنی آخرین شب این عیاشی ها، سید احمد و شیخ محمد منتظری با دو فاحشه ی بسیار زیبا و گران قیمت پاریسی که یک ایرانی فکل کراواتی به اسم کامران – فامیلش را فراموش کرده ام – ترتیب آشنایی آن ها را داد و اسم یکی شان کارمن و دیگری سروین بود، روی هم ریختند و پس از صرف مشروب، همگی به اتفاق راهی آپارتمان خیابان فوش شدیم.

کارمن و سروین شرط کرده بودند که تا ساعت دو بعد از نیمه شب می توانند میهمان آقایان باشند و بعد از آن باید به خانه هاشان برگردند. توافق آن ها نیز بر سر مبلغ ده هزار فرانک بود. رقمی که برای من و قطب زاده هم غیر قابل باور می آمد. همه چیز حکایت از یک شب خوب و خوش، مثل شب های دیگر می کرد و در واقع همین طور هم بود. کارمن و سروین، به راستی در کار خود، یعنی در دلربایی و آتش به جان مرد زدن استاد بودند. آن شب، برای اولین بار در این مدت، بساط تریاک کشی هم از دفتر قطب زاده به آپارتمان خیابان فوش منتقل شده بود.

شبی که با شادی و خنده و رقص و پایکوبی آغاز شده بود، در ساعت یک بعد از نیمه شب، به تدریج به سوی یک حادثه تغییر مسیر داد. کارمن و سروین که قرار بود، ده هزار فرانک بگیرند، ناگهان نرخ خود را بالا برده و تقاضای دویست هزار فرانک کردند. ابتدا موضوع به شوخی برگزار شد، اما حرکات و رفتار بعدی حکایت از جدی بودن قضیه می کرد.

کارمن که در حقیقت متکلم وحده بود، در میان یک دنیا تهدید و دلبری که گاهی از این استفاده می شد و گاهی از آن، بالاخره آب پاکی را روی دست همه ریخت و گفت: ما بچه های احمقی نیستیم و شما را هم خوب می شناسیم و بنا بر این فکر نمی کنیم که برای حفظ آبرویتان هم که شده، دویست هزار فرانک، مبلغ زیادی باشد.

این چک و چانه زدن ها، تا ساعت دو بعد از نصف شب ادامه داشت. از این طرف سید احمد، محمد منتظری و صادق قطب زاده زیر بار نمی رفتند و تهدید می کردند که به پلیس تلفن خواهند زد و از آن طرف فاحشه ها، غش غش می خندیدند و اصرار می کردند که این تلفن زودتر صورت بگیرد!

در میان الدرمد بلدرم های سید احمد به زبان فارسی که ما پرنس های عرب هستیم و مصونیت سیاسی داریم و غش غش خنده های کارمن، ناگهان زنگ در آپارتمان به صدا در آمد.

بئاتریس با یک حرکت سریع در را باز کرد و ناگهان ۴ مرد قوی هیکل و مسلح با سرعتی باور نکردنی وارد آپارتمان شده، به بهانه ی این که کارمن و سروین، همسران و خواهران آن ها هستند، فضایی از اضطراب، نگرانی، ترس و تهدید و فحش و ناسزا، به جای آن شور و خنده ها گذاشتند.

من حتی فرصت نکردم که به نحوی با مهاجمین مقابله کنم. سرعت عمل آن ها از یک سو و مسخره بودن آن صحنه سازی به روش فیلم هایی که در گذشته بارها در سینما های اصفهان دیده بودم، از طرف دیگر، آن چنان همه ی ما را مبهوت کرده بود که به راستی کاری از دستمان بر نمی آمد. مهاجمین حرفه ای و گردن کلفت و قلدر بودند و آیت الله زاده ها تا حد نیمه مدهوش، مست و لایعقل و به هوش بوده هایش هم که قطب زاده، من، بئاتریس و پاتریسیا باشیم، کاری از دستمان ساخته نبود. تنها دلخوشی من، این بود که گمان می کردم، خانم دوریان مک گری، دومینیک و دستیارش در ساختمان هستند و بدون این که مهاجمین آگاه باشند، همه ی این صحنه ها را می بینند و اگر ساختگی نباشد، به کمکمان خواهند آمد. هنوز، چند دقیقه ای نگذشته بود که سه میهمان جدید نیز به جمع ما اضافه شدند. من یقین داشتم که پس از ورود آن چهار نفر مرد قوی هیکل مسلح، در آپارتمان توسط یکی از آن ها بسته شد، اما حالا وقتی سه نفر با لباس پلیس فرانسه وارد شدند، در باز بود و تازه واردین نیازی به زنگ زدن نداشتند. پلیس ها که ابتدا گمان می کردم ساختگی و جزئی از برنامه هستند، واقعی از آب در آمدند و بی درنگ به دست همه ی ما، زن و مرد، دستبند زدند و پس از تفتیش بدنی که اسلحه ی کمبری من نیز به دستشان افتاد، همه ی ما را به مرکز پلیس پاریس بردند.

ندانستن زبان، هر عیبی که داشته باشد، این یک حسن را هم دارد که آدمی متوجه همه ی جریان هایی که روی می دهد، نمی شود. آن شب و آن روز هم، حال ما چنین بود. بجز قطب زاده، بئاتریس و پاتریسیا که فرانسه می دانستند،

نه من و نه آیت الله زاده ها، هیچ یک زبان فرانسه نمی دانستیم و به همین جهت هم تا زمانی که همه با هم بودیم، نمی فهمیدیم که چه گفتگویی میان مأموران و صاحب منصبان پلیس و دستگیر شدگان فرانسوی دان انجام می شود. آن چه سهم گوش های من بود، فغان و گریه و زاری آیت الله زاده ها بود که پس از نزدیک به یک ماه و نیم عیاشی و خوشگذرانی، تازه با وضعیتی که روی داده بود، ترس از آن داشتند که انقلاب پدر عزیزشان به خطر بیفتد.

نزدیک به یک ساعت پس از ورود به مرکز پلیس که در نزدیکی های شهرداری پاریس قرار داشت، همه ی ما را از هم جدا کردند و هر یک را به سلولی فرستادند. در آخرین لحظات، قطب زاده خیلی آهسته گفت: به خاطر اسلحه وضع تو از همه خراب تر است! با این همه گمان نمی کنم در میان همه ی دستگیر شدگان کسی خونسردتر و بی اعتناتر از من بود!

فکر می کردم چرا این قدر خونسرد و بی تفاوت شده ام؟ در زمان شاه، وقتی که به علت ذبح غیر بهداشتی به زندان افتادم، آن چنان وحشتی کردم که همان وحشت، سبب نزدیکی من به سید مهدی هاشمی شد و خلاصه، جریان هایی که حالا دیگر شما هم می دانید در زندگیم اتفاق افتاد. چریک شدم، تروریست شدم، آدم کشتم، مردم را شکنجه می دادم و خیال می کردم دارم انتقام می گیرم. اما حالا در پاریس به خاطر فسق و فجور آیت الله زاده ها در زندان بودم و عین خیالم هم نبود. شاید هم این خونسردی و بی اعتنایی برای این بود که به راستی برای من فرقی نداشت. من نه پسر آیت الله خمینی بودم و نه پسر شیخ حسینعلی منتظری! نه پدرم قصد انقلاب داشت و نه خودم می خواستم کاره ای بشوم. ولو این که در زندان هم می ماندم. در سوریه و لیبی آن قدر یاد گرفته بودم که بتوانم به هر قیمتی شده فرار کنم.

یکی دو بار پلیس را صدا زدم و هر بار شکسته و بریده به خیال خودم چیزهایی به فرانسه گفتم که معلوم شد نفهمیده اند. چون در عوض حرف های من، برایم غذا و دوبار هم دو نخ سیگار آوردند.

ساعت ۹ شب بالاخره مرا از سلول انفرادی به همان اتاقی که در لحظات ورود به مرکز پلیس آورده بودند، بردند و در آن جا بود که متوجه شدم، پیش از من همه ی متهمین پرونده بجز کارمن، سروین و شوهران و برادرشان را از سلول ها بیرون آورده اند و علاوه بر ما، بنی صدر، سلامتیان، حسن ابراهیم حبیبی، حاج مانیان، پروفیسور سیف الدین نبوی و یکی دو وکیل فرانسوی هم در آن جا هستند. پاتریسیا در برابر چشم همه، مرا بوسید و قطب زاده در حالی که باد به غبغب انداخته بود، گفت: زیاد هم خوشحال نباشید، محاکمه ی اصلی در نوفل لوشاتو خواهد بود!

در همین هنگام سر و کله ی خانم دوریان مک گری پیدا شد و پس از آن که مرا بوسید، گفت: از میان همه ی این ها دلم تنها برای تو شور می زد. تو از همه ی این ها بی گناه تر بودی و سنگین ترین اتهام هم متوجه تو بود. دیگر هرگز نه از اقبال احمد و نه از هیچ احمق دیگری یک اسلحه ی نشان دار که مربوط به دولت یک کشور است، نگیراؤ اگر هم به زور به تو دادند، در اولین فرصتی که پیدا کردی آن را دور بینداز! اگر این اسلحه ی لعنتی نبود، تمام امروز را در زندان نمی ماندید! با تعجب گفتم: ولی جریان چیز دیگری بود، گفت: همه را می دانم. از شانس بد شما، پلیس در تعقیب این زن و مرد ها بوده است. چون به ظاهر این ها یک باند هستند و کارشان همین است و چندی پیش همین بلا

را سر وزیر نفت عربستان آقای زکی یمانی هم آورده اند. آن هم با یک میلیون دلار و نقد هم گرفته اند! گفتم: حالا وضعمان چه طور می شود؟ گفت: همگی آزاد هستید و حتی می توانید علیه آن ها شکایت کنید، اما وضع تو به خاطر اسلحه فرق می کند. ترتیب آن را هم قرار شده است بدهیم، آقای ژیسکار دستن علاقه مند نیست خطری برای انقلاب ایران به وجود آید! . . . و بعد، دوباره مرا بوسید و گفت: دنیای کثیفی است، نه؟ و من فقط توانستم بخندم!

نزدیک ساعت یازده شب، تشریفات مربوط به آزادی ما تمام شد و همگی به سوی نوفل لوشاتو حرکت کردیم. به محض ورود، دکتر یزدی که حالت نوعی سرزنش به خودش گرفته بود، گفت: متفرق نشوید که امام می خواهد همگی را یک جا ببیند! قطب زاده هم در مقابل چشم همه و از جمله چند نفر که اصلاً در جریان نبودند، با سرعتی باور نکردنی، یقه ی دکتر یزدی را میان دست های درشتش گرفت و در حالی که بدترین فحش های ناموسی را می داد، گفت: مادر قحبه! اگر فکر می کنی از این قضیه می توانی آب گل آلود کنی، کور خوانده ای. حواست جمع باشد، تا حالا هم خیلی آقایی کرده ام. پروفیسور نبوی، یزدی را از دست قطب زاده نجات داد و چون در همین هنگام، یعنی نزدیک به دو بعد از نصف شب سرهنگ تامسون، آقایی به نام ساسان فر و اسدالله مبشری که بعدها در دولت بازرگان وزیر شد، از اتاق خمینی بیرون آمدند، غائله ختم شد و ما منتظر شدیم تا خمینی صدایمان بزند.

ابتدا سید احمد و بعد بقیه وارد اتاق شدیم، خمینی روی مخده نشسته بود و تنها کسی که اجازه یافت برود و پهلوی دستش بنشیند، خانم دوریان مک گری بود. پس از لحظه ای، خمینی در حالی که به شدت عصبانی به نظر می رسید، خطاب به بنی صدر گفت: چه شد؟! بنی صدر گفت: مسئله ی مهمی نبود، یک سوء تفاهم جزئی بود که چون آقایان بجز آقای قطب زاده، زبان فرانسه نمی دانند، ایجاد اشکال کرده بود. این جا هم که فرمالیته و کاغذ بازی بیداد می کند. این بود که تا اقدامات لازم انجام شود، کمی طول کشید. خمینی رو به سلامتیمان کرد و گفت: پس مسئله ی پانصد هزار فرانک چه بوده است؟ سلامتیمان دستپاچه و سراسیمه، گفت: خوشبختانه احتیاجی پیدا نشد! قطب زاده که بالای دست من نشسته بود، به آرامی گفت: ای مادر سگ! خمینی با صدای بلند خطاب به سید احمد و شیخ محمد منتظری گفت: شما ها نا سلامتی زن و بچه دارید و از منسوبین من هستید، مگر نمی دانید دنیا چشم باز کرده تا همه ی کارهای خوب از ما صادر بشود. این خاک بر سر بازی ها را بگذارید برای بعد! یک شبانه روز است، این جا همه در اضطراب هستند. در ضمن از آقای قطب زاده هم می خواهم که دیگر به تقاضاهای این دو خبیث توجه نفرمایند.

بعد هم در حالی که برای اولین بار لبخندش را می دیدم، خطاب به من گفت: از بابت شما صحبت های فراوان شنیده ام و فداکاری هایی که برای ما و اسلام کرده اید، خدا خودش اجر شما را خواهد داد. حالا همگی این قضیه را فراموش کنید و از بابت غیبت از این جا هم بگویید که دنبال یک کار سیاسی بوده اید! احمد و محمد بمانند و بقیه می توانند بروند!

به محض آن که از اتاق بیرون آمدیم، قطب زاده به سلامتیمان گفت: یکی طلب من! من و بچه ها تو زندانیم و تو می خواهی پانصد هزار بالا بکشی! مگر خود من شقاقل گرفته ام! دوریان که تازه از اتاق بیرون آمده بود، قطب زاده را با

خود برد و من و دیگران هم از هم جدا شدیم. خواب تنها چیزی بود که به آن احتیاج داشتم اما مگر فکر و خیال می گذاشت؟

آن چه که به نظرم می آمد این بود که در چهار چوب نوفل لوشاتو، هر آن چه که می گذشت، دروغ بود و همه اصرار داشتند دروغ بگویند! امام دروغ می گفت. بنی صدر دروغ می گفت. قطب زاده دروغ می گفت. یزدی دروغ می گفت. و دروغ و دروغ و دروغ آن هم میان کسانی که همدیگر را خوب می شناختند! من به هیچ وجه نمی خواهم در این خاطرات وارد ماجراهای خصوصی افراد بشوم وگرنه از این نوع فسق و فجورها بسیار دیدم و البته این به آن معنی هم نیست که من خودم مبری از عیبم. خیر. ولی من اگر صاحب هر عیب و ایرادی که باشم، که گفته ام و بقیه را هم با صداقت خواهم گفت، دیگر ادعایی ندارم. دم از خدا و پیغمبر و محشر و معاد هم نمی زنم.

به هر حال همین جا این را هم اضافه کنم که بعد از این ماجرا، قطب زاده بفهمی نفهمی از چشم خمینی افتاد و گرنه تا آن شب، قطب زاده چشم و چراغ خمینی بود. بخصوص بابت حمایت هایی که از سوریه، الجزایر و لیبی برای خمینی جلب کرده بود. این جوری که خود قطب زاده به من گفت، اگر این ماجرا پیش نیامده بود، به جای سرپرستی رادیو تلویزیون، او باید نخست وزیر جمهوری اسلامی می شد! و اما نکته ی دیگری که در رابطه با این ماجرای عیاشی باید گفته شود این است که پس از این قضیه، فاطمه خمینی (طباطبایی)، یعنی همسر سید احمد و خواهر صادق طباطبایی تا پای طلاق و طلاق کشی پیش رفت و چون با پا در میانی همسر امام و برادرش و خواهر امام موسی صدر ناگزیر به سکوت شد، شاید هم به اندیشه ی انتقام عاشق یک خبرنگار بخت برگشته ی کانادایی شد که حکایت آن را هم به موقع برایتان خواهم گفت. اختلاف سید احمد و فاطمه نزدیک به چهار سال بعد از پیروزی انقلاب ادامه داشت.

چون می خواهم هر چه زودتر به خاطرات ایام اقامت در ایران برسم، ناگزیر باید کمی دیگر هم از بعضی مسائل که یا در نوفل لوشاتو رخ داد و یا به نحوی با حوادث ایران ارتباط دارد، اما پایه های اولیه اش در نوفل لوشاتو گذاشته شد، صحبت کنم. مثل ماجرای سنجابی. یا سید جلال تهرانی و یا لیست کسانی که قرار بود اعدام شوند و قبل از آن که به همه ی این ها برسم، این را بگویم که طی مدت چند ماه اقامت خمینی در پاریس من به عنوان سرپرست محافظان ایرانی او، از کسانی که یا از ایران می آمدند و یا از کشورهای دیگر و من می توانستم به نحوی ترتیب ملاقات آن ها را بدهم، نزدیک به ۲۲۰ هزار دلار، انعام و دستخوش گرفتم که به راهنمایی دوربین مک گری در لندن به حسابی گذاشتم که هنوز هم از بهره ی آن استفاده می کنم. حالا حساب کنید، وقتی چنین مبلغی گیر من آمده، سهم اقبال احمد که رئیس من بود و یا کسانی مثل یزدی، بنی صدر و دیگران چه قدر می تواند شده باشد! و باز به خاطر داشته باشید که این پول ها را دوستان و دوست داران خمینی نمی دادند. راه ارتباطی آن ها، حاج عراقی، مانیان و این جور آدم ها بودند. پول هایی که نصیب ما می شد از ناحیه ی دوستان نمک نشناس شاه بود که با چه خفت و مذلتی و با چه اعداد و ارقامی به پابوسی خمینی می آمدند و چون هنوز در خواب و خیال های گذشته بودند، دم ما را می دیدند! و خمینی اگر در همه ی عمرش یک کار خوب کرد، همین بود که قبل از همه حساب این ها را رسید!

در ایام اقامت خمینی در پاریس، علاوه بر آن چه توسط خبرگزاری ها و رادیو تلویزیون ها پخش می شد و در حقیقت ظاهر قضایا بود، وقایع و حوادث دیگری نیز در پشت پرده جریان داشت که اگر یک صدم آن را، همان رادیو تلویزیون ها پخش می کردند، بی شک پای خمینی و یاران او، که من هم یکی از آن ها هستم، هرگز به ایران نمی رسید. برنامه های نوفل لوشاتو یک جنبه ی آشکار و علنی داشت و یک جنبه ی مخفی و پنهانی. حالا پس از گذشت چند سال و با تجربیاتی که به دست آورده ام می توانم به صراحت بگویم که همه ی آن چیزهای آشکار و علنی فقط دروغ و توطئه بود. مثلاً بازی خمینی با دکتر شاپور بختیار، آخرین نخست وزیر شاه و همه ی آن چیزهایی که آن روزها گفته می شد و بعدها نوشته شد، جز دروغ نیست و حقیقت آن است که اگر در جلسات شبانه ی نوفل لوشاتو، توافق بر فهرست اسم کسانی که باید در همان ده روز اول انقلاب اعدام می شدند، حاصل شده بود، هم بختیار به پاریس می آمد و هم احتمالاً اگر یزدی و قطب زاده و بنی صدر می گذاشتند، به جای بازرگان نخست وزیر می شد.

خلاصه ی ماجرا از این قرار است که امریکایی ها و انگلیسی ها یک فهرست مشترک تهیه کرده بودند که ۴۸۳۰ نفر از امرای ارتش، افسران ارشد، وزراء، وکلا، بازرگانان، استادان دانشگاه، مهندسان مقاطعه کار، پزشکان شاغل کارهای دولتی، روحانیون و روزنامه نویسان باید طی همان ده روز اول انقلاب به چوبه ی دار آویخته می شدند. خمینی و مشاوران نزدیک او بسیاری از این افراد را نمی شناختند و شاید به همین دلیل هم خمینی زودتر از آن چه که همه فکر می کردند با اصل برنامه موافقت کرد. اما اختلاف میان امریکایی ها و انگلیسی ها، کار تصمیم گیری را روزهای روز به عقب انداخت. از این فهرست ۳۰۰۰ نفر در فهرست امریکایی ها قرار داشت و ۱۸۳۰ نفر در لیست انگلیسی ها. هرگز هم هیچ یک از ما نفهمیدیم که چرا سرهنگ تامسون امریکایی و مستر ساندرز انگلیسی به جای آن که میان خودشان مسئله را حل و فصل کنند، آن را به نزد خمینی می آوردند. به طوری که گفته می شد امریکایی ها همین لیست را به سفیر شاه، اردشیر زاهدی داده بودند و در یکی از سفرهایی که وی به تهران می رفته است آن را با خود برده بود. فهرستی که امریکایی ها به زاهدی داده بودند، بالای چهار هزار نفر بود، البته بدون در نظر گرفتن لیست انگلیسی ها. این را دوربان مک گری بعدها در ایران و در جریان اعدام ها برایم فاش ساخت.

در لیست امریکایی ها، بیشتر نظامیان قرار داشتند و در فهرست انگلیسی ها شخصی ها. ۲۵ نفر روحانی صاحب نام هم در لیست انگلیسی ها بود که در حد اطلاعات من بسیاری از آن ها بدون سر و صدا و محاکمه، به طرز فجیعی کشته شدند. آیت الله علامه بوشهری، آیت الله سید محمد خلفی نائینی، آیت الله سید محمود سادات اشکوری، آیت الله حاج سید اسدالله نظام العلمای تفرشی و آیت الله رحمت الله امامی دستجردی از جمله ی این روحانیون بودند که من در جریان قتل فجیع آن ها قرار گرفتم. نکته ی جالبی که در این رابطه باید گفته شود این است که نام آیت الله سید محمود طالقانی هم در لیست انگلیسی ها بود و تنها موردی که خمینی به آن روی خوش نشان نداد، همین بود و همین جا هم اضافه کنم که برخلاف همه ی شایعات موجود، طالقانی به تحریک و دستور آیت الله بهشتی کشته نشد و طراحان و مجریان قتل طالقانی، دکتر چمران و فخرالدین حجازی بودند که به موقع ماجرای آن را هم خواهم گفت.

برای آن که از سرنوشت سایر روحانیون این فهرست آگاه شده باشیم، این نکته را نیز باید برای اولین بار فاش کنم که، درست در شب اعدام ژنرال‌ها که نصیری و ناجی تیرباران شدند، صادق خلخالی به زندان قصر رفت و ۳۱ نفر از روحانیون را در مسجد زندان قصر به رگبار مسلسل بست که متأسفانه، چریکهای زیر نظر من در این قتل عام شرکت مؤثر داشتند. این شب در میان خودشان به شب آخوند کشان نام گذاری شد.

می بینید که این گونه کارها، بنیه و اساسش در نوفل لوشاتو گذاشته شد و نه در تهران که از فرط درهم ریختگی کارها، قدرت تصمیم گیری در چنین موارد خطیری عملاً در مرحله ی صفر بود. یا از نمونه ی دیگری یاد کنم. طرح رژه ی همافران از مقابل خمینی، در نوفل لوشاتو برنامه ریزی شد. در همان جلسات نیمه شب به بعد که ادوارد تامسون و دیگران می توانستند با خمینی خلوت کنند. در این برنامه ریزی به دلیل آن که چریک های زیر نظر من، مسؤلیت اصلی را به عهده داشتند، از کم و کیف قضایا آگاه هستم. حقیقت قضایا این است که پس از رفتن ژنرال هایزر امریکایی به ایران، فکر ایجاد رخنه و نفوذ در ارتش، مثل خوره به جان جلسات شبانه ی نوفل لوشاتو افتاد. امریکایی ها و خمینی می دانستند که ارتش در برابر آن ها تسلیم نمی شود و همچنان به سوگند خود وفادار خواهد ماند. سوگند آن هم به کلام الله مجید، یک امر مذهبی بود که آیت الله مذهبی نمی توانست تا مقدماتی فراهم نشده باشد، حکم بر بطلان آن بدهد. بنا بر این، به نظر آن ها تنها شرط موفقیت، ایجاد اختلاف، شکاف و بعد نفوذ در ارتش بود. کلنل تامسون امریکایی بارها و به دفعات می گفت که شما فکر نفوذ در میان امرا و افسران و حتی درجه داران، یا حتی خریداری کردن آن ها را از ذهننتان خارج کنید. او می گفت: البته ما تنی چند نفر ناراضی را در مشت داریم اما این به معنای نفوذ در ارتش نیست. تنها زمینه ای که مناسب است همافران نیروی هوایی و نیروی دریایی هستند که در امریکا دوره دیده اند و برای این کارها تربیت شده اند و هر دو گروه هم زیر نظر دو نفر از معاونان نیروی دریایی و نیروی هوایی آماده اند. اما باید طی یک برنامه ی نمایشی ترس و خوف را ابتدا از آن ها دور کرد. بر این اساس و بر پایه ی پیشنهادی که آن دو معاون نیروی هوایی و نیروی دریایی از تهران توسط مستشاری امریکایی به نوفل لوشاتو فرستادند و سرهنگی به نام گست از تهران آن را آورد، قرار شد در نخستین روزهای ورود خمینی به تهران، همافران از مقابل او رژه بروند.

بر این اساس چایچی و جمشید نعمانی و یک همافر نیروی دریایی به نام عباس رضا زاده با یک هواپیمای نظامی مستشاری به تهران رفتند تا زیر نظر سپهبد آذربرزین معاون نیروی هوایی و دریادار مجیدی معاون نیروی دریایی و با کمک کسی که حاج مانیان از جبهه ی ملی معرفی می کرد، هم با همافران که فهرست آن ها را تامسون داد، تماس برقرار کنند و هم به هر حال ترتیب آن نمایش ساختگی را یا توسط همافرها و یا اگر نشد بوسیله ی کسانی که به لباس همافرها در می آمدند، بدهند. به این ترتیب، چریک های من با کمک حاج مانیان، سفارش دوخت چهارصد دست لباس همافری به اندازه های مختلف به خیاطی به نام خلیل عمادی در خیابان ژاله و نزدیک به آب سردار دادند و به همین اندازه هم کلاه، به تدریج از کلاه فروشی تاج در خیابان پهلوی، چهار راه سپه خریداری شد و رژه ی

ساختگی بدون حضور یک همافر واقعی و با شرکت کسانی که دلشان به یک دست لباس و یک جفت کفش و نفری پنج هزار تومان خوش بود، انجام گرفت و کمر آن ارتش غول آسا را شکست!

خاطرات ایام اقامت در پاریس و نوفل لوشاتو را نمی شود بدون اشاره به ماجرای دکتر کریم سنجابی و استعفای سید جلال تهرانی به پایان رسانید، بخصوص که قبلاً قول داده بودم درباره ی هر دو موضوع صحبت کنم.

اواسط ایام اقامت خمینی در نوفل لوشاتو بود که یک شب صادق قطب زاده مرا صدا زد و گفت: جعفر! دو نفر از بچه ها را که مورد اعتماد خودت باشند، انتخاب کن که فردا صبح به فرودگاه بروید و یک شخصیت سیاسی عالی مقام را که از تهران می آید، استقبال کنید. پرسیدم: شما هم می آید؟ گفت: نه تنها من که بنی صدر، حبیبی و بئاتریس هم خواهند آمد. من، دو نفر از بچه ها را انتخاب کردم و صبح زود با سه اتومبیل به فرودگاه رفتیم. میهمان تازه وارد دکتر کریم سنجابی، رهبر جبهه ی ملی بود که در سر راه سفر خود به کانادا برای شرکت در یک جلسه، توفقی هم در پاریس داشت. سنجابی ابتدا بسیار متکبر و متفرعن بود، اما همین که پایش به نوفل لوشاتو رسید و فهمید کسی برای او تره هم خورد نخواهد کرد، به تدریج تغییر رفتار داد و به قول قطب زاده خاکی شد. خمینی، مخصوصاً دو روز او را معطل کرد و هر دو روز به بهانه های مختلف او را نپذیرفت. کسی که این بی اعتنائی ها را توصیه می کرد، دکتر ابراهیم یزدی بود و من به گوش خود شنیدم که به سفارش مهندس بازرگان این کارها را انجام می داد. بالاخره، بعد از دو روز سنجابی، بنای اعتراض گذاشت و خطاب به حبیبی، بنی صدر و قطب زاده گفت: شما نمی توانید از پاریس کاری انجام دهید و تا جبهه ی ملی نخواهد، در تهران کاری صورت نخواهد گرفت. این سه نفر خیلی سعی می کردند به سنجابی احترام بگذارند، اما دکتر یزدی برخلاف این ها بالاخره حرف آخر را زد و گفت: آقای دکتر سنجابی! امام بسیار گرفتارند و نمی توانند ملاقات خصوصی داشته باشند، اما شاید بتوان ترتیبی داد که شما هم همراه دیگران به حضور ایشان بروید. قیافه ی سنجابی پس از شنیدن این حرف، تماشایی بود. پیرمرد عملاً در حالتی شبیه سکنه بود. اما بالاخره پس از چند ثانیه گفت: حالا که این طور است من هم بیش از این صبر نخواهم کرد و به کانادا خواهم رفت. قطب زاده که سعی می کرد سنجابی ناراحت نشود با او به اتاق دیگری رفتند و ماجرا به ظاهر تمام شد. اما یک ساعت بعد من مأمور شدم که آقای دکتر سنجابی را برای شرکت در یک جلسه از نوفل لوشاتو به آپارتمان خیابان فوش ببرم. سوار بر یک اتومبیل پژو، به اتفاق علی شاکری و دکتر سنجابی به آپارتمان خیابان فوش آمدمیم. پاتریسیا، در را باز کرد و خوش آمد گفت و من به محض آن که چشمم به دکتر یزدی و خانم دوریان مک گری افتاد، فهمیدم که باز بساط توطئه ی تازه ای پهن شده است.

دوریان مک گری ابتدا دکتر سنجابی و بعد مرا بوسید و بی آن که به علی شاکری اعتنائی کند، پرونده ی نسبتاً قطوری را به سنجابی داد و گفت: تا من ترتیب قهوه را بدهم جناب وزیر نگاهی به این پرونده بیندازند!

همین که پرونده در دست سنجابی قرار گرفت و ورق زدن و مطالعه ی آن را آغاز کرد، رنگ از رویش پرید. گفتم که پرونده ی نسبتاً قطوری بود و سنجابی به سرعت مشغول ورق زدن شد و بعضی وقت ها روی یک برگ معطل می ماند و این در حالی بود که پیرمرد در آن هوای سرد پاریسی مشغول عرق ریختن بود. آخر الامر هم مطالعه ی پرونده به

پایان نرسید و سنجابی در حالی که آن را می بست خطاب به یزدی گفت: مثل این که امام حساب همه ی کارها را کرده اند! و حالا بفرمایید با این ترتیب چه باید بشود؟

دکتر یزدی در حالی که می خندید، پرونده را از سنجابی گرفت و گفت: البته که شما به کانادا نخواهید رفت. این دستور حضرت امام است و در عوض فردا به حضور ایشان مشرف می شوید و بعد هم این اعلامیه را که حالا با نظر خودتان کم و زیادش می کنیم، امضا می فرمایید، تا به روزنامه ها و خبرگزاری ها بدهیم.

من، هرگز از آن چه در آن پرونده بود اطلاعی پیدا نکردم. در حالی که قطب زاده خیلی اصرار داشت به نحوی در جریان آن قرار بگیریم اما همین قدر می دانم که پس از مشاهده ی این پرونده بود که سنجابی آن اعلامیه ی معروف مربوط به غیر قانونی بودن سلطنت در ایران را امضا کرد. البته با توجه به وضع مشابهی که برای سید جلال تهرانی پیش آمد، می شود حدس زد که پرونده ی سنجابی هم چیزی در همان حال و هوا بوده است.

و، اما قضیه ی سید جلال تهرانی از این قرار بود که وی به عنوان رئیس شورای سلطنت به پاریس آمد تا با خمینی ملاقات کند. طبق قرار قبلی هیچ شرط و شروطی برای این ملاقات گذاشته نشده بود. اما پس از ورود او به پاریس و به دنبال یک جلسه ی شبانه که با حضور خمینی، یزدی، دوریان مک گری، قطب زاده، بروس لینگن و سرهنگ تامسون صورت گرفت، اوضاع به صورت دیگری در آمد.

این بار مأمور بودم که سید جلال تهرانی را به آپارتمان خیابان فوش ببرم. با دریافت این دستور، باز بوی توطئه به دماغم خورد. فکر کردم باز، بازی پرونده است و این بار طعمه رئیس شورای سلطنت است.

پاتریسیا در را باز کرد و این بار علاوه بر خانم دوریان مک گری، سید احمد خمینی، سرهنگ تامسون، شیخ شهاب اشراقی و محمد منتظری نیز حضور داشتند. از یزدی خبری نبود و علی شاکری هم که بینوا یک دله دزدی ۸ هزار فرانکی کرده بود، از این جور مسائل کنار گذاشته شده بود و سرش را جای دیگری گرم کرده بودند.

پس از سلام علیک و دیده بوسی، شیخ شهاب اشراقی گفت: حالا که از قیل و قال نوفل لوشاتو فارغ شده ایم، بد نیست چند دقیقه ای یک فیلم خوب تماشا کنیم.

چراغ اتاق خاموش شد و سرهنگ تامسون یک دستگاه کوچک نمایش فیلم را به کار انداخت و لحظاتی بعد روی دیوار سفید اتاق، فیلم مورد نظر به نمایش در آمد. شروع فیلم با نمایش بساط تریاک کشی همراه بود. جناب رئیس شورای عالی سلطنت، سید جلال تهرانی روی تشکچه لمیده بود و تریاک دود می کرد. صحنه های بعدی از آن هم کثیف تر بود. حدود سه ربع ساعت همه ی ما شاهد عشق بازی پیرمرد با فاحشه های مو بور و هم چنین هم جنس بازی او بودیم. صحنه هایی که آدمی به حالت استفراغ می افتاد و قهرمان آن آقای سید جلال تهرانی بود. صحنه ی محل فیلم برداری هم به نظر من آشنا آمد. همان دفتر کار قطب زاده در خیابان کلیشی بود. حالا دیگر تردید نداشتم که از خود من هم چنین فیلم هایی تهیه شده است.

صحنه های عشق بازی و هم جنس بازی سید جلال تهرانی از مهوع ترین و مشمئز کننده ترین، مناظری بود که من در عمرم دیده بودم. پیرمرد نحیف و استخوانی، لخت مادرزاد، شاید هم تحت تأثیر مواد مخدر آن چنان کارهای

شنیعی انجام می داد که بیننده به راستی از آن چه که می دید، دچار تنفر می شد! فیلم که معلوم بود، طی یک مدت طولانی تهیه شده، حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید و وقتی دوباره چراغ های اتاق روشن شد، سید جلال تهرانی حالت یک موش آب کشیده را داشت و شیخ ملا شهاب اشراقی در حالی که غش غش خنده را سرداده بود، گفت: فیلم جالبی بود، آقای تهرانی! و حالا حضرت مستطاب عالی با چنین سابقه ای قصد تشرف به حضور حضرت امام را هم دارید!

تهرانی، سر به زیر داشت و با صدای بلند گریه می کرد. چند دقیقه بعد، دوربین مک گری، روی دسته ی مبلی که سید جلال در آن فرو رفته بود نشست و در حالی که پیرمرد را می بوسید، گفت: فکرش را نکنید، بی توجهی از خودتان بوده است و گرنه از این نوع کارها در شبانه روز کم انجام نمی شود. شاید استعفای شما از ریاست شورای سلطنت به این وضعیت پایان دهد!

ده دقیقه بعد، باز این پاتریسیا بود که بساط منقل و تریاک و وافور را روبراه کرد و سید جلال و شیخ ملا شهاب پس از چسباندن چند بست، مشغول تنظیم متن استعفا نامه شدند!

قطب زاده، بعدها برایم تعریف کرد که هنگام دیدار سید جلال تهرانی با خمینی، خمینی به او گفته بود: شنیده ام قبل از نوشتن استعفا به سینما رفته اید! از این فیلم ها در تهران نمایش نمی دهند، همین جا باشید برایتان بهتر است! و به این ترتیب سید جلال هرگز به تهران باز نگشت.

خاطرات من از این ایام دیگر چیز مهمی نیست که قابل گفتن باشد و می خواهم تأکید کنم که این ها همه در واقع مقدمه ی خاطرات من بود، برای آن که به صحنه ی اصلی خاطرات که ایران باشد، برسیم.

ماجراهای مربوط به سفر خمینی از پاریس به تهران، همانی بود که تلویزیون ها نشان دادند. نه در جمبوجت افرانسی که ما را به ایران می آورد، جای توطئه بود و نه اگر بود در مقابل چشمان آن همه خبرنگار، می شد کاری صورت داد. اما با این همه می توان گفت، حتی پیش از آن که چرخ های این هواپیما از فرودگاه پاریس کنده شود، صف ها مشخص شده بود و اختلاف نظر بر سر دو مسئله ی لفت و لیس های مالی در نوفل لوشاتو و هم چنین تقسیم مقامات آینده در ایران، همه ی آن هایی را که من می شناختم، به حالت قهرکنار هم نشانده بود.

توطئه ها و یارگیری ها از همان نخستین لحظات ورود به فرودگاه مهرآباد آغاز شد. قطب زاده، بنی صدر، غضنفرپور، دکتر ابراهیم یزدی و حسن ابراهیم حبیبی در رأس گروه های توطئه بودند و چون طی چند ماه گذشته عادت کرده بودند در محیط نوفل لوشاتو و پاریس هرچه می خواستند، بدون برخورد به هیچ مانعی انجام دهند، تهران را هم همین گونه فرض کردند و چند روز اولی را که باید صرف سفت کردن جای پای خود را در تهران می کردند، عملاً به باد دادند و این فرصت بزرگی بود برای جناح عمامه بسر که بهشتی سر نخشان را به دست داشت و خمینی را آن چنان از یاران پارسی خود جدا کرد، که دیگر حتی دیدار این ها با خمینی جز با خواهش و التماس و یا پا در میانی خانم دوریان مک گری امکان پذیر نبود.

در میان این چند نفر، به نظر من صادق قطب زاده از همه باهوش تر بود. او دارای یک مغز کامل برای توطئه بود و صفات و مشخصاتی داشت که بقیه فاقد آن بودند. خودش هم می گفت که این ها بیشتر و بهتر از من درس خوانده اند، اما هیچ چیز نمی فهمند. درباره ی بنی صدر می گفت: این آدم شوق خودنمایی دارد و چون کم هوش است، دلش می خواهد به عنوان یک آدم باسواد معرفی شود. آرزو به دلش مانده که اگر یک روز هم شده، در دانشگاه درس بدهد! صحبت دکتر یزدی که می شد، می گفت: گاو پیش این آدم سقراط است. کوچک ترین استعدادی ندارد و هرچه امریکایی ها بگویند مثل یک سرباز عمل می کند. نظرش درباره ی حبیبی خوب بود. می گفت باهوش، آب زیرکاه و محافظه کار است. و دیگران را هم به قول خودش داخل آدم نمی دانست!

همین صادق قطب زاده که گفتم باهوش ترینشان بود و می دانست چه می خواهد بکند، همان روز ورودمان به تهران و بعد از مراسم بهشت زهرا، در اقامتگاه خمینی مرا صدا زد و گفت: آماده باش تا به اتفاق چریک هایت به حضور امام بروید! گفتم: چه خبر است؟ گفت: خبری نیست. امام می خواهد از شما ها تشکر کند و مثل این که سبیلتان را هم چرب کند.

همین طور هم شد. خمینی کلی تعریف و تمجید از خدمات چریک های من و شخص من کرد و بعد هم گفت: می دانم در این چند ماهه چه قدر در عذاب بوده اید و شنیده ام که چند سال هم از قوم و خویش هایتان دور بوده اید. چون حالا به سلامتی همه به این جا رسیده ایم و دیگر خطری متوجه ماها نیست و این جا هم شلوغ است و ملاقات داریم و چه و چه... با نظر دکتر یزدی موافقم که پنج روز به مرخصی بروید و حتماً روز هیجدهم این جا باشید که تازه کارها دارد شروع می شود. البته آقای جعفر آقا، پنج روز زیادش است و صبح پانزدهم باید این جا باشد!

از اتاق که بیرون آمدم، آقای به نام دستمالچی که از بازاریان تهران بود و شنیده ام خمینی او را هم تیرباران کرد، یک میلیون تومان پول نقد، در برابر یزدی و قطب زاده به من داد که میان چریک هایم تقسیم کنم. موقع خداحافظی به قطب زاده گفتم: نمی دانم ولی فکر می کنم یک کسانی هستند که دلشان نمی خواهد ما این جا باشیم. و، خدا می داند این چند روز چه خواهد شد!

قطب زاده خندید و گفت: فعلاً که خبری نیست. خمینی است و این آخوند شپشوها! چه بهتر که استراحتی کنیم تا دور بعدی بازی برسد. تو هم با خیال راحت برو ببین این نامردها، پول هایت را بالا نکشیده باشند و صبح پانزدهم هم این جا باش!

ساعت از دو بعد از نصف شب روز پنجشنبه گذشته بود و در حقیقت وارد روز جمعه سیزدهم بهمن شده بودیم که با یک مرسدس بنز آخرین مدل که همان دستمالچی در اختیارم گذاشت، به سوی اصفهان به راه افتادم در حالی که دلم شور می زد و این دور شدن از تهران را نوعی توطئه می دانستم، اما پیش خودم هم حساب کردم که جمعه شروع شده و من هم به گفته ی خمینی صبح پانزدهم یعنی روز یکشنبه باید در تهران باشم. جمعه که تعطیل است و می ماند یک روز شنبه که طی یک روز هم کسی کاری نمی تواند بکند! و با این دلخوشی ساعت ۸ صبح به قهدریجان رسیدم.

وضع پدر و مادرم در قهدریجان نمونه بود. داود و خواهرم نیز وضعی استثنایی داشتند. مغازه ی قصابی بزرگ تر و مدرن تر شده بود. حالا چند تا یخچال و یترینی هم داشتیم. هم درآمد مغازه خیلی بالا رفته بود و هم به هر حال ماهی ده هزار تومان نوع زندگی آن ها را تغییر داده بود. مادرم مرتب قربان صدقه ام می رفت. اما رفتار پدرم چندان صمیمانه و احترام آمیز نبود! آخر سر هم طاقت نیاورد و همان شب وقتی که تنها شدیم، بنای سرزنش را گذاشت و گفت که نمی داند من چه کار می کنم و این مدت کجا بوده ام و چه کار کرده ام، اما مطمئن است که راه شرافتمندانه ای را انتخاب نکرده ام! این عین کلمات پیرمرد است. می گفت: من خوب می دانم که در این دوره و زمانه این پول های یامفت را الکی به کسی نمی دهند و ترس از آن دارم که تو وارد کار قاچاق و این جور کارها شده باشی. پیرمرد همه را درست می گفت و برای اولین و آخرین بار در میان همه ی کسانی که تا آن روز در عمرم شناخته بودم، این تنها کسی بود که حتی پول گولش نمی زد. نمی دانم، شاید هم چون من پسرش بودم، گول پول را نمی خورد!

حوصله ی جر و بحث با پدرم را نداشتم. خوابیدم و صبح با داود صحبت کردم بلکه بتوانم در زندان با سید مهدی هاشمی ملاقات کنم. تا زندان هم رفتیم. داود، طالب ملاقات شد که اسم من در میان نباشد، اما رئیس زندان که افسری به نام سرهنگ فدوی بود، زیر بار نرفت و به این ترتیب سرخورده و مأیوس برگشتیم. سری به بانک زدم، که به علت اعتصاب تعطیل بود. اما داود گفت که از بابت پول خیالم راحت باشد، چون علی اکبر پرورش همه ی رسیدها را به او داده و چیزی نزدیک به دو میلیون و چهار صد هزار تومان موجودی دارم. دوباره به قهدریجان برگشتم. پنجاه هزار تومان به مادرم و بیست هزار تومان هم به خواهرم و داود دادم و پیش از ظهر همان روز شنبه به سوی تهران برگشتم. احساس کردم، قهدریجان دیگر جای زندگی کردن من نیست!

حدود ساعت شش بعدازظهر به مدسه ی رفاه رسیدم. قطب زاده، بلافاصله مرا به کناری کشید و گفت: پهلوان! حق با تو بود و خوب شد که زود برگشتی. اگر می توانی به بقیه هم اطلاع بده که منتظر هیجدهم نباشند و برگردند که این انقلاب با این مادر قحبه ها، بدون شما برویچه های لیبی صفایی ندارد! خودت هم گوشت را باز کن ببین چه می گویم. اولاً از بغل دست من تکان نمی خوری! دوماً این شیخ صادق خلخالی یک گروه فدایی برای خمینی ترتیب داده که مثل آب خوردن سر می برند. دک کردن شما هم به همین جهت بود، که البته من هم فریب خوردم و حق با تو بود. فعلاً

شما هستید و این گروه بچه آخوندها که باید ضرب شصت نشان بدهی. سوماً من توانسته ام چایچی را همه کاره ی این جا قرار بدهم و گفته ام که با تو مثل یک فرمانده رفتار کند. بنابر این حواست جمع باشد، گند زنی! چهارماً ساعت ده شب همین جا باش. قرار است جایی برویم. بقیه ی حرف ها را هم بعد می زنم.

ساعت ده شب، قطب زاده آمد و گفت برویم! پیش از ترک مدرسه ی رفاه، قطب زاده گفت: آخوندها دارند سعی می کنند، دور را از دست ما بگیرند. من هم دارم با آن ها بازی می کنم ولی یادت باشد بیشتر کسانی که ما در این جا می بینیم، به کسانی که با خمینی از خارج آمده اند، یک جور دیگری نگاه می کنند. ما هم باید با مشت بسته بازی کنیم. مثلاً من هیچ دوست ندارم که تو مثل راننده ها پشت فرمان اتومبیل بنشینی. تو فرمانده ی چریک ها هستی و این جا باید نقش یک فرمانده ی بسیار مهم را بازی کنی تا بقیه ماست ها را کیسه کنند! اصلاً خودت را دست کم نگیر!

وقتی اتومبیلی با یک راننده آمد تا من و قطب زاده را ببرد و در را برایمان باز کردند و من قطب زاده روی صندلی عقب نشستیم و راننده که یک استاد دانشگاه تهران به نام دکتر پرویز ساداتی بود، به سوی زعفرانیه به راه افتاد، تازه فهمیدم مقصود قطب زاده از کارهایی که می خواست من بکنم، چیست؟

بچه قصاب قهدریجانی، فرمانده ی چریک های محافظ خمینی، باید روی صندلی عقب لم بدهد و یک دکتر انقلاب زاده و استاد دانشگاه باید راننده اش بشود و خیال کند دارد به انقلاب خدمت می کند! این بود معنی با مشت بسته بازی کردن که قطب زاده توصیه اش را می کرد.

ساعتی بعد، در زعفرانیه وارد یک خانه ی بسیار مجلل در کوچه ی ایران شدیم. برادر قطب زاده، مهندس توسلی که بعد شهردار تهران شد، زمانی که اسم ابوشریف را برای خودش انتخاب کرده بود، محمدرضا مهدوی کنی و برادرش، هاشمی رفسنجانی، مهندس چمران و یک خانم چادر بسر و سر و صورت پوشیده آن جا بودند. به محض آن که زن چادر نمازی با لهجه ی شیرینش و به آرامی به من گفت: جعفر! یاد خیابان فوش به خیر! دوربان مک گری را شناختم و از بودنش در آن جا خوشحال هم شدم.

آن شب، دوربان متکلم وحده بود و بجز هنگامی که می پرسید یا از او سؤال می کردند، تمام مدت مشغول حرف زدن بود. تشکیل کمیته ها، برنامه ریزی احتمالی برای مسموم کردن آب تهران و ایجاد جوّ وحشت در جامعه مهمترین مسائلی بود که آن شب توسط دوربان مطرح شد و انجام هر یک از آن ها به عهده ی کسانی گذاشته شد. تشکیل کمیته ها به عهده ی مهدوی کنی و برادرش گذاشته شد، مهندس توسلی با کمک داماد بازرگان که شخصی به نام مهندس حجازی بود و البته در جلسه حضور نداشت، باید طرح مسموم کردن منابع آب تهران را بریزند که اگر لازم شد، عمل شود و ایجاد جوّ وحشت هم تا هجوم به خانه ی افراد و تجاوز به زندگی آن ها، در پوشش سربازان و افسران ارتش، جزو کارهای زمانی یعنی همان ابوشریف، قرار گرفت.

ساعت دو بعد از نصف شب، قطب زاده رشته ی سخن را به دست گرفت و گفت: ما سر و صدای بسیار راه انداخته ایم که مخارج انقلاب را بازاریان تهران داده اند، اما حقیقت این است که ما ۱۶ میلیون دلار از یک کشور دوست خارجی قرض کرده ایم و مجبوریم خیلی زود به آن ها برگردانیم و گر نه توقعاتی مثل درآمد نفت به میان می آید،

امروز که خدمت امام مشرف بودم، فرمودند که آقای مهدوی کنی یا هاشمی رفسنجانی و یا سایر آقایان، هر چه زودتر و به هر ترتیبی که صلاح است، این رقم را جمع آوری کنند که زیر بار نفوذ خارجی نباشیم. بنا بر این وظیفه ی همه ی ما است که خیلی زود مثلاً ظرف یک هفته این رقم را از هر طریقی که صلاح می دانند، جمع و جور کنند!

هاشمی رفسنجانی گفت: اتفاقاً امام به خود من هم فرمودند ولی نمی دانیم این همه پول را از چه طریقی می شود به دست آورد؟

قطب زاده گفت: فکر می کنم آقای ابوشریف بتواند کاری بکند! البته درست است که ۱۶ میلیون دلار پول کمی نیست. اما با استفاده از شلوغی اوضاع شاید بشود با رفتن به موزه ها و بیرون آوردن بعضی از چیزها، مشکل را حل کرد!

ابوشریف گفت: مسئله ی بیرون آوردن آثار تاریخی از موزه ها این قدر هم که آقای قطب زاده فکر می کنند، آسان نیست. از موزه ها مراقبت می شود، حسابی هم مراقبت می شود و بخصوص در این چند ماه اخیر این مراقبت ها به حدی افزایش یافته که یک کفتر چاهی هم نمی تواند به آن جا نزدیک شود.

هاشمی رفسنجانی و برادران مهدوی کنی نیز هر یک به سهم خود در تأیید سخنان ابوشریف حرف هایی زدند و جملگی اعتقاد داشتند که این کار قابل پیاده شدن نیست و باید برای تأمین آن ۱۶ میلیون دلار فکر دیگری کرد.

دوربان مک گری، در آرامش و سکوت کامل، گذاشت همه حرف هایشان را زدند و آن وقت یکی از آن تک خال های عجیب و غریبش را رو کرد. از آن تک خال هایی که آدم، هم لذت می برد و هم عصبانی می شود که چرا به ذهن خودش نرسیده است. وقتی که حرف همه تمام شد، دوربان با صدای بلند گفت: تا آن جا که من شاهد بودم، آقای قطب زاده همین الان موضوع سرقت از موزه ها را مطرح کردند، در حالی که اطلاعات دقیق شما در مورد حفاظت از موزه ها یک اطلاعات قبلاً مطالعه شده است. من می خواهم و اصرار دارم بدانم که آقایان این همه اطلاعات را از کجا به دست آورده اند و برای چه به دست آورده اند؟

با شنیدن این سخنان، رنگ از روی ابوشریف، هاشمی رفسنجانی و محمدرضا مهدوی کنی پرید و هر سه سعی کردند به نحوی دسته گلی را که به آب داده بودند، پرده پوشانی کنند. اما دوربان مک گری هم دست بردار نبود و با سؤالاتی که مطرح می کرد، بیش از پیش مشت آقایان را باز می کرد. آخر هم دوربان با عصبانیت تهدید کرد که اگر بلافاصله جواب قانع کننده ای نشنود، قضیه را با خمینی در میان خواهد گذاشت و این به قیمت حذف آقایان از همه ی برنامه ها خواهد بود!

تهدید دوربان کار خودش را کرد و ابوشریف گفت: واقعیت این است که پس از ماجرای میدان ژاله، ما نه به خاطر فروش اسباب و اثاثیه ی موزه بلکه برای آن که ضربه ی دیگری به رژیم بزنیم برنامه ای ریختیم که طی یک کار چریکی مقداری از اسباب موزه ها را جا به جا کنیم و شاه و دستگاهش را به دزدی آثار تاریخی متهم سازیم. خیلی هم زحمت کشیدیم ولی نشد!

دوریان که دست بردار نبود، گفت: شما بگویید که اولین بار چه کسی این فکر را مطرح کرد و چه کسانی و از چه زمانی وارد کار شدند و تا کجا پیش رفتید. این بار نوبت جواب دادن هاشمی رفسنجانی بود. رفسنجانی گفت: فکر اولیه از یکی از استادان دانشگاه به نام قائم مقامی بود و چون به نقشه ی موزه ها هم احتیاج داشتیم توانستیم از طریق ناصر پاکدامن که او هم استاد دانشگاه است و همسرش هما ناطق که دختر مهندس ناصح ناطق است به این نقشه ها دست پیدا کنیم. دو ماه برنامه ریزی کردیم، اما در مرحله ی اجرا، چهار نفر از بچه ها دستگیر شدند که هنوز هم در زندان هستند و ما مجبور شدیم برنامه را متوقف کنیم.

دوریان مک‌گری که به حدس من، همه ی این چیزها را می‌دانست و فقط می‌خواست اعتراف بگیرد و به نحوی قطب‌زاده را بر سر آنها سوار کند، در حالی که باز برحسب تجربیات من می‌توانست جلوتر هم برود، صحنه را برگرداند و گفت: این کارهای شما قابل تحسین هم بوده است اما معلوم است که نپخته و نسنجیده کار کرده‌اید، به هر حال گذشته که گذشته است ولی یادتان باشد که آن موقع یک ساواک پر قدرت سرکار بود که آن را به راحتی از کار انداختیم و اوضاع هم حالا جور دیگری است و گمان نمی‌کنم از مأموران دولت کسی حال و حوصله درافتادن با این گونه موضوعات را داشته باشد. به نظر من طرح آقای قطب‌زاده باید عملی شود. بخصوص که یکی از بهترین فرمانده‌های ورزیده چریکی حالا افتخار داده‌اند و با ما همکاری می‌کنند، بنابراین همان طوری که به عرض امام هم رسیده، آقای شفیع‌زاده رهبری عملیات را خواهد داشت و مطمئنم که موفق هم خواهد شد، شما هم باید هرچه در اختیار دارید و او می‌خواهد در اختیارش بگذارد!

راستش را بخواهید آن چنان تعجب کرده بودم که هیچ کاری و هیچ عکس‌العملی از دستم ساخته نبود، جز سکوت! قطب‌زاده، حتی نگفته بود کجا می‌رویم و موضوع چیست و من که بنا به میل خودم و بدون برنامه ی قبلی از اصفهان کوبیده بودم و آمده بودم، حالا می‌شدم فرمانده عملیات حمله به موزه‌ها و دستبرد زدن به آنجا! اما کمی که به خودم آمدم، با آن هوش و ذکاوتی که در دریای مک‌گری سراغ داشتم، فکر کردم، بی‌گدار به آب نزده است و حتماً پشت این جلسه و سخنان او طرح و نقشه ی اساسی دیگری وجود دارد.

سکوت و بی‌تفاوتی من که به قول دوریان به قدرت من در نزد آقایان تعبیر شده بود، سرانجام با این وعده که به زودی درباره جزئیات کار با آن‌ها صحبت خواهیم کرد، شکسته شد و چون ساعت به چهار بامداد رسیده بود و حکومت نظامی هم برقرار بود، قرار شد، همه بجز من، دوریان و قطب‌زاده در آنجا بمانند تا صبح شود.

وقتی از خانه بیرون می‌آمدیم، گفتیم: با حکومت نظامی چه کنیم؟ دوریان از زیر چادر دستم را کشید و گفت: فکرش را نکن! حکومت نظامی با من!

حدود ساعت چهار و نیم صبح که از خانه ی خیابان زعفرانیه بیرون آمدیم، بنا به دستور دوربین مک‌گری، من پشت فرمان اتومبیل نشستم، خودش که حالا دیگر چادر به سر نداشت و موهایش را افشان کرده بود، کنار دست من نشست و قطب‌زاده و راننده ی قبلی که گفتم استاد دانشگاه بود، در صندلی عقب جای گرفتند.

هنوز درست وارد جاده ی پهلوی (ولی عصر فعلی) نشده بودیم که مأموران فرماندار نظامی، فرمان ایست دادند. دوربین بلافاصله گفت: دیوانه‌بازی در نیار و بایست! یک درجه‌دار که بلندگویی هم در دست داشت، گفت: دستهایمان را روی سرمان بگذاریم و پیاده شویم. دوربین گفت: همین‌طور که گفت عمل می‌کنیم. همه پیاده شدیم و در حالی که سربازی به زانو نشسته و لوله تفنگش به طرف ما بود، درجه‌دار دیگری پیش آمد و به من گفت: کارت شناسایی! پیش از آن که من حرفی بزنم، دوربین کارت عبور مجاز شبانه را به درجه‌دار نشان داد. کارت را گرفت، نگاهی به کارت و دوربین انداخت و فقط پرسید، آقایان همه با شما هستند و چون دوربین جواب مثبت داد، احترام نظامی گذاشت و اجازه ی عبور داد. سربازی که به سوی ما قراول رفته بود، از جا برخاست و ما را همان‌جا ادامه دادیم. من باز در دنیایی از حیرت فرو رفته بودم که این زن، این دوربین کیست که از پاریس تا قلب تهران، از دادگستری فرانسه تا فرمانداری نظامی تهران، همه جا نفوذ دارد، به همه دستور می‌دهد و برای آخوندهای خمینی، به آن سهولت خط و نشان می‌کشد. این بازرسی‌ها دو بار دیگر هم تکرار شد و هر بار به همان ترتیب خاتمه یافت. به راهنمایی دوربین وارد خیابان دولت در قلعه‌ک شدیم و در کوچه‌ای به نام داراب مقابل یک خانه ی نسبتاً شیک و مجلل ایستادیم. دوربین و قطب‌زاده، چیزی نزدیک به بیست تا بیست و پنج دقیقه با هم به انگلیسی صحبت کردند و بعد دوربین به من گفت که با او پیاده شوم. قطب‌زاده گفت که ۵-۶ دقیقه بیشتر تا ۶ صبح وقت نمانده و دیگر ترسی از مأموران فرمانداری نظامی نخواهد داشت و در ضمن گفت که شب دوباره او را با دوربین خواهیم دید. هنوز ما در آستانه ی ورود به آن خانه ی مجلل بودیم و دوربین داشت در را باز می‌کرد که اتومبیل قطب‌زاده از جا کنده شد و حرکت کرد. وارد یک حیاط بزرگ که استخری هم داشت شدیم و بعد به درون ساختمان رفتیم. دوربین کیف و کفش خود را به سویی پرتاب کرد و در حالی که به مبل بزرگی اشاره می‌کرد که روی آن بنشینم خودش به طرف تلفن رفت و بی‌اغراق بیشتر از یک ساعت و نیم با چند مخاطب مختلف و همه هم با زبان انگلیسی صحبت کرد. ساعت هفت و نیم صبح گوشی تلفن را گذاشت و ضمن شوخی و خنده و یادآوری ماجراهای پاریس و نوفل لوشاتو مرا به آشپزخانه برد و این بار در شکل یک خانم خانه‌دار به تدارک کار صبحانه پرداخت. به اتفاق صبحانه مفصلی خوردیم در حالی که این زن خستگی‌ناپذیر و مرموز لحظه‌ای از شوخی و خندیدن باز نمی‌ماند. بعد هنگامی که مشغول جمع‌آوری وسایل صبحانه بود، گفت که هر دو خسته‌ایم و می‌توانیم تا دو بعدازظهر بخوابیم. دست مرا کشید و به داخل یک حمام هل داد و گفت یک حمام صبحگاهی، نصف خستگی‌ها را خواهد گرفت. دوش آب گرم در آن صبح زمستانی به راستی در رفع خستگی و بی‌خوابی معجزه کرد، وقتی از حمام بیرون آمدم، دوربین با صدای بلند فریاد زد که به طبقه دوم بروم. از روی پله‌های فرش شده بالا رفتم و در داخل تنها اطاقی که درش باز بود، دوربین را دیدم که لخت مادرزاد، از حمام بیرون آمده و دارد به تمام بدنش کرم می‌مالد، تصمیم گرفتم برگردم که صدا زد: تو چرا این قدر کمرویی! هنوز نفهمیده‌ای که من اگر مثل شما مردها نبودم

در این همه حادثه با شماها کنار نمی‌آمدم؟ گفتم: چرا، ولی من هم شرم و حیای دهاتی خودم را دارم! دوریان خندید و گفت: پس چرا با پاتریسیا از این شرم و حیاهای دهاتی نداشتی؟ گفتم: و لابد حالا باید فیلم خودم و پاتریسیا را تماشا کنم! در حالی که به شدت می‌خندید و حوله خیسی را به طرفم پرتاب می‌کرد. گفت: نه! تو به راستی پسر خوبی هستی. و همین‌طور که مشغول پوشیدن رب دشامبرش بود، اضافه کرد: پاتریسیا، خودش برای من تعریف کرد که چقدر تو را دوست دارد. شاید اگر پاتریسیا این درد دلها را نمی‌کرد، خود من هم اگر هم وقت داشتم، عاشقت می‌شدم!!

می‌دانستم که دروغ می‌گوید. دوریان از آن زنهایی بود که نمی‌توانست حرف راست بزند. شاید هم به خاطر شغلش بود. زن ماجراجویی بود که فقط از حادثه و قضا و بلا خوشش می‌آمد. به هر حال گفت که در اطاق پهلویی استراحت کنم و تا ساعت دو بعدازظهر خیالم راحت باشد. بعد هم خودش تا گردن زیر لحاف رفت. من هم به اطاق پهلویی رفتم. اطاق مجلل و تمیزی بود که تمام در و دیوار آن را عکسهای زنده ی سکسی پوشانده بود. نمی‌دانستم که به راستی این خانه متعلق به خود دوریان بود، یا به طور امانت در اختیارش گذاشته بودند.

ساعت ۱۲ از خواب بیدار شدم. دوریان باز مشغول صحبت کردن با تلفن بود. سرم کمی درد می‌کرد، دوریان پس از این که صحبت‌های تلفنی اش تمام شد، یک لیوان ویسکی برای من ریخت و خودش مشغول لباس پوشیدن شد، یک لحظه فکر کردم زن زیبایی است و خودش هم می‌داند که زیباست.

او همیشه مرا غافلگیر کرده بود. در جلسات و هنگام گفتگو با کسانی مثل سیداحمد خمینی، بنی‌صدر، قطب‌زاده، سرهنگ تامسون امریکایی و یا مستر ساندرز انگلیسی به یک فرمانده نظامی بیشتر شباهت داشت تا به یک زن خوشگل و خوش بر و رو. با خمینی که بود، زنانه، ساکت و آرام رفتار می‌کرد، مثل اینکه از مریدان خالص و مخلص اوست. در کلوب راسپوتین پاریس مثل یک زن بار رفتار می‌کرد. به راحتی، لخت مادرزاد مقابل من می‌ایستاد، اما وقتی چادر نماز مشکی اش را بر سر می‌گرفت و سر و روی می‌پوشاند، یک حاجیه خانم شصت هفتاد ساله را می‌دید که چه قدر آداب و رسوم چادر به سر کردن را خوب بلد است. این‌ها را به این جهت می‌گویم که طی این خاطرات با او زیاد سر و کار خواهیم داشت و دوست دارم از خصوصیات او بیشتر آگاه باشید.

به هر حال آن روز هم پس از این که مثل همیشه آرایش مناسبی کرد و به اتفاق ناهار مختصری خوردیم، ناگهان قیافه‌ای بسیار جدی گرفت و گفت: ببین جعفر! نزدیک چند ماه از آشنایی من و تو می‌گذرد، اما من تو را خیلی زودتر از این‌ها می‌شناختم. تو مرا در پاریس شناختی اما من با طرز کار تو از دمشق آشنا بودم. تو یک چریک واقعی هستی. تو می‌توانی یک کارلوس باشی. اما، مجبورم عیب‌هایت را هم بگویم و حتی بگویم برای پوشانیدن این عیبها چه باید بکنی. اینست که بتو می‌گویم، باید خیلی مواظب خودت باشی، تو دل و جرأت داری، باهوشی، می‌توانی به سرعت عمل کنی، اما یک عیب بزرگ داری و آن این است که نه تحصیلات عالی بلکه حتی تحصیلات مناسبی هم نداری و این همه جا به ضرر توست. تو حتی اگر یک دیپلم داشتی، حواست را جمع کن، نه مدرکش را، سوادش را، به نظر من برای بسیاری از کارها مناسب‌تر از کسانی هستی که دور و بر این پیرمرد را گرفته‌اند، اما خوب، همین است که هست،

فعلاً هم کاریش نمی‌شود کرد. بنابراین باید این ضعف بی‌سوادى را با کارهای دیگر از بین ببری. مثلاً همین موضوع خارج کردن اشیای باستانی از موزه ایران باستان و موزه کاخ گلستان، می‌تواند، یک باره سرنوشت تو را عوض کند. ما تلاش می‌کنیم همه ی کارها به اسم تو صورت بگیرد و تو پیش خمینی به عنوان طراح و عامل اصلی این کار معرفی شوی. وقتی خمینی نقش تو را تایید کرد، دشمنان تو دیگر غلطی نمی‌توانند بکنند.

حرفهایش که تمام شد، گفتم: صحبت‌های شما آن قدر رک و صریح بود که راستش را بخواهید هنوز نتوانسته‌ام همه‌اش را بفهمم اما این موضوع دشمنان من، یک کمی مرا ناراحت کرده است، من هنوز کاری شروع نکرده‌ام و موضوعی پیش نیامده که رقیب و دشمنی داشته باشم.

دوربان گفت: اشتباه تو همین‌جاست. تو در دنیای محدود خودت مانده‌ای در حالی که دیگران روی تو حساب می‌کنند. بسیاری از برو بچه‌ها که برای دوره دیدن به دمشق رفته‌اند، از زبان دوستان سوری تو حکایت‌هایی از زبر و زرنگی تو شنیده‌اند و تقریباً همه‌شان آن ماجرای اعدام افسران سوری را هم می‌دانند. براین اساس تو برایشان یک غول بزرگ دنیای چریکی هستی. این مردکه ی دیوانه که اسمش را ابوشریف گذاشته و از کودن‌ترین بچه‌های دمشق بوده، فعلاً خطرناک‌ترین دشمن آفاست و بدش نمی‌آید که به عنوان شروع کار سر تو را با کارد آشپزخانه هم که شده ببرد! بنابراین باید خیلی مواظب خودت باشی، به کسی اعتماد نکنی، کمتر حرف بزنی و بیشتر عمل کنی، تو باید کنار دست صادق باشی. این بچه هم حرف مرا گوش نکرد و حالا تنه‌است. فقط تو را دارد. ترتیب خیلی کارها داده شده است. یادت باشد که رمز موفقیت تو در خوب انجام دادن عملیات موزه ی ایران باستان و موزه ی کاخ گلستان است.

گفتم: ببین خانم دوربان! حالا که شما مرا خوب می‌شناسید، می‌دانید که من نوکر و فرمانبر خوبی هستم. اگر به من بگویند این را بزن، آن را بگیر، این کار را بکن، آن کار را نکن. خوب و خیلی خوب انجام می‌دهم اما این که خودم بنشینم و طرح و نقشه بریزم از من ساخته نیست. مثلاً در مورد همین کار موزه‌ها، من در همه ی عمرم حتی یک بار به موزه نرفته‌ام. چطور می‌توانم بروم از آنجا دزدی کنم؟

دوربان در حالی که باز غش غش خنده را سر داده بود، گفت: باز که دیوانه بازی در می‌آوری! مثل این که گوشت به حرف من نیست، من که گفتم ترتیب همه کارها را من و دوستانم می‌دهیم و بعد همه را به حساب تو می‌گذاریم. همین. در همین موقع زنگ در منزل به صدا درآمد و دوربان برای باز کردن در از اتاق بیرون رفت. دقیقه‌ای بعد، در برابر چشمان ناباور من پنج مرد امریکایی گردن کلفت که دو نفر زن هم همراهشان بود وارد شدند.

دوربان، مرا به آنها معرفی کرد و بعد همانجا، در اتاق ناهارخوری، همگی دور میز نشستیم. یکی از زنها که ایرانی و اسمش سودابه بود، کنار دست من نشست و پس از کمی حرف های متفرقه، گفتگو به زبان انگلیسی میانشان آغاز شد و هر جا که لازم بود، آن خانم ایرانی و یا دوربان، توضیحاتی هم به من می‌دادند. نزدیک به نیم ساعت بعد از شروع گفتگو تازه فهمیدم که کار سرقت اشیای تاریخی را این گروه امریکایی انجام می‌دهند و نه من، ابوشریف یا دارو دسته ی آخوندها!

جلسه تا ساعت ۶ بعدازظهر طول کشید و قرار شد، فردا صبح ساعت ۱۰ باز در همان جا دور هم جمع شویم. آنها رفتند و من و دوریان باز تنها ماندیم و دوریان در حالی که از جلد همیشگی اش در می آمد تا دوباره اسلامی بشود. به من گفت: درباره این برنامه، ملاقاتها و صحبت ها بجز من و او فقط یک نفر دیگر می تواند در جریان قرار بگیرد و او هم صادق قطب زاده است. او بخصوص روی دکتر ابراهیم یزدی اصرار داشت که بهیچ وجه، حتی یک کلمه نباید بداند، بعد از این هشدار، دوریان به جایی تلفن کرد و وقتی گوشی را گذاشت، گفت: صادق تا چند دقیقه ی دیگر می رسد. گفتیم: خانم دوریان! می توانم فقط یک سؤال بکنم؟ گفت: بگو! گفتیم: آیا خمینی می داند که ما این شانزده میلیون دلار پول را می خواهیم از این طریق به دست بیاوریم. دوریان، باز آن غش غش خنده ها را سر داد و گفت: اگر به کسی نگوئی، اصلاً فکر اولیه ی این طرح از کله ی خود امام بیرون آمد. البته نه این جور! این امام از آن امام هایی که داشته ای نیست! امام واقعی است! و بعد باز غش غش خنده هایش را سر داد.

دنیایی که دو سال از ورود من به آن می گذشت، دنیای شگفتی ها و عجایب و غافلگیری ها بود. اما این که خمینی آدمی هم با داشتن لقب آیت الله و با آن سر و صداها، طرح اولیه ی چنین سرقتی را داده باشد، آن روزها برایم باور نکردنی بود، حتی اگر دوریان می گفت. بنابراین حرفهایش را جدی نگرفتم و بعد هم قطب زاده آمد و دیگر مجال صحبت بیشتری پیش نیامد.

این بار، من پشت فرمان اتومبیل نشستم و قطب زاده کنار دستم نشست و دوریان در حالی که به شدت سر و روی خود را با چادر مشکی اش پوشانده بود، روی صندلی عقب، جا خوش کرد. مقصد را قطب زاده مدرسه ی رفاه و بعد میدان بهارستان اعلام کرد، اما همین که به میدان بهارستان رسیدیم، گفت که از خیابان شاه آباد، وارد کوچه ی ظهیرالاسلام بشوم و در وسط های این خیابان دستور توقف داد. به محض آن که قطب زاده پیاده شد، یک اتومبیل بی ام و سبز رنگ، درست پشت اتومبیل ما توقف کرد. دوریان نیز بلافاصله پیاده شد. در جلو را باز کرد و کنار دست من نشست. می خواستم اتومبیل را که دوبله هم نگاه داشته بودم، خاموش کنم که دوریان گفت: نه تنها خاموش نکن، بلکه به محض آن که امام، صادق و دکتر یزدی سوار شدند، به سرعت حرکت کن. ولی به طوری که بی ام و بتواند دنبال ما بیاید، مقصد هم همان خانه ی کوچه ی ایران در زعفرانیه است.

این توقف توأم با اضطراب و دلهره، چیزی نزدیک به بیست دقیقه طول کشید تا بالاخره اول دکتر یزدی و بعد خمینی و قطب زاده، در سیاهی شب وارد اتومبیل شدند و حتی هنوز قطب زاده در را نبسته بود که با اشاره ی آرنج دوریان، اتومبیل را به حرکت در آوردم و راه زعفرانیه را در پیش گرفتیم.

در تمام طول راه، صحبت میان خمینی و دوریان جریان داشت و دوریان در مورد دولت بختیار و تماسهایی که با او دارد و همچنین خبرهایی که از اقامت و بیماری شاه در خارج داشت، اطلاعاتی به خمینی می داد.

ساعت حدود هشت و نیم بعدازظهر بود که از زعفرانیه وارد کوچه ی ایران شدیم و به همان منزل رفتیم. هیچ کس جز برادر صادق قطب زاده آنجا نبود، اما دقایقی بعد وقتی خمینی بالای اطاق روی یک مخده نشست، مهدی

بازرگان، دکتر یدالله سبحانی، دریادار مدنی و سید احمد خمینی هم وارد شدند و دور تا دور خمینی روی زمین حلقه زدند.

میهمانان بعدی درست پنج دقیقه به آغاز حکومت نظامی مانده، یعنی نه و پنج و پنج دقیقه ی شب وارد شدند، ویلیام سالیوان سفیر آمریکا و دو نفر همراه که یکی از آنها ایرانی بود. با ورود اینها، بقیه کمی دست و پایشان را جمع کردند تا تازه واردین هم جایی برای نشستن روی زمین داشته باشند. من برای آن ها چای بردم و قطب‌زاده اشاره کرد که به اتفاق برادرش بیرون برویم. وقتی بیرون آمدیم، قطب‌زاده گفت تا صدا نزده است وارد اتاق نشویم و از آن لحظه دیگر هیچ کس اجازه ی ورود به آن خانه را نخواهد داشت.

من و برادر قطب‌زاده، در حال منزل نشسته بودیم که ناگهان زنگ در خانه به صدا درآمد. هر دو مات و متعجب و متحیر بودیم و نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. برادر قطب‌زاده می‌گفت، ظرفیت تکمیل است و این هرکسی هست قصد مزاحمت دارد و من بیم از آن داشتم که مأموران فرمانداری نظامی باشند، طرف هم ول کن معامله نبود و هم چنان زنگ گوش خراش ساختمان را به صدا در می‌آورد. دو سه دقیقه بعد، قطب‌زاده از اطاق بیرون آمد و گفت: چه خبر است؟ برادرش گفت: زنگ می‌زنند و ما بلاتکلیفیم، باز کنیم، نکنیم؟ قطب‌زاده در حالی که عصبی به نظر می‌رسید، گفت: محلش نگذارید، بگذارید این قدر زنگ بزند که جان از ماتحتش درآید! پرسیدم: مگر می‌دانید چه کسی زنگ می‌زند؟ گفت: بله! آیت‌الله بهشتی است!

کم مانده بود از تعجب نفسم در سینه بند آید! اگر هیچکس نمی‌دانست من بعد از میهمانی باغ حاج تراب می‌دانستم که چگونه سرنخ همه ی کارها در ایران به دست بهشتی بوده است. او بود که فرمان قتل آیت‌الله شمس آبادی را داد. او بود که مخالفان مذهبی رژیم را سازمان داد. او بود که مرا به سوریه و لیبی فرستاد. او بود که انقلاب را از اصفهان شروع کرد و به تهران رسانید. و در حقیقت او بود که همه ی این ها را تا آنجا آورده بود، حالا چه طور می‌شد باور کرد که در حضور سفیر آمریکا، جای همه باشد و جای او نباشد؟!

جلسه ی آن شب میان خمینی و ویلیام سالیوان و همراهان هر دو نفر، تا ساعت شش صبح فردا، بی آن که کسی داخل یا خارج آن اتاق شود، ادامه پیدا کرد و در این ساعت بود که در تاریکی صبحگاهان زمستانی ابتدا سفیر امریکا و دو نفر همراهانش، بعد بازرگان و دوستانش و سرانجام، تیم خمینی که ما بودیم از هم جدا شدیم و هر گروهی به سویی رفت. تنها تغییری که داده شد، پیوستن سید احمد خمینی به گروه ما و اضافه شدن دکتر یزدی به گروه بازرگان بود. خمینی و سید احمد را این بار به مدرسه ی علوی رساندیم. قطب‌زاده گفت که چند دقیقه ای منتظر او باشیم و وقتی باز گشت، در مقابل دوریان یکصد هزار تومان پول نقد به من داد و گفت: فعلاً این را داشته باش تا بعداً بلافاصله اضافه کرد: اولاً ماشین پیش تو خواهد ماند، اما کلیدش را به احدالناسی نخواهی داد و چون به زودی عملیات موزه را شروع خواهید کرد، اجباراً چند روزی هم دیگر را نخواهیم دید، جا و مکانت پیش دوریان خواهد بود و تنها اوست که به تو خواهد گفت چه باید بکنی و دیگر هیچ کس! اگر با یکدیگر کاری داشته باشیم، فرقی نمی‌کند چه تو و چه من، ترتیب ارتباط را دوریان خواهد داد.

همدیگر را بوسیدیم و من و دوریان مک گری که ساعت به ساعت اهمیتش برایم بیشتر می شد، به سوی خانه ی او به راه افتادیم. دوریان باز از جلد اسلامیش بیرون آمد و به محض آن که وارد خانه شدیم، در چشم به هم زدنی، باز لخت مادر زاد شد و در حالی که به طرف حمام می رفت، گفت: صبحانه ی امروز را تو آماده خواهی کرد. جناب فرمانده ی عملیات موزه! سپاهیان ساعت ده این جا خواهند بود!!

پس از صرف صبحانه و درست هنگامی که مشغول جمع کردن بساط صبحانه بودیم، میهمانان دیروزی وارد شدند و پس از یکی دو دقیقه کار شروع شد. به یک چشم به هم زدن، میز ناهار خوری و دیوارهای اتاق از نقشه های مختلف پر شد و صحبت هایی که به نظر می آمد هیچ وقت تمام نخواهد شد، میان آن ها آغاز گردید. وضع من به دلیل ندانستن زبان به راستی بد و خیلی بد بود. دوریان و سودابه، اگر کاری مربوط به من می شد، که همین جا بگویم خیلی هم کم بود، آن قسمت را برایم ترجمه می کردند و من ده ها بار باید آن چه را که شنیده بودم تکرار می کردم تا رهبر عملیات که یک سرهنگ امریکایی به نام ویلیام بیکر بود، اطمینان پیدا کند که متوجه مأموریتم شده ام. به موجب دستور بیکر در تمام مدت عملیات، سودابه در کنار من بود تا از طریق ارتباط بیسیم، اگر دستورات تازه ای می رسید، آگاه بشوم.

ساعت ۴ بعدازظهر جلسه ی شش ساعته ی خانه ی دوریان مک گری خاتمه یافت. یک اسلحه جیبی به سودابه داده شد و یک کلت امریکایی و یک قبضه مسلسل یوزی اسرائیلی در اختیار من قرار گرفت. آن شب، تمام روز فردا و فردا شب استراحت می کردیم و پس فردا از ساعت ۶ بامداد در منزل دوریان جمع می شدیم تا عملیات موزه ی ایران باستان آغاز شود.

در آخرین لحظات، سرهنگ ویلیام بیکر صورتی در اختیار من گذاشت که ۳۷ مسلسل، ۱۱ کلت، ۳۰ نارنجک، سیصد هزار تومان پول نقد، ۱۱ دست لباس افسری به اندازه هایی که کنارش نوشته بود، مقداری طناب نایلونی، یک مته ی حفاری و مقداری اسباب و لوازم دیگر در آن قید شده بود.

بیکر گفت: این فهرست را باید به هاشمی رفسنجانی و ابوشریف بدهی و بدون هیچ گونه توضیح اضافی از آن ها بخواهی که حداکثر طی پانزده روز آینده، آن ها را به هر ترتیب که شده تهیه کنند و در اختیار تو بگذارند.

این آن قسمت از برنامه بود که رهبری من را در عملیات موزه به طرف های ایرانی نشان می داد. هنوز پای میهمانان از خانه بیرون نگذاشته شده بود که دوریان گفت: من دیگر طاقت ندارم، تو اگر می خواهی حمام بگیری، بگیر. من رفتم بخوابم. فردا هم کاری نداریم و بنابر این زود بیدار نشو!

من هم آن چنان خسته بودم که جز کپی کردن از کار دوریان قادر به هیچ کار دیگری نبودم و به این ترتیب خیلی زود به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، ساعت ۱۱ شب بود. دوریان در حالی که فقط رب دشامبرش را به تن داشت، کنار تخت من نشسته بود و به آرامی مشغول خوردن ویسکی بود. سراسیمه از جا پریدم و سعی کردم خود را بپوشانم. دوریان باز غش غش خنده های معروفش را سر داد و گفت: جعفر! تو، آدم شدنی نیستی! مگر دختر چهارده ساله ای که از خودت و بدنت

خجالت می کشی؟ من که یک زن هستم راحت تر از تو هستم. ببینم مگر این یکی دو روز که تو مرا لخت دیدی، اتفاقی افتاد؟ با عجله گفتیم: نه! معلوم است که نه! اما یک چیزهایی هم مثل همین لباس پوشیدن یا نپوشیدن، عادت است. شما عادت دارید لخت و برهنه راه بروید، ما عادت داریم خودمان را بپوشانیم. دوریان باز خندید و گفت: پس، جناب فرمانده زودتر بپوشید که ناموستان و عادتتان در خطر نیفتد! آن هم این نصف شبی!

ساعتی بعد، به اتفاق شام بسیار خوشمزه ای را که دوریان آماده کرده بود با مقداری شراب فرانسوی خوردیم و پس از مدتی گفتگو درباره ی آینده ی کارهایمان و راهنمایی های بسیار خوبی که دوریان به من می داد، مست و نیمه مدهوش در همان سالن روی مبل های نرم و گرانبه، به خواب رفتیم.

با صدای زنگ در خانه، ابتدا من و بعد دوریان از خواب پریدیم. شاید دوساعتی از خوابمان گذشته بود. دوریان پس از لحظه ای تأمل به من گفت: تو برو در را باز کن! و خودش مشغول جمع کردن لیوان ها و بطری های خالی شراب شد. وقتی وارد حیاط خانه شدم هوا می رفت تا روشن شود و وقتی در را باز کردم با تعجب زیاد آیت الله بهشتی و دکتر مفتاح را دیدم. هنوز سلام علیکمان تمام نشده بود که آقایان وارد حیاط شدند و به طرف ساختمان به راه افتادند. معلوم بود که خانه را خوب می شناسند. لحظه ای بعد، همگی در سالن منزل بودیم. دوریان هم چنان همان رب دشامبر نازک و بدن نما را به تن داشت و همه ی اعضای بدنش از زیر آن به خوبی پیدا بود. دوریان هر دو را بوسید و دقایقی چند در حالی که دست هایش در گردن آیت الله بهشتی حلقه شده بود، با او مذاکره می کرد. هنگامی که من سینی چای و قهوه را به سالن آوردم، بهشتی با عصبانیت و صدای بلند می گفت:

-این پیرمرد خرفت، دارد مرا هم بازی می دهد! گرد عبایش را نتکانده، می خواهد سر مرا شیره بمالد. امروز قرار شده، ساعت ۴ دوتایی جلسه داشته باشیم، آدمم با تو صلاح و مشورت کنم. این جووری نمی شود کار کرد. این سه تا از آب گذشته ی ژینگولو که معلوم نیست سر صاحب مانده شان در کدام آخوربست، دور پیرمرد را گرفته اند و راستی طرف باورش شده که امام است و کفش جلوی پاهاش جفت می شود! پریشب با سفیر امریکا جلسه می کنند. گزارشش به من رسید. من هم رفتم تا از ته و توی قضیه سر در بیاورم، مطمئن بودم هستند، اما در را به روی من باز نکردند. بیست دقیقه زنگ زدم. ...

دوریان میان حرف های بهشتی پرید و خیلی رک و راست گفت:

-من هم در آن جلسه بودم. اتفاقی هم نبود و با برنامه ی قبلی بود و هیچ لزومی نداشت که شما هم بیایید. چند دفعه ما باید از این قبیل حرف ها داشته باشیم و هر بار من توضیح بدهم و باز یک هفته بعد همان موضوع ها مطرح بشود؟ این جا هم دارد می شود عراق و پاریس! در جلسه ی پریشب هم موضوع هایی بود که قسمتی از آن ها را هم خود آقا! خواسته بودند و باید سفیر و امام حل و فصل می کردند که کردند و چه بهتر هم که تو نبودی وگرنه پیرمرد شاید زیر بار نمی رفت! اما همان حرف ها را وقتی که سفیر زد همه قبول کردند.

حرف های دوریان مثل آبی بود که روی آتش می ریختند. او می گفت و بهشتی و مفتاح سراپای گوش بودند. آخر سر، بهشتی گفت: پس این طور؟! دوریان بلافاصله جواب داد: خوب! حالا اگر قضیه به میل شما، مقصودم هم تو و هم مفتاح است، نبود، چه کار می خواستید بکنید؟

بهشتی، در حالی که می خندید گفت: بالاخره این جاها هم یک کارهایی شدنی است که تصادفی هم به نظر بیاید و مقصر هم شاه و ساواک باشد. بین دوریان، خود خمینی مسئله ای نیست. من از این سه تا سوغاتی فرنگ دلخورم. بد جوری دارند، مسیر همه چیز را عوض می کنند!

دوریان، خیلی خونسرد و آرام گفت: صد دفعه گفتم که همه ی چیزها را آن قدر جدی نگیر! باز هم تکرار کنم؟ همه با هم خندیدیم و بهشتی که دیگر از آثار آن خشم و غضب اولیه در او نشانی نبود، گفت:

—راستی دوریان، قرار بود، امروز امانتی ها حاضر باشد. حاضر خواهد شد؟

دوریان گفت: بله فکر می کنم تا ظهر برسد. می مانید یا می روید؟

بهشتی گفت: هستیم تا امانتی ها برسد. با این وضعی که پیش می رود، هیچ معلوم نیست آخر و عاقبت کار چه می شود. اگر نظامی ها دست به یک کودتا بزنند، تکلیف همه مان ساخته است. . . .

و، تا ساعت ده و نیم صبح که یک موتورسیکلت سوار آمد و ۱۱۷ جلد پاسپورت امریکایی به دوریان تحویل داد، صحبت های سیاسی میان این سه نفر ادامه داشت.

دوریان که پاسپورت ها را از موتورسیکلت سوار پیر گرفته بود، وارد سالن شد و بعد از آن که یکایک پاسپورت ها را با یک فهرست مقابله کرد، همه را به بهشتی داد و گفت: این هم امانتی ها! هم به دارو دسته ی بازرگان و جبهه ی ملی و هم به ملاها بگو، حتی اگر یکی از این ها به دست مأموران شاه بیفتد، فاتحه ی همه ی کارها خوانده می شود.

وقتی بهشتی و دکتر مفتاح رفتند، دوریان تلفنی با هاشمی رفسنجانی و ابوشریف تماس گرفت و گفت که آقای شفیع زاده - یعنی من - علاقه مند است امشب ساعت ۷ بعدازظهر آن ها را ببیند. محل ملاقات خانه ی دوریان بود.

باز من و دوریان تنها شده بودیم. از او پرسیدم: این پاسپورت ها برای چه بود و اگر به درد می خورد، چرا من نباید یکی داشته باشم؟ دوریان گفت: حالا نوبت تو شده که عادت های مرا بشکنی! و می دانی که من عادت ندارم به کسی جواب بدهم اما از شوخی گذشته چون دلم می خواهد روز به روز اطلاعات تو بیشتر شود، جوابت را می دهم. این دار و دسته ی خمینی و بازرگان و جبهه ی ملی باور نمی کنند که رجال آینده ی ایران هستند و چون ترس از یک کودتا پدرشان را درآورده، فکر می کنند اگر یک پاسپورت امریکایی داشته باشند، پس از فرار از ایران در امن و امان خواهند بود.

گفتم: ولی این ها که امریکایی نیستند! از دور هم جار می زنند که از این جا آمده اند!

دوریان خندید و گفت: طفلکی ها دلشان به این خوش است. چه می شود کرد؟

گفتم: یعنی امریکایی ها به همین راحتی پاسپورت می دهند؟

دوربان جواب داد: ببین! آن جاهایی که تو باید یک چیزهایی بفهمی همین جور جاهاست! درست است که این پاسپورت ها امریکایی است و از سفارت هم آمده، اما از سری یک نوع پاسپورت است که به دست هر مأمور امریکایی بدهی از شماره های آن می فهمد که جعلی است و به این ترتیب سر و کار دارنده ی چنین گذرنامه ای با اف بی آی و سی آی ای خواهد بود و آن جاهاست که دنباله ی سرنوشت صاحب آن معین می شود. حالا فهمیدی چرا تو نمی توانی و نباید یکی از این ها را داشته باشی؟!

گفتم: اگر درست و حسابیش را بخوایم، چه کار باید بکنم؟

دوربان باز غش غش خنده هایش را سر داد و گفت:

—جعفر عزیز من هیچ چاره ای ندارد جز آن که با من عروسی کند و به جای جعفر بشود جفیری! تو هم که اهل ازدواج با زنی که لخت و پتی مقابل مرد غریبه راه می رود نیستی! بنابر این فکرش را نکن! ولی از شوخی گذشته، البته می شود برایت کاری کرد اما نه حالا و در این اوضاع و احوال! پس صبر کن!

تا ساعت ۷ بعدازظهر که ابوشریف و شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی بیایند فرصت مغتنمی بود که من بیش از گذشته، خانم دوربان مک گری امریکایی را بشناسم. شاید تا ساعت ۷ بعدازظهر، بیشتر از سی دفعه به او تلفن شد. از همه جا، از مدرسه ی علوی، از شورای انقلاب، از سفارت امریکا، از سفارت کانادا، از سفارت انگلیس، دو بار از واشنگتن و یک بار هم خمینی! به همه هم دستور می داد. این کار را نکنید. نه به صلاح نیست این کار را نکنید. در تلفن هایش به غیر ایرانی ها چه می گفت، چون زبان نمی دانستم چیزی هم نمی دانم اما حرکات و وجنات صورتش همانی بود که هنگام دستور دادن به ایرانی ها داشت.

ساعت شش و نیم بعدازظهر، دوربان دوباره در جلد اسلامیش رفت. چادر بسر کرد و در انتظار ورود میهمانان نشست.

در حضور هاشمی رفسنجانی و ابوشریف، حالت دوربان به شکلی بود که مثلاً من فرمانده هستم و او از من دستور می گیرد در حالی که من فکر می کردم شاید می شد این را به ابوشریف قبولانید. ولی در مورد هاشمی رفسنجانی که در جلسات دیگر با یا بدون حضور من شاهد قدرت دوربان بوده است، این صحنه سازی ها چگونه معنایی می تواند داشته باشد؟ جز این که قبول کنم همه و از جمله خود من نقش پردازهایی بودیم که هر چه دوربان می خواست، همان را بر روی صحنه بیاوریم بدون این که یک رابطه ی منطقی بین آن ها وجود داشته باشد!

به هر حال، آن شب، شب نشان دادن قدرت فرماندهی من بود. هاشمی و ابوشریف برخلاف جلسه ی قبل، آن چنان عزت و احترامی به من می گذاشتند که گاهی خودم هم خنده ام می گرفت.

بیش از آن که من صورت نیازمندی هایی را که کلنل بیکر داده بود، به آن ها بدهم، هاشمی رفسنجانی سر صحبت را باز کرد و گفت:

-من بسیار خوشحالم که آقای شفیع زاده یک همکار بسیار شجاع و مؤمن مثل آقای ابوشریف برای این کار خطیر انتخاب کردند. در این دو سه روز گذشته آقای ابوشریف خدماتی درباره ی آن برنامه انجام داده اند که فکر می کنم بهتر باشد خودشان توضیحاتی بدهند!

من هاج و واج بودم که معنی این حرف ها چیست و این خدمات چه چیزی می تواند باشد. من که هنوز چیزی از آن ها نخواستہ بودم. اما به هر حال یادم افتاد که باید کمتر حرف بزنم و بیشتر بشنوم و خونسرد باشم. این بود که بدون کمترین عکس العملی منتظر گزارش ابوشریف شدم. ابوشریف در حالی که کیف دستیش را باز می کرد و ازدرون آن جعبه ای بیرون می آورد، گفت:

-ما در راه امام و انقلاب سر و جان در کف اخلاص داریم و چون بعد از آن جلسه فکر کردیم باید یک کاری انجام بدهیم تا این شانزده میلیون دلار جور بشود، با نظر حضرت آیت الله مهدوی کنی یک کارهایی انجام دادیم که ملاحظه می فرمایید.

ابوشریف، جعبه ای را که از کیف دستیش بیرون آورده بود، به طرف من دراز کرد. من هم خیلی خونسرد و آرام با سر اشاره ای به دوریان کردم. دوریان جعبه را از ابوشریف گرفت. آن را باز کرد و پس از ثانیه ای مجموعه ی جواهراتی را که در آن بود، بر روی زمین ریخت.

نمی دانم، چرا دوریان این کار را کرد. اما من آن را به معنای مخالفتش گرفتم و در حالی که پوزخند می زدم گفتم:
-خوب! یعنی؟ ...

ابوشریف که دست پاچه شده بود، گفت:

-اگر ما نمی جنبیدیم، دیگران می بردند! ما هم فکر کردیم چرا قسمتی از آن شانزده میلیون دلار را این جوری تهیه نکنیم!

دوریان از سکوت من استفاده کرد و گفت:

-ببینید! قبلاً هم تذکر داده شده بود که خودسر نباید کاری انجام داد، که آقایان انجام داده اند و من منتظرم ببینم این ها را چگونه و از کجا به دست آورده اید؟

ابوشریف توضیح داد که چون تقریباً همه ی طاغوتی ها یا فرار کرده اند و یا در حال فرارند، دزدی به خانه های این ها شروع شده است. ما هم با نظر آیت الله مهدوی کنی فکر کردیم که روی مهره های سرشناس و ثروتمند کار کنیم. این ها هم فقط از دو خانه ی متعلق به سناتور محمد علی مسعودی و محمود خیامی به دستمان آمده است.

دوریان رو به من کرد و گفت: به هر حال این کار شده است. حالا چه کار باید بکنیم؟

پس از اندکی سکوت، گفتم:

-این جا همه چیز در یک سطح کوچک و به صورت دله دزدی مطرح است که من نمی دانم با آن چه کار کنم. من خواهش می کنم موضوع محرمانه بماند، آقایان راه می افتند شب زنی می کنند. البته آقای ابوشریف چریک هستند و چریک دستور را اجرا می کند. آن آیت الله که این دستورها را داده، اشتباه کرده است و من به هیچ وجه دیگر علاقه

مند نیستم با او کار کنم. این آت و آشغال ها هم جواب بدهی ما را به یک کشور نمی دهد، خاصه که معلوم نیست چه قدر از آن چه مصادره شده، این جا است و چه قدرش جاهای دیگر! هاشمی رفسنجانی که ساکت نشسته بود، به زبان آمد و گفت:

-با ایمانی که من در آقای ابوشریف سراغ دارم، گمان نمی کنم چیزی بیشتر از این ها بوده است. دوریان گفت:
-حتماً همین طور است ولی آقای شفیع زاده مقصودشان این است که بدون دستور ایشان چنان چه کاری انجام بشود، ممکن است به ضرر همه مان تمام بشود.

ابوشریف گفت: من جز حسن نیت نداشتم ولی حالا چه کار می شود کرد؟ بالاخره راست یا اشتباه این کارصورت گرفته است!

من در حالی که فهرست تنظیمی کلنل بیکر را به ابوشریف می دادم، گفتم:
-کار یک چریک خوب که شما باشید، تهیه ی این هاست آن هم تا پانزده روز دیگر!
دوریان گفت: پس تکلیف این جواهرات چه می شود؟
گفتم: به من و برنامه ی من مربوط نیست. مال دزدی است و همان آیت الله مهدوی کنی ببرد خدمت حضرت امام تا امام حلالش کنند و بعد هم به یک زخمی بزنند!
هاشمی رفسنجانی گفت:

-به این ترتیب گمان نمی کنم که امام هم بجز اعتراض کاری صورت دهند. فکر می کنم به هر حال اشتباهی شده و بهتر است که خانم مک گری که با بیت امام هم در تماس هستند این زحمت را تقبل بفرمایند و در اندرونی و فرصت مناسب کار را فیصله دهند.

من دیگر دنباله ی بحث را نگرفتم و گذاشتم آن ها خودشان صحبت را دنبال کنند. اما نتیجه باقی ماندن جواهرات در خانه بود.

وقتی که آن دو رفتند، دوریان بی درنگ چادرش را انداخت و پرید و مرا در آغوش گرفت و در حالی که به دفعات می بوسید گفت:

-جعفر! تو یک نابغه هستی! واقعاً که دستت درد نکند! همه اش شاهکار بود! بی اعتنائیت نسبت به چنین گنج باد آورده ای، عصبانیتت، ادب کردنت که چریک اسلحه می دزدد، نه جواهرات و آخر سر هم این حلال کردن مال دزدی! و بالاتر از همه، این میخ محکمی که در فرماندهیت کوبیدی.

گفتم: حالا فکر می کنی، این ها چقدری بی ارزش؟
دوریان گفت: نزدیک به بیست، بیست و پنج میلیون دلار. اما گمان نمی کنم این احمق ها، حتی این را هم می دانستند!

سرانجام روز موعود فرا رسید. روز عملیات موزه ی ایران باستان و کاخ گلستان. از ساعت ۶ صبح، همه در منزل دوریان مک گری جمع شدند. سرهنگ ویلیام بیکر، ناظر و فرمانده ی واقعی بود. ساعت ۷ صبح عده مان به ۳۶ نفر رسید. ۱۱ نفر امریکایی و ۲۵ نفر ایرانی که به دستور بیکر، لباس افسران، درجه داران و سربازان ارتش ایران را پوشیدند. در حقیقت وقتی کار لباس پوشیدنشان تمام شد، اگر من به چشم خودم تغییر لباس آن ها را ندیده بودم، در واقعی بودنشان به عنوان نظامیان ایرانی و ارتش شاه کوچک ترین تردیدی نمی کردم. به دستور بیکر به دو گروه تقسیم شدند و تجهیزات لازم در اختیارشان قرار گرفت. همه به بیسیم و کلت مجهز بودند و درجه داران و سربازان علاوه بر آن، مسلسل یوزی و تفنگ ژ-۳ نیز تحویل گرفتند. بعد به همه ی آن ها کارت شناسایی نظامی و کارت فرمانداری نظامی تهران داده شد. در رأس هر گروه، یک سرهنگ قلبی با اسم مستعار به عنوان فرمانده پیش بینی شده بود.

من، سودابه و امریکایی ها، تنها کسانی بودیم که لباس نظامی نداشتیم و بیسیم هایی هم که در اختیار ما بود با دیگران تفاوت داشت، زیرا که با دو فرکانس مختلف کار می کرد.

به دنبال این کارهای مقدماتی، آخرین جلسه در سالن ناهارخوری با حضور همگی تشکیل شد و بی آن که من چیزی از مذاکراتشان بفهمم. مدتی به سخنان بیکر گوش دادند. گوش من، سودابه بود و در تمام مدت عملیات او بود که از بیکر دستور می گرفت و بعد به من اطلاع می داد.

ساعت ۸:۳۰ صبح، من، سودابه، بیکر و امریکایی های دیگر، آخرین کسانی بودیم که پس از خداحافظی با دوریان، خانه را ترک گفتیم. من و سودابه سوار مرسدس بنز و بیکر و امریکایی ها با سه اتومبیل دیگر به راه افتادیم. هنوز از کوچه داراب به ایستگاه قنات در خیابان دولت قلعهک نرسیده بودیم که به راستی کم مانده بود از ترس آن چه که می دیدم، سکتہ کنم.

در دو طرف جاده ی باریک خیابان دولت، دو کاروان کامیون و جیب نظامی، در دو جهت مختلف ایستاده بودند. سراسیمه و با وحشت گفتم: مثل این که در تله افتادیم!

سودابه خنده ای کرد و گفت: نه! دوستان خودمان هستند. تا دو دقیقه ی دیگر حرکت می کنند. حالا کمی جلوتر برو و منتظر بمان! وقتی که این طرفی ها به طرف قلعهک راه افتادند، پشت سرشان تو، هم حرکت کن و تا به مقصد برسیم فاصله را حفظ کن.

ناگزیر حدود صد متری از کاروان نظامی جلوتر رفتیم و در حاشیه ی جاده ایستادم. سودابه با بیسیم با بیکر صحبت کرد و لحظه ای بعد، کاروان نظامی به راه افتاد. ابتدا یک جیب امریکایی، بعد یک جیب روسی و سپس ۵ کامیون بزرگ ارتشی رد شدند و با اشاره ی سودابه من هم به دنبال آن ها راه افتادم.

هنوز به سه راهی قلعهک و جاده ی قدیم نرسیده بودیم، که ناگهان پرده ی برزنتی آخرین کامیون نظامی که جلو من حرکت می کرد، بالا زده شد و من با چشم ناباور خود دیدم که بیش از ۲۵ تا ۳۰ نفر سرباز مسلح درون کامیون نشسته اند. با دیدن آن ها، به خوش باوری و باز هم ناشیگری خودم خندیدم و تازه متوجه شدم که عملیات دستبرد به موزه

ها، به آن سادگی‌ها هم که من فکر می‌کردم، نبوده است و سازمانی وسیع با برنامه ریزی‌ها و یا شاید تمرین‌های فراوان برای این کار تدارک دیده شده است. تصویری که من از دزدی و سرقت سیاسی و چریکی داشتم با آن چه که حالا در مقابل چشمانم بود، تفاوت‌های بسیار داشت.

از طریق جاده‌ی قدیم شمیران به طرف مرکز شهر رفتیم. پلیس‌های راهنمایی، حتی اگر چراغ قرمز بود، دیگران را متوقف می‌کردند تا کاروان نظامی عبور کند و این همکاری آن‌ها، گاهی کار همراهی من و امریکایی‌ها را با کاروان نظامی با اشکال مواجه می‌کرد. یعنی به محض آن که کاروان می‌گذشت، اگر چراغ قرمز بود، ما اجازه‌ی عبور پیدا نمی‌کردیم و این کمی فاصله میانمان می‌انداخت. اما به هر حال بجز این مورد، هیچ اشکال دیگری تا رسیدن به مقصد متوجه کاروان نشد، بجز آن که در تقاطع فردوسی و میدان توپخانه و خیابان سپه، چندتایی سنگ به طرف کامیون‌های نظامی پرتاب شد که در آن روزها اگر نمی‌شد، تعجب آور بود.

درست در ساعت ده صبح، کاروان در برابر موزه‌ی ایران باستان ایستاد و بلافاصله بیکر و یکی از همکارانش، از اتومبیل خود پیاده شدند و به من و سودابه پیوستند. به محض آن که آن‌ها سوار اتومبیل ما شدند، به یک چشم به هم زدن از هر پنج کامیون نظامی، سربازان مسلح بیرون آمدند و با اشاره‌ی دست فرماندهشان، هر چند نفر به سویی شروع به دویدن کردند. ده نفر از آن‌ها، به حالت دو به طرف خیابان سپه، ده نفر به طرف خیابان ثبت، ده نفر به طرف وزارت امور خارجه و شهربانی کل کشور و ده نفر به سوی خیابان قوام السلطنه رفتند و بقیه در ورودی و دور و بر موزه را محاصره کردند. چند دقیقه بعد، عبور و مرور اتومبیل‌ها به طور کلی قطع شد. بیکر و سودابه به طور مرتب با بیسیم صحبت می‌کردند. به راحتی می‌شد فهمید که هر یک از آن دو نفر روی فرکانس مخصوصی صحبت می‌کنند. ده دقیقه بعد بود که سرهنگ بیکر و سه امریکایی دیگر به اتفاق سرهنگ قلابی فرمانده گروه و عده‌ای افسر قلابی دیگر از پله‌های موزه‌ی ایران باستان بالا رفتند. از دقایقی پیش، چند نفر ایرانی با لباس شخصی، در مقابل در ورودی موزه‌ی ایران باستان، شاهد کارهای مقدماتی گروه بود. درست مثل این که منتظر بودند. بلافاصله همه‌ی آن‌ها وارد ساختمان موزه شدند. حالا بجز من، سودابه، دوست بیکر و سربازانی که موزه را محاصره کرده بودند، کس دیگری از گروه ما در صحنه دیده نمی‌شد. برای مدتی نزدیک به نیم ساعت هیچ حرکت تازه‌ای نبود، جز آن که سودابه و دوست بیکر با بیسیم به طور مرتب صحبت می‌کردند. سرانجام سودابه در حالی که خوشحال به نظر می‌رسید، رو به من کرد و گفت:

-می‌بینی امریکایی‌ها، چه معجزه‌هایی می‌کنند! بچه‌های کاخ گلستان هم موفق هستند، این‌ها راست راستی شاهکار است.

و، بعد بی آن که من فرصت پاسخی داشته باشم، سودابه گفت: یوزی را بردار و تو هم وارد شو. منتظرت هستند!

گفتم: به همین راحتی؟

گفت: خیالت راحت باشد! همه چیز طبق برنامه است.

مسلسل یوزی ساخت اسرائیل را که کنار دستم بود برداشتم و به مجرد آن که خواستم پیاده شوم، سودابه یادآوری کرد بیسیم را فراموش نکنم و هر جا اشکالی داشتم بلافاصله با بیسیم تماس بگیرم.

حالا که سال ها از آن حادثه می گذرد، این را باید بگویم که راستش را بخواهید حتی در آن موقع هم که تجربیات امروز را نداشتم، این کار را با رضا و رغبت انجام نمی دادم. هر جور که فکر می کردم این کار دزدی بود و برای من کشتن آسانتر از دزدی کردن بود. علتش را خودم هم نمی دانستم. به هر حال ماجرای بود که درگیر آن بودم و راه دومی هم برایم وجود نداشت.

سرهنگ ویلیام بیکر که حالا من هم مثل همه ی امریکایی ها او را بیل صدا می زدم، در مدخل موزه در انتظارم بود و بلافاصله دستم را گرفت و به طرف طبقه ی بالا برد. به سرعت وارد اتاقی که روی در آن نوشته شده بود «مدیریت کل» شدیم.

همین که در را باز کرد، منظره ای دیدم که برایم باور نکردنی می آمد! نه نفر در حالی که دهانشان با نوار چسب بسته شده بود و دست و پاهای آن ها از عقب طناب پیچ شده بود، با چشم های از حدقه در آمده و نگران، روی کف اتاق به حالت دمرو افتاده بودند و دو نفر دیگر که بی شک کشته شده بودند، غرق در خون و بی حرکت، کنار میز مدیر کل به چشم می خوردند. تردیدی نداشتم که هر ۱۱ نفر، یعنی هم آن نه نفر اسیر و هم این دو نفر مقتول، کارمندان موزه هستند. هنوز از تعجب و بهت بیرون نیامده بودم که بیسیم به صدا در آمد و سودابه گفت:

-متأسفانه این حادثه پیش آمده اما بیکر می گوید مهم نیست و همه چیز مطابق دلخواه است. از این لحظه مأموریت تو انتقال گروگان ها و هم چنین جنازه ها به نقطه ای است که بعد معلوم می شود! اگر به کمکی احتیاج داری بگو!

گفتم: بله! من به چند نفر از چریک های خودم احتیاج دارم که مثل این گوساله ها نباشند!

گفت: افراد بخصوصی را در نظر داری؟

گفتم: بله! ولی اول بگو چه قدر وقت دارم؟

گفت: یک لحظه صبر کن تا بپرسم!

کمتر از سی ثانیه بعد، سودابه باز مرا صدا زد و گفت: از حالا تا غروب آفتاب! به نظرت کافی است؟

گفتم: زیاد هم هست، اما یادت باشد که من این جا تنها نمی مانم که به تله ی مأموران شاه بیفتم!

سودابه گفت: حداقل من و بیست سی نفر دیگر هم مجبوریم باشیم. خیالت راحت باشد!

گفتم: می خواهم بلافاصله با دوریان صحبت کنم!

گفت: بگذار برای بعد!

گفتم: بعدی وجود ندارد! من به چریک هایم احتیاج دارم و آن ها هم فقط از دوریان می توانند دستور بگیرند. یادت

هم باشد که از حالا این من هستم که تصمیم می گیرم!

سودابه که صدایش نشان می داد، نگران شده است، گفت:

-خواهش می کنم عصبانی نشو، الان ترتیبش را می دهم!

گفتم: و می خواهم بدانم چه طور روز روشن موزه بسته بوده؟

گفت: موزه، همیشه پنجشنبه ها تعطیل است چه رسد به این روزها که سگ صاحبش را نمی شناسد!

گفتم: یادت باشد که من یک مسلسل یوزی دارم و نارو هم نمی خورم! برای من کشتن از آب خوردن هم راحت تر است. همه ی این امریکایی ها را به درک می فرستم. بخصوص امریکایی ها را. این را به این کلنل دراز امریکایی هم بگو!

سودابه، تقریباً با صدای التماس آمیز گفت: جعفر! خواهش می کنم عصبانی نباش! من می توانم حدس بزنم چه قدر عصبانی هستی! این فقط یک حادثه بوده! کار بچه ها در کاخ گلستان تمام شده. با موفقیت و بدون حادثه! اما این جا این طوری شده. فقط به اعصاب مسلط باش!

در این موقع سرهنگ بیکر که لحظاتی پیش بیرون رفته بود، به اتاق باز گشت و من بی اختیار و با عصبانیت لوله ی کوتاه مسلسل یوزی را مقابلش گرفتم و با عصبانیت و خشم فریاد زدم: دست ها بالا!

آن چنان با خشونت با سرهنگ بیکر رفتار کردم، که چاره ای نداشت جز آن که با بیسیم دست هایش را بالا ببرد. بی اختیار نعره می زد و به هر جان کندنی بود بالاخره حالیش کردم که بیسیم را هم باید روی میز بگذارد. بیکر داشت بیسیم را روی میز می گذاشت که بیسیم من به صدا در آمد. سودابه بود. گفت: تا چند لحظه ی دیگر، تلفن خاکستری رنگ روی میز مدیر کل موزه زنگ می زند و دوربینان با تو صحبت خواهد کرد!

گفتم: یادت باشد کلکی در کار نباشد، چون کلنل بیکر هم الان اسیر من است!

گفت: شوخی می کنی!

گفتم: در همه ی عمرم با کسی شوخی نکرده ام!

گفت: من الان بالا می آیم!

گفتم: هر کس وارد شود شلیک می کنم، حتی تو!

سودابه که دیگر به راستی متوحش شده بود با صدای لرزان گفت:

-ولی اگر کلنل نتواند با افراد صحبت کند و دستور دهد، همه ی ما به دام خواهیم افتاد!

گفتم: البته غیر از من! ولی تا دوربینان حرف نزنند من کار خودم را می کنم.

در همین موقع تلفن خاکستری رنگ به صدا در آمد، گوشی را برداشتم. دوربینان بود. گفت:

-جعفر چه شده و متشکرم که به من اعتماد داری. چه کار می توانم برایت بکنم؟

گفتم: این ها دو نفر را کشته اند، ۹ نفر هم اسیر دارند که مأموریت نگاهداری و انتقال آن ها به عهده ی من است. حرف ها با هم جور در نمی آید! من باید این ها را از این جا بیرون ببرم، بعد می گویند تا غروب وقت دارم. این را دیگر هر احمقی می داند که یعنی به انتظار دستگیری نشستن! من بیکر را اسیر گرفته ام تا با تو صحبت کنم!

دوربان سراسیمه پرسید: چرا بیکر؟! اگر او نباشد که همه ی کارها خراب می شود! بگذار من با بیل صحبت کنم!

گفتم: تو به او اعتماد داری؟

دوربان گفت: معلوم است که اعتماد دارم!

گفتم: پس گوشی را به او می دهم.

حدود دو تا سه دقیقه آن ها با هم صحبت کردند. در تمام مدت روی بیکر نشانه روی کرده بودم. وقتی صحبتشان تمام شد، بیکر گوشی را روی میز گذاشت و اشاره کرد که آن را بردارم. دوربان در حالی که می خندید گفت: ببین جعفر! اگر چه تو کمی چریک بازی در آورده ای، اما بیکر می گوید تو تنها کسی هستی که مغزت کار می کند و از این به بعد فقط روی تو حساب خواهد کرد. از سرعت عمل و طرز کار تو خوشش آمده. من تا نیم ساعت دیگر پیش تو می آیم. البته مأموریت به خوبی انجام شده است اما خروج وسائل از موزه در روز روشن امکان پذیر نیست و باید تا غروب صبر کنید. سودابه نتوانسته است این را برای تو توضیح بدهد. بیکر، امریکایی ها و حدود پنجاه نفر دیگر تا غروب آن جا هستند.

گفتم: این ها را تو قول می دهی؟

گفت: چه قولی از این بالاتر که خودم هم دارم پیش تو می آیم.

گفتم: امیدوارم. و گوشی را گذاشتم. از بیکر به زبان فارسی معذرت خواستم و صورتش را بوسیدم. اما او خوشحال و خنده رو، مرتب دست به پشت من می زد و می گفت: اوکی، جفری! اوکی، جفری!
همین که بیکر از اتاق خارج شد، باز تلفن خاکستری زنگ زد. گوشی را بر نداشتم اما چند لحظه بعد سودابه با بیسیم اطلاع داد که دوربان است و گوشی را بردارم. دوربان گفت:

-آن قدر دستپاچه بودم که نپرسیدم از بچه ها کدامشان را می خواهی؟

گفتم: خودم هم یادم رفت. لطف کن با قطب زاده تماس بگیر و بگو چایچی، احمدی، جمشید نعمانی و تقوی نیا را به این جا بفرستد!

دوربان خنده زنان گفت: یاران لیبی؟

گفتم: درست فهمیدی، فقط آن ها مرد کار هستند! ولی اگر تو بخواهی یک ضرب شست هم به آن طرفی ها نشان بدهیم، بد نیست نزدیکی های غروب ابوشریف را هم یک سری این طرف ها بفرستی!
صدای غش غش خنده های معروفش بلند شد و گفت:

-تو یک شیطان گنده هستی! فکرت عالی است! منتظر باش تا نیم ساعت دیگر تو را خواهیم دید!

نیم ساعت بعد، دوربان مک گری هم آن جا بود. در میان دوستانش، اسیران دو جنازه! مثل همیشه خوشگل و دلربا بود. به محض آن که وارد اتاق شد، در برابر چشم گروگان ها، بیکر و دو امریکایی دیگر که با بیکر بودند، مرا در آغوش کشید و برای مدتی طولانی حتی لبهایم را بوسید.

حدود ساعت یک بعدازظهر بود که چایچی، احمدی، نعمانی و تقوی نیا در حالی که لباس همافران نیروی هوایی را به تن داشتند، وارد شدند. لحظات شادی آوری بود. بی آن که توجهی به حال نه نفری که با دست و پا و دهان بسته،

ساعت ها بود روی زمین دمرو افتاده بودند، داشته باشیم ویا منظره ی وحشتناک دو جنازه ای که کنار میز افتاده بودند، در روحیه مان تأثیری بگذارد، مشغول روبوسی شدیم و به حال خودمان پرداختیم. آن ها را با بیکر آشنا کردم و بعد همگی با حضور دوربان یک جلسه ی نیم ساعتی تشکیل دادیم تا چگونگی انتقال گروگان ها و اجساد را برنامه ریزی کنیم.

سرهنگ بیکر، به طرز عجیبی به حرف ها و نظرات ما گوش می داد و تقریباً حتی در یک مورد هم با نظرات و پیشنهادات ما مخالفت نکرد. بعد از این جلسه به تدارک مقدمات کار پرداختیم که از پوشاندن جنازه ها شروع می شد!

در حین کار به بچه ها گفتم: یادتان باشد که قرار است از ابوشریف زهر چشم بگیریم. بنا براین وقتی این غول بی شاخ و دم آمد، همه ی کارها باید رنگ غلیظی از خشونت داشته باشد. دوربان هم که واردمعرکه شده بود با غش غش خنده هایش بچه ها را تشویق می کرد.

ساعت چهار بعدازظهر بود که سودابه با بیسیم اطلاع داد یک آدم ریشو و بدقیافه سراغ خانم دوربان مک گری را می گیرد. همگی زدیم زیر خنده! معلوم بود که ابوشریف است. چون در میان همه ی کسانی که دور و بر خمینی بودند، این آقا از همه بدقیافه تر بود.

دوربان گفت: من پایین می روم و کمی او را معطل می کنم. مثلاً جناب فرمانده خیلی گرفتارند! باز همه خندیدیم و دوربان که بدش نمی آمد، در این بازی مسخره نقشی داشته باشد، رفت تا ابوشریف را بازی دهد! نزدیک بیست دقیقه طول کشید تا بیسیم به صدا در آمد و دوربان گفت: آقای ابوشریف این جا هستند! گفتم: ده دقیقه ی بعد تماس بگیرید! و مکالمه را قطع کردم.

بعد از دو سه بار تکرار، بالاخره ابوشریف و دوربان به اتفاق وارد شدند. به محض آن که چشم ابوشریف به ۹ گروگان دست و پا بسته و دو نعل درون پرده ی پیچیده ی شده افتاد، وحشتی سراپایش را گرفت که لرزه ی دست و پایش آشکارا معلوم بود.

این نکته را همین جا یادآور شوم که ابوشریف و اصولاً خیلی دیگر از کسانی که آن روزها دور و بر خمینی بودند، چه عمامه به سر و چه غیر آخوند، و ادعا می کردند دوره ی چریکی هم دیده اند، از کسانی بودند که این دوره ها را در اردوگاه های فلسطینی گذرانده بودند. حال آن که این تعلیمات با آموزش هایی که ما در لیبی و سوریه دیده بودیم، متفاوت بود. در واقع مثل این بود که ما یک دوره ی چریک نظامی از نوع روسی گذارنده بودیم و آن ها آموزش هایی در حد همین بچه بازی هایی که بیشتر جنبه ی نمایشی داشت و یاسر عرفات ترتیبش را می داد تا بابت آموزش هر کدامشان مبالغی پول بگیرد!

برای این که درجه ی عقل و شعور همین ابوشریف را که بعدها فرمانده ی سپاه پاسداران خمینی شد، نشان بدهم همین قدر کافی است بگویم که وقتی او وارد شد و دید که ۹ تا آدم با کت و بغل بسته در اختیار ما هستند و دو تا جنازه هم لای پرده پوشانده شده و خودش هم با پای خودش به موزه ی ایران باستان آمده، به من می گفت: وسائلی را

که دستور داده بودید آماده کنیم، تا چند روز دیگر آماده می شود! و، وقتی با خشونت جواب دادم که: از اول هم می دانستم که بر و بچه های تهران دل و جرأت این کارهای مردانه را ندارند! باز هم نفهمید که دادن آن لیست کذایی فرستادن حضرات به دنبال نخود سیاه بوده است. نخود سیاهی که باز هم جناب ابوشریف باید به دنبال یکی دیگرش هم می رفت، آن هم همان روز و همان ساعت!

برای حدود نیم ساعت ابوشریف، گروگان ها، جنازه ها و تقوی نیا در همان اتاق ماندند و من و دوربین به اتفاق چایچی، احمدی و نعمانی به سراغ بیکر رفتیم و به پیشنهاد من تصمیم گرفته شد، یک مأموریت قلبی دیگر تحت نظارت چایچی به ابوشریف بدهیم.

ابوشریف مجبور بود که تا ساعت ۸ بعدازظهر، یعنی کمتر از مدت سه ساعت، محلی را در نزدیکی یک پادگان نظامی که هم امن باشد، هم دو در ورودی داشته باشد و هم دارای ۵ اتاق آماده کنده کاری که تقریباً محال بود.

ابوشریف وقتی پیشنهاد را شنید کم مانده بود، پس بیفتند. دستورات بعدی، حتی از این هم بیرحمانه تر بود. جز با هاشمی رفسنجانی اجازه ی تماس با هیچ کس دیگری نداشت. دقایقی بعد، چایچی که بیسیمی هم با برد بیشتر در اختیارش قرار گرفت، به اتفاق ابوشریف از موزه خارج شدند و چون اندک اندک تاریکی از راه می رسید، ما نیز آماده ی اجرای اصلی ترین قسمت عملیات شدیم.

نیم ساعت بعد، به موجب گزارش هایی که سودابه می داد باز عبور و مرور اتومبیل ها در خیابان های ثبت و قوام السلطنه قطع شد و ما توانستیم با سرعت هر چه بیشتر ابتدا جنازه ی مقتولین و سپس ۹ گروگان خود را به یکی از کامیون ها منتقل کنیم. یکی از امریکایی ها با عجله لباس یک درجه دار ارتش ایران را پوشید و پشت فرمان قرار گرفت. احمدی کنار دست او نشست و بقیه، یعنی گروگان ها، دوربین، سودابه، نعمانی و من در عقب کامیون قرار گرفتیم. تقوی نیا هم هدایت مرسدس بنز مرا عهده دار شد تا به طور کلی جدا از مسیر ما حرکت کند و ضمن حفظ ارتباط با بیسیم، در زمانی که ما به نقطه ی مورد نظر می رسیدیم، به گروه بپیوندد.

ساعت شش و نیم بعدازظهر، وارد یک گاراژ قدیمی در سه راه امین حضور شدیم و بنا به دستور دوربین بی آن که پیاده شویم، در انتظار نشستیم. این توقف بیش از نیم ساعت به طول نینجامید و ساعت هفت و چند دقیقه باز به سوی نقطه ی نامعلوم دیگری حرکت کردیم. نزدیکی های ساعت ۸ بعدازظهر، چایچی با بیسیم تماس گرفت که ابوشریف هنوز نتوانسته است کاری صورت دهد و چند محلی را هم که در نظر گرفت و رفتیم، به هیچ وجه مناسب کار ما نیست! من که می دانستم صدایم را ابوشریف نیز می شنود، با عصبانیت جواب دادم: از این بی عرضه ها کاری ساخته نیست، اما یک ساعت دیگر هم به شما وقت می دهم که کارتان را انجام دهید و گرنه قسمت دوم طرح را اجرا کن! و در این یک ساعت هر ۱۵ دقیقه یک بار مرا در جریان بگذار! و بعد ارتباط را قطع کردم. همه ی ما از جمله چایچی به خوبی می دانستیم که این بازی فقط به منظور تحقیر کردن ابوشریف و دار و دسته اش صورت می گیرد و گرنه، نه امکان تهیه ی چنین محلی در آن فرصت کم مقدور بود و نه چنان چه پیدا می شد، قابل اعتماد بود. این نوع بچه بازی ها، فقط به درد دوره دیده های اردوگاه های فلسطینی می خورد و گرنه در یک طرح چریکی، تهیه ی چنین

پناهگاهی از اجرای خود طرح هم مشکل تر است. چرا که مثلاً طول مدتی که برنامه ای ضربتی مثل موزه پیاده می شود، نیم ساعت، یک ساعت و یا حداکثر هفت ساعت است. اما وقتی به خانه ی امن می روی، موضوع روزها و هفته ها پیش می آید که به هر حال باید فکر مسائل حفاظتی و امنیتی را کرد! اما خوب هدف ما تحقیر این ها بود و چون شعور و تجربه ی کافی هم نداشتند، موفق بودیم. همراهی چایچی هم اطلاعات ما را درباره ی نوع کار آن ها و تماس هایی که داشتند بیشتر می کرد. بگذریم و به خط اصلی خاطرات برگردیم.

پیش از آن که مقررات حکومت نظامی به مرحله ی اجرا در آید، در خیابان های خالی از جمعیت تهرانپارس، وارد یک خانه ی مجلل شدیم. بی هیچ اشکالی جنازه ها را به زیرزمین خانه منتقل کردیم و گروگان ها را در اتاق دیگری مستقر ساختیم. به قول احمدی کار تخصصی ما از آن لحظه آغاز می شد، به هر یک از گروگان ها کمی آب دادیم، به نوبت آن ها را به دستشویی فرستادیم، بعد شام مختصری شامل بیسکویت، نان و پنیر و چای شیرین جلوشان گذاشتیم و پس از این که مجدداً دهان و دست و پایشان را بستیم، آن ها را زیر نظر یک امریکایی و تقوی نیا که تازه از راه رسیده بود، قرار دادیم و بقیه برای یک تصمیم گیری در مورد سرنوشت آن ها و ادامه ی کارهای مربوط به عملیات موزه به اتاق دیگری رفتیم.

دوریان که اصلاً قرار نبود در عملیات موزه نقشی داشته باشد، به دنبال حادثه ی صبح حالا عملاً وارد کار شده بود و مثل یک فرمانده ی واقعی عمل می کرد. کاری که سخت به آن محتاج بودیم. ساعت ۱۱ شب، با آن که حکومت نظامی بود، قطب زاده، سید احمد خمینی و یک نفر دیگر به خانه مجلل تهرانپارس آمدند و بی درنگ بحث درباره ی عملیات موزه شروع شد.

سرهنگ و بلیام بیکر، خانم دوریان مک گری، سید احمد خمینی، صادق قطب زاده، سودابه و من به اضافه ی آن کس دیگری که با سید احمد خمینی آمده بود در جلسه شرکت داشتیم. تا سرهنگ بیکر خواست صحبت را شروع کند، من خطاب به قطب زاده گفتم: شاید همه ی شما این آقا را بشناسید، اما من یاد گرفته ام تا کسی را شناسم با او وارد کار نشوم. و سؤالم این است که این آقا کیست؟ و به چه جهت باید در جلسه ای به این مهمی باشد؟ برقی که از چشمان دوریان و قطب زاده زد، گویای آن بود که توپ را به موقع در کرده ام. سودابه داشت برای بیکر ترجمه می کرد و سید احمد جواب مرا می داد:

–ایشان جناب سرهنگ توکلی هستند و مورد وثوق و اعتماد همه ی ما!

در حالی که به حالت قهر یا تهدید از پشت میز ناهار خوری بلند می شدم، گفتم: من نه ایشان را می شناسم، نه قبلاً او را دیده ام و نه حاضرم یک کلمه راجع به کارها در حضور ایشان صحبت بشود. قیافه ی سرهنگ توکلی با رنگ و روی پریده و دست لرزان تماشایی بود. حتی لبخندهای مصنوعیش نمی توانست جلو این لرزه ها را بگیرد.

به محض آن که خواستیم از اتاق بیرون بروم، سرهنگ بیکر که از جا بلند شده بود و به طرف من می آمد، شروع به صحبت کرد که دوربان به سرعت مشغول ترجمه شد:

-حق با توست! اشتباه از من بود که معرفی نکردم! کلنل در این عملیات خیلی کار کرده است. ترتیب همه ی کامیون ها و وسائل نظامی و لباس ها توسط او انجام شده و این خانه نیز از طرف او برای گروه تعیین شده است. کلنل در ارتش ایران نفوذ زیادی دارد، اگر چه رسماً کاری به عهده ندارد.

دوربان دستم را گرفت و دوباره دور میز نشستیم. سرهنگ توکلی هم اگر چه هنوز رنگ و روی پریده ای داشت اما تظاهر می کرد که من به عنوان یک چریک کار آزموده حق دارم و اصولاً انقلاب و کارهای انقلابی به چنین نظم و ترتیب هایی نیاز دارد. من هم از او معذرت خواستم که رفتارم تند بوده است. خوشحالتترین آدم های آن جمع، دوربان و قطب زاده بودند.

آن جلسه تا صبح طول کشید. سرهنگ بیکر گفت که مجموعاً ۱۶ صندوق از هر دو موزه، اشیاء سبک ولی گران قیمت جمع آوری شده که به نظر کارشناسانی که از ماه ها پیش آن ها را مورد مطالعه قرار داده بودند، بیش از چهارصد میلیون دلار ارزش دارد.

بعد به تصمیم گیری درباره ی ادامه ی عملیات پرداختیم:

سرهنگ بیکر پیشنهاد کرد که چون ماجرای عملیات موزه به زودی علنی خواهد شد، خمینی باید اعلامیه ای بدهد و کار را به شاه و اطرافیانش نسبت بدهد. فرح پهلوی، اشرف پهلوی و شهرام پهلوی نیا به عنوان هدف های چنین حمله ای مورد نظر قرار گرفتند.

بیکر همچنین پیشنهاد کرد تا زمانی که ترتیب خروج این شانزده صندوق از ایران داده شود، همه ی آن ها زیر نظر من و گروه چریک های لیبی باشد.

بعد صحبت از جنازه ها و گروگان ها پیش آمد. عده ای و از جمله سید احمد خمینی معتقد بودند که با توجه به شرایط روز ترتیب ۹ نفر دیگر هم همان شب داده شود و بعد یکجا همه ی جنازه ها سر به نیست شود. من، سرهنگ توکلی و دوربان مخالف این کار بودیم و بخصوص من علاقه مند بودم آن ها زنده بمانند، که اگر اتفاقی افتاد بتوانیم به عنوان گروگان از آن ها استفاده کنیم. آخر سر هم با این پیشنهاد موافقت شد. اما موضوع جنازه ها مسئله ی دیگری بود. جنازه ها جز دردسر هیچ چیز برای ما نداشتند.

بیکر می گفت: با توجه به مسائل روز شاید خبر مربوط به موزه را دولت منتشر نکند اما به هر حال این گروگان ها خانواده هایی دارند که الان ساعت هاست در انتظار و اضطراب به سر می برند و پی گیری آن ها، دردسر درست خواهد کرد، بنابراین هم جنازه ها باید به سرعت سر به نیست شود و هم تکلیف گروگان ها هرچه زودتر روشن بشود.

دوربان، سرانجام موضوع جنازه ها را حل کرد. دوربان گفت اگر هادی غفاری از خمینی یک دستور داشته باشد، ما جنازه ها را تا کنار در ورودی بهشت زهرا با آمبولانس خواهیم برد و در آن جا، هادی غفاری از جنازه ها به عنوان شهیدانی که به دست نیروهای نظامی کشته شده اند، استفاده خواهد کرد و آن ها را به خاک خواهد سپرد.

طرح دوریان به راستی که یک شاهکار بود و همین جا اضافه کنم که طرح به همین صورت پیاده شد و بعد از تظاهرات مقابل ژاندارمری که یکی از ژنرال های شاه هم در آن جا کشته شد، جنازه ها به هادی غفاری تحویل شد و او نیز از آن ها شهدایی تحویل مردم داد که به دست فرمانداری نظامی کشته شده بودند!

ساعت هشت صبح، پس از پایان گرفتن آن جلسه، قرار شد من، دوریان و کلنل بیکر برای تحویل گرفتن شانزده صندوق عملیات موزه برویم و قطب زاده نیز آمبولانسی بفرستد تا جنازه ها را حمل کند و پس از آن بجز گروگان ها و چریک های من، کسی در آن خانه نباشد و به آن مراجعه هم نکند. در برابر چشم همه ی آن ها به چریک ها گفتم، هر کس خواست وارد شود، اجازه ی تیراندازی خواهید داشت!

وقتی بیکر، دوریان و من خانه ی تهرانپارس را ترک گفتیم، فقط گروگان ها، سودابه، نعمانی، تقوی نیا و احمدی در خانه بودند و احمدی سمت فرماندهی را داشت.

از طریق جاده ی چهل و پنج متری نارمک به قلهک رفتیم و از آن جا عازم خانه ی دوریان شدیم. هر ۱۶ بسته در منزل دوریان بود. من با دقت فوق العاده ای مشغول تحویل گرفتن آن ها شدم. وزن هر یک از آن ها زیاد نبود و به نظر من می شد همه ی شانزده بسته را به یک بسته تبدیل کرد، اما با آن چنان دقتی پیچیده شده بود که تردیدی نداشتم از آن نظامیان قلابی دیروز تعدادی متخصص این نوع بسته بندی بوده اند. برای من که در آن روزها، سر رشته ای از این کارها نداشتم، همه ی آن ها مشتی بنجل به درد نخور مثل کاسه و کوزه ی شکسته، چند ورقه طلای درب و داغان، چند کتاب خطی و چند تا تابلو نقاشی بود که به هیچ وجه چهارصد میلیون دلار که هیچ هزار تومان هم نمی ارزید!

همین جا، این را اضافه کنم چندی بعد، شیخ محمد منتظری (پسر آیت الله منتظری) مأمور حمل این اشیاء به خارج شد و با توجه به روابطی که با عبدالسلام جلود، مرد شماره ی ۲ لیبی داشت، آن ماجرای فرودگاه مهرآباد را به وجود آورد و هر شانزده صندوق را با هواپیمای لیبیایی از ایران خارج کرد و به لیبی برد. بعدها در جریان سفری به لیبی از دوستانی که در آن جا داشتم، شنیدم که مقداری از آن ها به شخص قذافی تحویل داده شد و بقیه را بیلی کارتر برادر جیمی کارتر که مشاور قذافی بود، به امریکا منتقل ساخت.

البته این را هم بگویم و هیچ دلیلی هم برایش ندارم، اما تقریباً مطمئنم که در عملیات موزه بیشتر از شانزده صندوق از اشیای تاریخی توسط امریکایی ها به سرقت رفت و آن ها بیشترینش را توسط هواپیماهای خودشان که در آن روزها، امریکایی ها و اسباب و اثاثیه شان را به خارج می برد، از ایران بیرون بردند.

بعد از تحویل گرفتن شانزده صندوق کذایی، کلنل بیکر به هنگام خداحافظی به من تبریک گفت و اظهار امیدواری کرد که با استعدادهایی که دارم، پس از سرنگونی شاه به مقام های مهمی برسم.

وقتی کلنل بیکر از خانه ی دوریان خارج می شد، به دوریان گفتم: او را دیگر نخواهیم دید؟

دوریان خندید و گفت: هر وقت که بخواهی! مگر نمی دانی که بیل همسایه ی دیوار به دیوار من است؟ و مراقبت از من به عهده ی اوست!

بعد دوریان از برخورد تندی که با سرهنگ توکلی داشتم تعریف و تمجید کرد و آخر سر گفت: بیا برویم بخوابیم و گرنه با این خستگی ها زنده نخواهیم ماند تا شاهد سقوط حکومت شاه باشیم!

گفتم: من هم احتیاج به خواب دارم اما ترجیح می دهم به خانه ی تهرانپارس بروم که هم خودم استراحت کنم و هم بچه ها بتوانند کمی بخوابند! دوریان گفت: شاید بعضی کارها پیش بیاید که این جا باشیم بهتر است. آن ها هم حتماً به ترتیب استراحت خواهند کرد. من و تو هم که ساعت ۴ بعدازظهر خواهیم رفت.

مثل همیشه تسلیم حرف های دوریان شدم و به سرعت به سوی حمام رفتم تا خستگی و چرک و کثافت را از تنم دور کنم. مشغول شستشو بودم که در حمام باز شد و دوریان در حالی که گوشی تلفن را به طرف من دراز کرده بود، گفت: امام می خواهند با تو صحبت کنند!

بلافاصله شیر آب را بستم و با حوله ای که دوریان به طرفم پرتاب کرد، دستم را خشک کردم و مشغول صحبت با خمینی شدم. به من تبریک گفت و اظهار امیدواری کرد که به زودی بتواند من و چریک هایم را که ستون اسلام! بودیم، ملاقات کند.

همین که مکالمه را قطع کردم، غش غش خنده های دوریان بلند شد و در حالی که به برهنگی من اشاره می کرد، گفت:

-دیدي بالاخره تو هم لخت شدي و خجالت نکشیدی؟

در حالی که تازه به یادم آمده بود که در همه ی این مدت لخت مادر زاد مقابل دوریان بوده ام، گفتم: چیزی که عوض دارد گله ندارد! و در حمام را بستم.

وقتی به اتاق خوابم برگشتم، دوریان را دیدم که برهنه روی تختخواب من دراز کشیده بود. به طرزی شگفت انگیز لوند و دلربا بود و همین که بازوانش را باز کرد، دیگر صبر نکردم و فوری به آغوشش پناه بردم!

به این ترتیب با تمام ترس و واهمه ای که از این زن زیبای مرموز داشتم، رابطه ی عاشقانه نیز میان ما برقرار شد!

با دوریان به طرف تهرانپارس می رفتیم که بیسیم به صدا در آمد و چایچی با لحنی که اضطراب از آن می بارید، گفت هر جا هستم فوری و با سرعت خودم را به تهرانپارس برسانم. گفتم در راهم و تا حدود نیم ساعت دیگر به آن جا خواهم رسید، اما بگو که چه شده است؟

چایچی که همچنان صدای مضطربی داشت گفت:

-نیم ساعت پیش به اتفاق هادی غفاری، شیخ علی اکبر (هاشمی رفسنجانی) و ابو شریف برای تحویل گرفتن آن دو امانتی در پرده پیچیده شده به این جا آمدیم. همه چیز هم آماده و روبراه بود. امانتی ها را هم در آمبولانس گذاشتیم، اما یک دفعه حادثه ای رخ داد که شما باید فوری خودتان را به این جا برسانید....

اصرار من و دوربین برای این که توضیحاتی درباره ی حادثه بدهد، بی فایده بود. حتی یک لحظه هر دو با هم گمان بردیم مبادا، خانه ی تهرانپارس لو رفته باشد و پرهیز چایچی از دادن اطلاعات بیشتر به خاطر حضور مأموران رژیم شاه باشد. اما بلافاصله هر دو این حدس را کنار گذاشتیم و دوربین گفت شاید ابوشریف دسته گلی به آب داده باشد که همین طور هم بود!

کمتر از نیم ساعت بعد، در خانه ی تهرانپارس بودیم. آمبولانس سفیدرنگ هم چنان در حیاط خانه بود و بچه ها از آن مراقبت می کردند. احمدی که خشن تر از همیشه به نظر می رسید، بی آن که توضیحی بدهد، من و دوربین را به اتاق ناهارخوری برد. نخستین منظره ای که دیدیم، جنازه ی سه نفر از گروگان ها در کف اتاق بود که هنوز از بدنشان خون جاری بود.

چایچی با مسلسل یوزی، غفاری، رفسنجانی و ابوشریف را زیر مراقبت قرار داده بود و جوّ وحشت و اضطراب برخانه حاکم بود. بی اختیار و بی درنگ، مسلسل یوزی را از چایچی گرفتم و پس از آن که سیلی محکمی به گوشش زدم، با صدای بلند فریاد زدم:

-بی لیاقتی و بی عرضگی شما پست فطرت های بی ناموس کار ما را به این جا کشانده است. ۲۴ ساعت است که رفته اید برای من محل امن پیدا کنید، حالا سه تا جنازه هم روی دستم گذاشته اید.

ضربه ی کاری و مؤثری بود. هیچ یک رنگ به صورت نداشتند و تا ابوشریف رفت زبان باز کند، با پشت دست راستم که یوزی در آن بود، به دهانش کوبیدم. نفر دومی که ضربه ی بعدی را نوش جان کرد هاشمی رفسنجانی بود که بلافاصله خون از دهانش سرازیر شد. نعره زنان تقوی نیا و نعمانی را صدا زدم و گفتم دست و پای هر سه نفر را بسته و در زیر زمین کنار بقیه ی گروگان ها بگذارند!

این دستور در ظرف مدتی کمتر از پنج دقیقه اجرا شد. سرعت عملی که لازم بود اجرا شود تا سر فرصت از حقیقت واقعه آگاه شوم. این هم از درس های لیبی بود. وقتی با یک حادثه ی غافلگیر کننده روبرو می شوی، بلافاصله حادثه ی دیگری خلق کن تا فرصت برای اطلاع از حادثه ی اولی به دست بیاوری.

و، حالا نوبت وقوف بر چگونگی کشته شدن این سه گروگان بود. جلسه ای تشکیل دادیم. هر سه نفر مقتولین از مأموران حفاظتی موزه ی ایران باستان بودند که چون به طور طبیعی دوره های مختلفی را دیده بودند، به نحوی خود را از طنابی که به دست و پایشان پیچیده شده بود، نجات داده و درست به هنگام حمل جنازه ها به آمبولانس، سعی کرده بودند، سایر همکاران خود را هم نجات داده و فرار کنند. درگیری مختصری هم با سودابه و تقوی نیا داشته اند، اما ناگهان ابوشریف وارد معرکه شده و با قاپیدن یوزی از دست نعمانی، هر سه نفر را به رگبار می بندد.

دوریان نگران صدای رگبارها بود، اما به هر حال چهل و پنج دقیقه از وقوع ماجرا گذشته بود و هنوز توجه کسی را جلب نکرده بود. اما به نظر هر دو ما اقامت بیشتر در آن خانه، دیگر به مصلحت نبود و باید در فکر پناهگاه جدیدی بودیم. به پیشنهاد دوریان با مدرسه ی علوی و شخص خمینی و قطب زاده تماس گرفتیم و پس از ذکر ماجرا و بزرگ جلوه دادن تقصیرات ابوشریف و هاشمی رفسنجانی و ایجاد فضای دل نگرانی از بابت لو رفتن احتمالی پناهگاه از خمینی خواستیم که هر چه زودتر قطب زاده را به آن جا بفرستد!

ساعتی بعد، قطب زاده خوشحال و خندان از راه رسید و گفت بمبی که شما در کرده اید، پیرمرد را بدجوری نگران کرده است! تازه می فهمد که با این الاغ ها نمی تواند به جایی برسد. عالی بود و حالا برویم سه طفلان اسیر!! را تماشا کنیم که چه کیفی دارد!!

قطب زاده که از شادی روی پا بند نبود، به محض این که وارد زیر زمین شد، قیافه ی یک آدم مضطرب را به خود گرفت و از من خواست که به دستور امام آن ها را آزاد کنم. من ضمن احترام گذاشتن بیش از حد به قطب زاده، گفتم: چون مسئله ی مهمی است اجازه بدهید یک بار دیگر هم از حضرت امام سؤال کنم. پانزده دقیقه ی دیگری قضایا را کش دادم و بعد دستور آزادی آن ها را دادم.

درست در آستانه ی غروب هادی غفاری با پنج جنازه و همراهی دو تا از بچه ها از منزل تهرانپارس بیرون رفت تا ترتیب نمایش شهدا را بدهد و هاشمی رفسنجانی و ابوشریف، در حقیقت برای آشتی کنان باقی ماندند. همین جا اضافه کنم که هاشمی رفسنجانی هرگز این عمل مرا نبخشید و اگر امروز من در دنیا آواره و فراری هستم، به خاطر همین کینه ای است که رفسنجانی از من دارد. البته او ماجرای ترور نافرجامش را هم که توسط ما برنامه ریزی شد، فراموش نکرده است که از آن ماجرا هم به موقع خودش صحبت خواهم کرد. در ضمن بد نیست این را هم همین جا گفته باشم که یکی از مسببین کشته شدن صادق قطب زاده همین رفسنجانی بود و حتی من به چشم خود دیدم که پس از اعدام قطب زاده، کسی که در برابر محمدی ری شهری گلوله ی خلاص به پیشانی قطب زاده زد، همین آقای رفسنجانی بود.

آن شب پس از کمی گفتگو که بیشتر جنبه ی آشتی کنان داشت و لزوم این که باید همکاری بیشتری میان همه ی ما باشد، هاشمی رفسنجانی و ابوشریف از ما جدا شدند و رفتند و قطب زاده باقی ماند تا پس از مدت ها که فرصتی پیش نیامده بود، با هم گفتگوهایی داشته باشیم.

قطب زاده مژده داد که به دستور خمینی پانصد هزار دلار به حساب خانم دوریان مک گری و یکصد هزار دلار هم به حساب من در پاریس واریز خواهد شد، و وقتی هر دو ما سؤال کردیم برای چه؟ قطب زاده گفت: پاداش عملیات موزه است! دوریان باز غش غش خنده هایش را سر داد و به قطب زاده گفت: یاد بگیر! یک عمر برای تو کار کردم یک سنت هم نصیبم نشد، ولی در برنامه ای که اصلاً قرار نبود من در آن شرکت داشته باشم، جفری پانصد هزار دلار برایم پول ساخت!

قطب زاده، به طور جدی به صحبت پرداخت و از بروز اختلاف های عمده میان سید احمد خمینی، یزدی و بنی صدر گفت و از دوریان خواست که خمینی و خانواده اش را بیشتر تر و خشک کند. او هم چنین گفت: احساس می کنم که خمینی پس از آن ماجرای کثافت کاری آقا زاده اش در پاریس دیگر آن صفا و صداقت قبلی را با من ندارد. آن وقت ها به هر دری می زد که با من بیشتر خلوت کند و حالا حتی وقتی فرصتی پیش می آید که من و او تنها می مانیم، سعی می کند به یک بهانه ای یکی از این ریشوها را وارد کند که نتوانیم با هم حرف بزنیم.

دوریان گفت: من از همه ی مسائل خبر دارم و تو هم تا در ایران جا بیفتی ناگزیری این جور چیزها را موقتاً تحمل کنی. یادت باشد که تو این حضرات یزدی، بنی صدر و حتی بازرگان و سنجابی را کم در پاریس که بودی مسخره نکرده ای! به هر حال این ها هم حیوان که نیستند، عکس العملی نشان می دهند. تو باید تا آن جا که می توانی با طبقات مختلف ایرانی تماس بگیری. بنی صدر با همه ی نفهمیش رفته به طرف دانشگاه ها، یزدی دارو دسته ی بازرگان را دارد. تو که نمی توانی روی زن های خوشگل پاریس حساب کنی. پس برو به طرف بازار و بازاری ها! پایگاه تو باید آن جا باشد.

بعد از راهنمایی های دوریان مک گری، قطب زاده به من گفت: لحظه ای از دوریان جدا نشو و فقط به دستور او کارها را انجام بده، چون به زودی کارهای مهمی با تو خواهند داشت.

آن شب همگی تا صبح در خانه تهرانپارس ماندیم و بیشتر وقتمان صرف پیدا کردن پناهگاه جدیدی شد، چون دوریان معتقد بود، بعد از حوادث آن روز هیچ بعید نیست که ابوشریف و یا رفسنجانی، به نحوی مقامات فرمانداری نظامی را به طور ناشناس در جریان بگذارند و کارها به کلی خراب شود.

سراجم، صبح توانستیم با کمک قطب زاده یک خانه در تهران نو دست و پا کنیم و به سرعت و بی آن که توجه کسی جلب شود، گروگان ها را به محل جدید در تهران نو منتقل سازیم. چایچی را به سرپرستی بچه ها در خانه ی تهران نو گذاشتم و بعد از ظهر با دوریان به خانه ی او برگشتیم. قرارمان با چایچی این بود که هر یک ساعت یک بار با بیسیم مرا در جریان کارها قرار دهد.

آن شب، دوریان مرا تنها گذاشت و به طوری که فردا صبح برایم تعریف کرد، علیرغم خستگی شدید و بی خوابی، تمام شب را در محل اقامت خانواده ی خمینی و در کنار همسر و فرزندان او گذرانده بود.

وقتی دوریان به خانه برگشت، خسته و کوفته بود. با این همه چند ساعتی را هم کنار تلفن نشست و به گفتگو با این و آن، چه در داخل و چه در خارج پرداخت و سرانجام وقتی در ساعت ۱۱:۳۰ بامداد گوشی را گذاشت و در آغوش من لمید، گفت: اگر حادثه ی تازه ای پیش نیاید، همین یکی دو روزه کار شاه و رژیمش تمام است! از دی سی بالاخره دستور صادر شد!

دوریان هر گاه می خواست از واشنگتن و دولت امریکا حرفی بزند، فقط می گفت دی سی و دی سی به ظاهر همیشه آخرین حرف را می زد!

دوریان در آغوش من خوابیده بود و احساس می کردم که مایل است با من صحبت کند. پیش من بود، اما گهگاهی آن چنان حواسش جای دیگری بود که حتی مثلاً متوجه نمی شد که چای برایش ریخته ام و باید بنوشد. از معدود مواقعی بود که بیش از حد در خودش فرو می رفت و فکر می کرد، با این همه احساس من این بود که می خواهد با کسی صحبت کند. کسی که به او اعتماد داشته باشد و این کس، در آن موقع جز من چه کسی می توانست باشد؟ سعی کردم از آن حالت بیرون بیایم. از دی سی پرسیدم، از این که اگر شکست بخوریم، تکلیف چه خواهد بود؟ از این که چرا امریکا بر ضد شاه بلند شده است در حالی که همیشه به ما گفته بودند، نوکر امریکایی هاست؟ ... و، بالاخره دوریان، طلسم سکوت را شکست. دو لیوان پر از ویسکی و یخ درست کرد و گفت:

—چه می دانیم، شاید هم به قول تو شکست خوردیم. همیشه که این جور کارها به پیروزی ختم نمی شود. می دانی جعفر! در این دنیایی که من و تو واردش شده ایم، امکان همه چیز وجود دارد. حتی امکان این که مرا هم قربانی کنند، وجود دارد. مثلاً تو فکر می کنی، شاه و رژیمش به من چه بدی کرده اند که من به خونشان تشنه هستم؟ هیچ! اما، مسئله ی من و تو به من و تو مربوط نمی شود. یعنی به هیچ کس مربوط نمی شود. همین شاه مگر کم آدمی است. دنیا می داند که یک پای مهم صلح دنیا همین آدم است. نوکر امریکایی ها هم نیست. امریکایی ها هم خیلی دوستش دارند، چون به هر حال زحمت آن ها را خیلی کم کرده است، اما حالا دیگر باید بروند! درست مثل من و تو که اگر لازم آمد سرمان را می برند، در حالی که دوستشان هستیم.

در آن موقع زیاد از حرف های دوریان سر در نمی آوردم و به همین دلیل هم پرسیدم، حالا دستور دی سی چیست و تو چه فکر می کنی؟

دوریان، در حالی که برای اولین بار تمام ویسکی درون لیوانش را سر می کشید، گفت:
—چهار برنامه آماده ی اجراست که هر کدامش برای خورد کردن رژیم کفایت. اگر اولی نشد، دومی. دومی نشد، سومی و سومی نشد، بالاخره چهارمی می شود!

پرسیدم: من و تو هم نقشی در آن داریم؟

گفت: همین کارهایی که من و تو می کنیم، حداکثر کاریست که می توانیم بکنیم!

گفتم: ببین! من اصلاً از حرف های تو سر در نمی آورم. اگر می شود یک جوری بگو که من هم بفهمم!

دوریان، پس از آن که دوباره لیوانش را پر از ویسکی کرد، کنار من نشست و در حالی که موهای سرم را نوازش می کرد، گفت:

—یک خرمن گندم را در نظر بگیر! گرفتی؟

گفتم: بله!

گفت: برای این که این خرمن آتش بگیرد، باید یک جرعه زدا! حالا این خرمن، کشور ایران است و جرعه با نمایش

فیلم ورود امام خمینی به مهرآباد، همین دو سه شب در تلویزیون زده می شود و این یعنی دستور دی سی!

گفتم: و آن وقت با نمایش این فیلم چگونه فاتحه ی شاه و رژیمش خوانده می شود؟

دوربان لبخند تلخی زد و گفت:

-چهار برنامه پیش بینی شده است. یکی در کلانتری ها، یکی در نیروی هوایی، یکی در بازار تهران و یکی هم در مشهد. و بعد بی آن که من توضیح اضافه ای خواسته باشم، ادامه داد:

-فکرش را بکن، اگر مثلاً در صحن حضرت رضا تظاهراتی صورت بگیرد و بعد یک باره مقبره ی امامتان منفجر شود و عده ای نظامی هم آن دور و بر باشند که هستند، چه خواهد شد؟

آن چنان وحشت زده از جا بلند شدم که دستم به لیوان و بسکی دوربان خورد و روی تختخواب ریخت. پرسیدم:
-یعنی واقعاً می خواهید قبر حضرت را خراب کنید؟

دوربان خندید و گفت: چه اشکالی دارد؟ در عوض بعد به مراتب شیک تر و مدرن تر ساخته خواهد شد! حرف های دوربان پتکی بود که به سرم می خورد و امروز صمیمانه برای شما اعتراف می کنم که با همه ی آن چه که کرده بودم، از شکنجه دادن و دزدی و قتل گرفته تا گروگان گیری و اعدام سوری ها، حاضر نبودم حتی قدمی در این راه بردارم. من آن موقع هنوز تعصبات دهاتیم را داشتم. حضرت رضا برای من یک ملجأ، یک پناه، یک جای مقدس بود و انفجار چنین جایی با هفت هشت هزار زائر بیگناه، کاری نبود که جز تنفر در من حالت دیگری به وجود آورد. بازار تهران و انفجار و آتش سوزی همه ی آن، آن هم در عرض یک شب برنامه ی دیگرشان بود. آن چنان عصبانی و احساساتی شده بودم که حاضر بودم با دست خودم خمینی را خفه کنم ولی به حضرت رضا آسیبی وارد نشود!

دوربان که متوجه احساسات من شده بود، ضمن همدلی و بی آن که اشاره ای به دو برنامه ی دیگر بکند، گفت:
-این ها، بهایی است که باید برای هر انقلابی پرداخت شود. هر جای دنیا که می خواهد باشد! مگر تو فکر می کنی قضیه ی سینما رکس آبادان غیر از این بود؟

گفتم: یعنی... .

حرفم را قطع کرد و گفت: نمی دانم! ولی شاید... نه... حتماً.. .

اعتراف می کنم که در همه ی عمرم حالتی به آن بدی نداشتم. نه قبل از آن و نه بعد از آن. دیگر حتی متوجه صحبت های دوربان هم نمی شدم. او حرف می زد و من بی آن که بتوانم فکر کنم، فقط عصبانی بودم. عصبانی و خیلی عصبانی. آخر هم نمی دانم چگونه به خواب رفتم. خواب، آن هم خواب بعدازظهر، پس از آن بی خوابی ها و این جنجال و عصبانیت ها... .

ساعت چهار بعدازظهر با صدای دوربان از خواب بیدار شدم. اما او را در کنار خود نیافتم. دوربان رفته بود و حالا داشت با بیسیم مرا صدا می زد. خسته و خواب آلود، به او جواب دادم:

-تو کجایی؟

-من این جا هستم. در مدرسه ی علوی و لازم است که تو هم خیلی زود خودت را به این جا برسانی، خیلی فوری و حیاتی است.

-اتفاقی افتاده؟

-هنوز نه! زود خودت را به این جا برسان!

و مکالمه را قطع کرد. تازه به هوش آمده بودم و به هیچ وجه پس از آن گفتگو و آگاهی از برنامه ی انفجار مرقد حضرت رضا، میل به رفتن نداشتم. اما کاری هم از دستم ساخته نبود و به این ترتیب درست یک ساعت بعد به اتفاق دوریان و قطب زاده در اتاق خمینی بودم.

آن ها، حتی پیش از ملاقات با خمینی مرا در جریان نگذاشتند و خمینی نیز بلافاصله پس از تشکر مختصری گفت: -من در این جا به هیچ کس اعتمادی ندارم. شما را بیخود از این جا دور کرده اند. همین الان با آقایان می روید و میهمانانان را به شیخ صادق تحویل می دهید و خودتان و سربازهایتان به این جا می آید، این جا به وجود شما بیشتر احتیاج است!

نمی دانستم چرا دوریان و قطب زاده خبری به این خوبی را از من پنهان می کردند، این درست همان چیزی بود که هر سه نفر ما، آرزوی ما را داشتیم و حالا به این سادگی اتفاق افتاده بود. بی درنگ آمادگیم را اعلام کردم و با قطب زاده بیرون آمدیم. دوریان پهلوی خمینی ماند.

دقیقه ای بعد وقتی قطب زاده، یک لشکر از دور و بری های خمینی را به عنوان کسانی که گروگان ها را باید تحویلشان می دادم، به من معرفی کرد، تازه متوجه شدم که قضایا به آن سادگی ها هم که من فکر می کردم نبوده است!

شیخ ملا شهاب اشراقی، شیخ صادق خلخالی، شیخ جعفر سبحانی، لاهوتی، هادی غفاری، ابراهیم یزدی، هاشم صباغیان، دکتر معین فر و میناچی به اضافه ی آقای ابوشریف!

و آقایان آن چنان عجله ای هم برای عزیمت به تهران نو و تحویل گرفتن گروگان ها داشتند که حتی فرصت ندادند، من منتظر خروج دوریان از اتاق خمینی بشوم. تنها، صادق قطب زاده، در آخرین لحظه ای که می خواستم سوار اتومبیل بشوم، آهسته بیخ گوشم گفت: جعفر! زود برگرد و سعی نکن اگر در حضور تو اتفاقی افتاد خودت را وارد معرکه کنی!

باید حدس می زدم که کار گروگان ها تمام شده است اما اگر هدف تنها از میان بردن آن ها بود، هم این دستور می توانست برای چریک های خود من صادر بشود و هم ابوشریف به تنهایی برای این کار کافی بود. بنابر این کاسه ای زیر نیم کاسه قرار داشت که بعدها و خیلی بعد ابوشریف برایم تعریف کرد. البته هنگامی که او نیز از دستگاه کنار گذاشته شد و به آوارگی افتاد.

چون در ارتباط با این خاطرات، گروگان ها دیگر نقشی ندارند، به نقل از ابوشریف باید بگویم که آن شب، پس از این که گروگان ها را از چریک های من تحویل گرفتند و ما خانه را ترک گفتیم، نمایندگان خمینی، تا نیمه شب صبر می کنند و آن گاه با وجود حکومت نظامی، گروگان ها را به میدان اسب سواری فرح آباد می برند و با یک صحنه سازی قلبی، دست و پای آن ها را باز کرده و سپس آن ها را آزاد می کنند و از آن ها قول می گیرند که از کل ماجرا با کسی سخن نگویند. گروگان ها به هنگام فرار از پشت هدف گلوله قرار می گیرند و هر شش نفر کشته می شوند. این گلوله

باران توسط آخوندها صورت می گیرد. اما تیر خلاص را فکل کراواتی ها می زنند و معلوم نیست، چه کسی و چگونه از این صحنه ی آخر در سیاهی نیمه شب عکس بر می دارد که بعدها این عکس ها، عامل فشار بر روی طرفداران بازرگان یعنی، یزدی، معین فر، میناچی و هاشم صباغیان شد!

جنازه ی این شش نفر، بامداد روز بعد و به دنبال حادثه ی دوشان تپه به عنوان نخستین شهدایی که لشکر گارد کشته است، در همه ی خیابان های تهران به نمایش در آمد و تهران را آشفته کرد!

به هر حال، آن روز پس از آن که افراد خودم یعنی چایچی، احمدی، نعمانی و تقوی نیا و سودابه را صدا زدیم و مأموریت جدید را به آن ها ابلاغ کردم، خانه ی تهران نو و گروهگان ها را در اختیار نمایندگان خمینی قرار دادم و بجز بیسیم های دوربرد و اسلحه های امریکایی، بقیه ی آن چه را که از عملیات موزه در اختیار داشتیم، به سودابه تحویل دادم تا به هر نحو که می تواند به کلنل بیکر برساند و به این ترتیب قبل از ساعت ۸ بعدازظهر وظایف تازه مان را در کنار خمینی که به شدت هم مضطرب بود، آغاز کردیم. حالا، تلویزیون داشت، مراسم ورود خمینی به تهران را پخش می کرد و پیرمرد، در را به رویش بسته بود و مشغول تماشای فیلم ورود خودش بود.

چهار روز بعد از آن را، من تمام مدت در کنار خمینی بودم و از آن چه که در بیرون می گذشت، خبری نداشتم. آن چه که به من و چریک هایم می رسید، یا خبرهای خصوصی حاکی از پیروزی انقلاب بود و یا گزارش های رادیو تلویزیونی که راستش را بخواهید حتی فرصت تماشای آن به ندرت به دست می آمد. به هر حال در همین چهار روز بود که انقلاب اسلامی پیروز شد، دولت بختیار سرنگون گردید و دوره ی حکومت خمینی و یارانش شروع گردید. آن چه شمای بیرونی انقلاب را تشکیل می دهد، همان هایی است که همگان بجز کسانی امثال من که کنار دست خمینی بودیم، از آن آگاهند. اما در آن روزها، حوادث دیگری نیز در کنار دست خمینی اتفاق می افتاد که تنها ما از آن آگاهی داشتیم و دیگران از آن بی خبر بودند. به نظر من، رازها و اسرار انقلاب در این طرف بود و نه در آن چه که مردم دنیا از طریق تلویزیون ها می دیدند. برای آن که نمونه ای به دست داده باشم، کافی است به یک مورد اشاره کنم.

همان شبی که ما منزل تهران نو را تحویل دادیم و به جوار خمینی منتقل شدیم، حادثه ی نیروی هوایی به دنبال پخش فیلم ورود خمینی به تهران، اتفاق افتاد. همافرها شورش کردند، با لشکر گارد درگیر شدند و سرانجام وارد اسلحه خانه ی بی نگهبان شدند و به دنبال آن مردم هم مسلح گردیدند. این آن شمای خارجی قضیه بود. صبح فردای آن شب، ساعت ده صبح بود که سرهنگ توکلی مرا به کناری کشید و گفت هر طوری شده به امام اطلاع بده که چند دقیقه ای به اندرونی، یعنی جایی که خانواده ی خمینی بودند، تشریف بیاورند. خمینی با عده ای از نمایندگان مجلس شاه که به دیدنش آمده بودند مشغول صحبت بود.

در این جور مواقع که کسانی نزد خمینی بودند و من وارد می شدم، خمینی هم چنان که مشغول صحبت بود و یا به سخنان کسانی گوش می داد، دست راستش را کنار گوشش می برد و این اجازه ای بود که من بروم و آهسته در گوشش صحبت کنم. اگر این کار را نمی کرد، من ناگزیر باید منتظر می ماندم.

برای ابلاغ پیام سرهنگ توکلی وارد شدم، اما خمینی دستش را کنار گوشش نبرد و ناگزیر بیرون آمدم. سرهنگ توکلی بلافاصله آمد که چه شد؟ گفتم: امام سرش شلوغ است. گفت: هر جور شده بگو به نشانی «مالک اشتر» توکلی چنین پیامی داده است. دوباره وارد شدم و به محض آن که خمینی چشمش به من افتاد، دست راستش را به طرف گوش راستش برد. جلو رفتم و آهسته گفتم:

-سرهنگ توکلی به نام مالک اشتر خواسته است که حضرت امام چند دقیقه ای به اندرونی تشریف ببرید!

خمینی سرش را برگرداند و آهسته گفت:

-تا چند دقیقه ی دیگر!

چند دقیقه ی دیگر، خمینی و سید احمد از اتاق بیرون آمدند و به اتفاق به اندرونی رفتیم. سرهنگ توکلی منتظر بود و حدود سه یا چهار دقیقه درگوشی با خمینی صحبت کرد و آن وقت همگی به اتفاق وارد یکی از اتاق های دیگر اندرونی شدیم. باز از آن مواردی بود که به شدت غافلگیر شده بودم. تا آن جا که می دانستم و به من گفته بودند بجز افراد بسیار نزدیک به خمینی و خانواده اش کسی اجازه ی ورود به اندرونی را نداشت و حتی کسانی نظیر بازرگان، بهشتی، منتظری، مفتاح و مطهری نیز هرگز وارد اندرونی نمی شدند، در حالی که حالا در آن اتاق، من دوربان مک گری را می دیدم که در کنار دست کلنل بیکر و یک ژنرال نیروی هوایی از جا برخاسته بودند تا به خمینی ادای احترام کنند.

خمینی با دوربان و کلنل بیکر دست داد، کاری که هرگز از او ندیده بودم. اما به محض آن که رو به ژنرال ایرانی کرد، ژنرال سه ستاره روی پاهای خمینی افتاد و ابتدا پا و بعد دست خمینی را بوسید. خمینی که تا بنا گوش می خندید، بعد از چند لحظه دست زیر بازوی سپهبد نیروی هوایی انداخت و او را بلند کرد و در حالی که دوباره خنده از سیمایش محو شده بود، گفت:

-متشکرم آقای سپهبد آذر برزین! حق تعالی پشتیبان مسلمان مؤمنی چون شما باشد، این نصرت یوم الله مرهون خدمات مخلصانه ی شما به اسلام است.

بیش از نیم ساعت میان خمینی، کلنل بیکر و سپهبد آذر برزین گفتگو شد و در آخر کار دوربان مک گری چکی - که بعدها به من گفت به مبلغ یک میلیون دلار بوده - به دست خمینی داد که خمینی نیز اورادی بر آن خواند و آن را تسلیم سپهبد آذر برزین کرد.

درباره ی این سپهبد آذر برزین، من قبلاً هم در این خاطرات گفته بودم که چگونه وقتی در نوفل لوشاتو بودیم و برای رژه ی همافرها برنامه ریزی می کردیم، توانستیم از خدماتش بهره بگیریم. در فاصله ای که این ها مشغول صحبت بودند، من حتی لحظه ای از فکر سرنوشت خودم و مقایسه ی آن با این جور آدم ها بیرون نمی آمدم. جنایت هایی که در این یکی دو سال من انجام داده بودم، کم نبود. من دستم به دزدی، مصادره ی مال و اموال مردم، قتل، شکنجه و تجاوز آلوده شده بود، اما خوب، من تحصیل کرده نبودم. من در ارتش شاه به درجه ی سپهبدی نرسیده بودم، من زمینه ی مذهبی داشتم. دهاتی بودم. بچه قصاب بودم، دنبال پول و قدرت بودم و مغزم درست کار نمی کرد.

اما این آقای سپهبد چه؟ او که درس خوانده بود، پول داشت، درجه داشت، مقام داشت، او چرا باید از من جانی تر باشد؟ فقط برای این که هفت هشت روزی فرمانده ی نیروی هوایی خمینی بشود و بعد در برود و بیاید خارج و باز دلال اسلحه ی امام بشود؟ نظیر آذربازین ها زیاد بودند. سناتورها، نمایندگان مجلس، وکیل های دادگستری، ژنرال ها، تاجرها و خیلی کس های دیگر که می آمدند و اگر این یکی یک میلیون دلار ناز شست گرفت بقیه پول هم می دادند. درست دو روز یا سه روز پس از پیروزی انقلاب، سر سفره ی شام شیخ ملا شهاب اشراقی به خمینی گزارش داد که در همان یکی دو روز ۳۸۶ میلیون پول نقد، تجار تهرانی تقدیم کرده اند. ۳۸۶ میلیون تومان پول، سهم امام آن هم در دو سه روز و این درست موقعی بود که به قول سید محمود دعایی، خمینی هیجده ماه اجاره ی خانه اش را در نجف اشرف نپرداخته بود!

وقتی دوباره خمینی را تا بیرونی همراهی می کردم تا با بهشتی و مجتهد شبستری و فلسفی واعظ جلسه ای داشته باشد، خمینی آهسته بیخ گوشم گفت:

-بدون این که لازم باشد کسی بفهمد، سید احمد با شما کاری دارد، برایش انجام بدهید!

توصیه ی خمینی بار دیگر مرا از آن دنیای فکر و خیال بیرون آورد و به خوشحالی وا داشت. انقلاب پیروز شده بود، خمینی امام بزرگ بود و سید احمد قائم مقام و همه کاره اش. همه ی کارها و برنامه های ظاهری خمینی را او می ریخت و خیلی راحت خود سید احمد می توانست هر چه می خواست من انجام بدهم، به خود من بگوید، پس این که به پدرش متوسل شده یعنی هم کار خیلی مهمی است و هم من خیلی مهم شده ام.

اوضاع مملکت را در آن روزها، همه به یاد دارند. همه چیز آشفته، شلوغ و سر در گم بود. از همان لحظه ای که رادیو تلویزیون به دستور آیت الله طالقانی در اختیار انقلابیون قرار گرفت، بلافاصله، چهار دسته بندی جدید دور و بر خمینی به وجود آمد و از همان لحظه حسادت، رقابت، کارشکنی و تلاش و کوشش برای کسب قدرت شروع شد. من به این اختلاف ها و دسته بندی ها به موقع خودش اشاره خواهم کرد، اما در ارتباط با این قسمت از خاطرات باید بگویم که در آن روزها، اگر چه مرکز همه ی خبرها، خمینی بود و همه ی دستورها از آن جا و توسط شخص خودش صادر می شد، اما در حقیقت ما که آن جا بودیم، کمتر از همه از واقعیات خبر داشتیم. هر کس در شهرها، هر کاری که دلش می خواست انجام می داد و چون این کارها، عموماً در خط سیاسی و روش کلی خمینی بود، پس از آن که اتفاق می افتاد، خمینی هم آن را تأیید می کرد. این سیاست که خطوط اصلی آن در نوفل لوشاتو و در همان جلسه ی معروف کلارک، تامسون، دوریان مک گری و ساندرز انگلیسی ریخته شده بود، هر نوع خشونت، کشتار یا به قول خودشان خشم و قهر انقلابی را مجاز می دانست. در این طرح تا یک میلیون نفر کشته، پیش بینی شده بود.

به هر حال، آن روز آن قدر برنامه و گرفتاری پیش آمد که من و سید احمد، فرصتی برای یک گفتگوی خصوصی پیدا نکردیم. آن شب، ساعت یازده و نیم، همگی به اندرونی رفتیم تا شام بخوریم. یزدی و قطب زاده هم بودند. شیخ ملا شهاب اشراقی که داماد خمینی بود، گزارش پول های دریافتی را داد و قطب زاده از خمینی خواست که من نیز همراه او به سازمان رادیو تلویزیون بروم. خمینی با درخواست قطب زاده مخالفت کرد و گفت این جعفر بازوی من است

و باید همین جا بماند. این نخستین مخالفت خمینی با قطب زاده، مرا بسیار خوشحال کرد اما بعدها دوریان و قطب زاده برایم تعریف کردند که مخصوصاً این مسئله را طرح کرده بودند تا از درجه ی اعتماد و علاقه ی خمینی به من آگاه شوند. آن شب قرار بود، پس از چهار شب کار مداوم، من و دوریان برای استراحت به خانه ی خودمان برویم. بنا بر این وقتی که در ساعت دو بعد از نصف شب، سید احمد خطاب به من گفت: شما چند دقیقه ای باشید. با شما کار دارم، دوریان گفت: پس من هم می مانم تا کار تو تمام شود.

به این ترتیب قطب زاده، یزدی و بقیه رفتند. دوریان به اتاق دیگری رفت و وقتی که من و سید احمد تنها شدیم، او در حالی که عمامه و عبا را کناری می گذاشت و از خاطرات خوش پاریس می گفت، ناگهان سکوتی کرد و بعد گفت: -تو این مرتیکه ی کانادایی، راجر جونز را می شناسی؟

گفتم: نه!

گفت: همین پسره ی قد بلند موبور را که در نوفل لوشاتو هم بود و با طیاره ی خودمان هم به تهران آمد! گفتم: می دانید که من سرم به این کارها نیستم ولی خوب لابد اگر ببینم، می شناسم! سید احمد در حالی که روی مخده ی خمینی و جای پدرش می نشست، گفت: -مطمئنم که او را می شناسی، چون چند بار هم دیده ام که با تو کلنچار رفته است. هم این جا و هم در نوفل لوشاتو. سر عکس گرفتن و این جور کارها! گفتم: نمی دانم. من که اسم این ها را بلد نیستم.

سید احمد گفت:

-ببین! این قضیه ای را که می خواهم با شما در میان بگذارم یک موضوع خانوادگی و خصوصی است و فعلاً هیچ کس جز من و پدرم و شما اطلاعی از آن ندارد بنا براین تا آخر کار هم نباید کسی مطلع بشود. گفتم: فکر می کنم من در این مدت رازداریم را به حد کافی نشان داده باشم! سید احمد خندید و گفت: به همین دلیل هم حضرت امام گفتند که این کار فقط از جعفر آقا بر می آید و بس! گفتم: من در خدمت هستم.

سید احمد در حالی که با من و من صحبت می کرد، گفت:

-همان طوری که گفتم این یک موضوع خصوصی و خانوادگی است اما می تواند گزک به دست دشمنان امام بدهد و بنا بر این لازم است که یک جوری بی سر و صدا قال قضیه کنده شود. راستش این است که پس از آن ماجرای آپارتمان خیابان فوش که به کلانتری و بازداشت ختم شد، فاطمی (فاطمه طباطبایی همسر سید احمد و خواهر صادق طباطبایی) لج افتاده و هنوز که هنوز است با من سرسنگین است و چون زن است و ناقص عقل، شاید هم به فکر انتقام یا ترساندن من و بابام، نمی دانم چه جوری بگویم... .بله، خلاصه این مرتیکه راجر جونز یک دل نه صد دل عاشق فاطمی شده و این موضوع همه ی ما را ناراحت کرده است. البته فاطمی محل سگ هم به این مرتیکه نمی زاره! ولی خوب، به هر حال باید یک فکری کرد که از این مخمصه بیرون بیاییم.

گفتم: والله، حالا که این موضوع را پیش کشیدید، طرف را شناختم. اون درگیری های من هم به همین خاطر بود، در پاریس یک دفعه که خانم با دختر بنی صدر، فیروزه و دختر سید مهدی روحانی برای خرید رفته بودند، این مرتیکه هم دنبالشان رفته بود و اقبال محمد، همان موقع به من گفت که مواظب این بابا باشم.

سید احمد که معلوم بود برای اولین بار است که چنین خبری را می شنود، گفت:

-خلاصه، من و امام تصمیم گرفتیم که یک جوری این بابا را از سر راه برداریم.

گفتم: این بابا بیشتر از چند ماه است که شب و روز دور و بر ما پلاس است و بیرون کردنش هم کاری ندارد. مثل اون هفت هشت هزار افغانی که بیرون ریخته شدند، این بابا را هم می شود پس از یک گوشمالی حسابی بیرون کرد.

سید احمد، بلافاصله جواب داد:

-نه! همه ی این راه ها را بررسی کرده ایم. تنها راه سر به نیست کردن این مرتیکه است و السلام!

گفتم: اگر اجازه بدهید، من امشب یک فکری بکنم. یک برنامه ای بریزم شاید بدون این که دستمان به خون آلوده بشود کلک طرف را از این جا کنسیم.

این را گفتم و بلند شدم. چون می دانستم که دوربین را خیلی معطل کرده ام. موقع خداحافظی سید احمد یک پاکت مقوایی زرد رنگ به دستم داد که تردیدی نداشتم طبق معمول باز هم مقداری پول برای من در آن گذاشته اند. آن ها، نقطه ضعف مرا خوب پیدا کرده بودند.

به محض آن که اتومبیل را به حرکت در آوردم تا به خانه برویم، دوربین گفت:

-هان! چیه؟ چرا عصبانی و ناراحتی؟ باز هم پیشنهاد قتل به تو شده؟

گفتم: تو از کجا می دانی؟

گفت: اتفاقاً این یکی را نمی دانم ولی حرکات عصبی تو نشان می دهد از این خبرها در کار است و لابد این پاکت هم پر از پول است؟

و بعد در حالی که همان غش غش خنده هایش را سر داده بود اضافه کرد:

-اگر فکر می کنی، موضوعی است که باید به من بگویی زود بگو چون وقتی برسیم به خانه، قطب زاده آن جاست و

شاید نشود جلو او صحبت کرد!

گفتم: ولی قطب زاده که خداحافظی کرد و رفت!

گفت: آره، ولی قرار است امشب سه تایی یک جلسه داشته باشیم.

گفتم: صبح وقتی بیکر و آذربرزین رفتند، خمینی گفت که سید احمد یک کار خصوصی با تو دارد، برایش انجام بده.

حالا آقازاده ی امام دستور داده اند که یک خبرنگار کانادایی را سر به نیست کنم!

دوربان سراسیمه گفت: راجر جونز را؟!!

گفتم: بله! ولی تو از کجا می دانی؟

دوربان در حالی که به طرزی بی سابقه سرش را تکان می داد گفت: من قضیه ی رابطه ی زن سید احمد با راجر را از پاریس خبر دارم. بعد از اون کثافت کاری آپارتمان فوش، خواهر امام موسی صدر که خاله ی فاطمی می شود، سر قضیه ی امام موسی و این که گویا سید مهدی روحانی گفته بود، خمینی و سید احمد در نابود کردن امام موسی با قذافی همکاری داشته اند، فاطمی را تحریک به جدایی و انتقام گرفتن می کند و راجر نازنین ما هم توی تله می افتد، اما همین را بدان که به قول شما ایرانی ها حتی یک تار مو نباید از سر راجر کم بشود. من خودم ترتیبی می دهم که تا فردا غروب راجر در ایران نباشد!

حالا نوبت بهت و حیرت من بود و به همین دلیل پرسیدم: مگر راجر با تو هم در ارتباط است؟

گفت: ببین جعفر! راجر جونز نه خبرنگار است و نه کانادایی. از بچه های سی آی ای است و نقشه ی قتلش هم هیچ ارتباطی به رابطه اش با فاطمی خانم ندارد. قضیه از یک جای دیگری آب می خورد، این طفلکی یک بار هم در جریان چکسلواکی قرار بود نفله شود که باز به دادش رسیدیم. در ضمن یک چیز دیگری هم می خواهم برایت بگویم که باورت نخواهد شد و مهم هم نیست اما یادت باشد که مواظب این قضیه هم باشی!

گفتم: توی این مدت چیزهایی دیدم که حالا همه چیز باورم می شود، حتی اگر تو بگویی مرد هستی!

دوربان گفت: فقط همین قدر می توانم بگویم که زیر چشمی مواظب رابطه ی مخصوص خمینی با همین فاطمی خانم باش. علتش را بعدها برایت خواهم گفت. به هر حال، من صبح به تو خواهم گفت که چه کار باید بکنی تا هم اعتماد خمینی و سید احمد را از دست ندهی و هم راجر جونز از معرکه در برود! و بعد، در حالی که پاکت را از جلو داشبرد مرسدس بنز بر می داشت، گفت: بگذار ببینم، نرخ سر راجر بیچاره چه قدر است؟

دوربان پاکت را باز کرد و بلافاصله گفت: همین جا نگه دار... .

کنار خیابان در جاده ی قدیم شمیران، برابر وزارت بهداشتی ایستادم. در پاکت مرحمتی سید احمد، سه بسته اسکناس هزار تومانی که سیصد هزار تومان می شد و یک قطعه عکس وجود داشت. عکس مرا در حال شکنجه دادن یک دختر نیمه برهنه در اتاق بازجویی طرابلس نشان می داد. چایچی هم در عکس بود. دوربان عکس را دوباره از من گرفت و به انگلیسی چیزی گفت که نفهمیدم. اما وقتی به فارسی گفت: پدر سگ ها! متوجه شدم که آن هم باید چیزی شبیه همین بوده باشد.

معنی گر گرفتن و آتش گرفتن را آن شب فهمیدم. نعره می زدم و صحبت از انتقام می کردم، خیلی رک و راحت به

دوربان گفتم، خودشان کشتن را یادم داده اند و حالا نوبت خودشان است. می زنم، می کشم و می روم!

دوربان تلاش می کرد، آرام سازد و می گفت: حالا که آن ها نامردی کرده اند، تو کوتاه بیا تا فرصت داشته باشی و به موقع حسابشان را بررسی... .

تمام آن شب و در طول گفتگو با قطب زاده و دوربان که تا نزدیکی های صبح به طول کشید، لحظه ای از این قضیه

غافل نبودم. اما راستش را بخواهید خودم هم می دانستم که کاری از دستم ساخته نیست.

قطب زاده، درد دل‌هایش جور دیگری بود. خیلی علنی به دوربین گفت من برای رئیس جمهوری آمدم، اما حالا سنگ قلابم کرده اند به رادیو تلویزیون. پیرمرد هم مرتب امر و نهی می کند و همه می خواهند این لانه زنبور را به هم بریزند. دور و بر خمینی را کمونیست ها گرفته اند و باید کاری کرد. این را از اعلامیه هایی که از دفتر خمینی می فرستند، فهمیده ام. در تلویزیون هم من خیلی تنها هستم. همه برای خودشان یک تیم جور کرده اند و من جز تو و جعفر و برادرم کسی را ندارم.

دوربان گفت: تا من و جعفر در آن جا هستیم خیال تو راحت باشد. در ضمن تو در رأس کاری هستی که همه ی آن ها از چپ و از راست به تو احتیاج دارند. همان بد رکابی هایی را که در پاریس نمی باید، می کردی و می کردی این جا باید بکنی که نمی کنی! سفت بگیر، خودت را از همه بالاتر بدان و البته تا روزی که اوضاع همین جور شلوغ و درهم است! یک دفعه ی دیگر هم بگویم که این وضع همیشگی نیست.

بقیه ی حرف ها هم چیزی در همین حدود بود و چندان برایم جالب نبود.

بالاخره همگی ساعت ۵ صبح خوابیدیم که شش و نیم بیدار شویم.

صبح وقتی که به طرف اقامتگاه خمینی می رفتیم، دوربین گفت که با نقشه ی قتل راجر جونز موافقت کنم. منتها، طرح و نقشه را خود آن ها بریزند و در ضمن از بابت عکس هم گله کنم.

وقتی رسیدیم، خمینی هنوز در اندرونی بود و از سر لطف به من گفت که باید ترتیبی بدهیم که شما همین جا مقیم باشید که این همه راه را نروید و برگردید.

سید احمد به مجرد آن که مرا دید، به بهانه ای سر صحبت را باز کرد و وقتی تنها شدیم، پرسید:

-بالاخره تصمیم گرفتید؟

گفتم: نیاز به تصمیم گیری نبود، می خواستم کمی فکر کنم تا ببینم چه طوری می شود، پیاده اش کرد که با توجه به نا آشنایی من در تهران، فکر می کنم یک کسی و هر کسی را که شما صلاح بدانید باید کمک کند تا اول طرح و نقشه اش را بریزیم و بعد اجرا کنیم.

سید احمد گفت: امشب درباره اش صحبت خواهیم کرد. اما یادت باشد که مثلاً خدای نکرده یک وقت خانم مک گری بویی از قضیه نبرد.

گفتم: در ضمن یک گله ای هم از بابت آن عکس داشتم. می دانید که همه در این راه بوده است. راه انقلاب! من هم کسی نیستم که موقعیتم به خطر بیفتد اما این جور چیزها به یاد آدم می آورد که چه قدر طرف اعتماد نیست!

سید احمد در حالی که می خندید و به پشتم می زد گفت:

-اعتمادی که امام به شما دارد، به من که پسرش هستم ندارد!

به هر حال قرارمان این شد که شب، با سید احمد درباره ی طرح و نقشه ی قتل راجر جونز صحبت کنیم.

از آن روزهای شلوغ و پر سر و صدا بود و خمینی هم از دست یکی از مصاحبه‌های بازرگان به شدت عصبانی شده بود. داشت با بازرگان تلفنی صحبت می‌کرد که ناگهان دکتر ابراهیم یزدی در حالی که مجروح و خونین بود به اتفاق دکتر حاج سید جوادی و اسدالله مبشری وارد شدند.

اولین باری بود که می‌دیدم، از خونسردی در خمینی خبری نیست. پرسید چه شده است و اسدالله مبشری تعریف کرد که دو نفر از ژنرال‌ها، نادر جهانبانی و منوچهر خسرو داد، در جریان بازجویی در حالی که دست‌هایشان به صندلی بسته بوده است، به یزدی حمله می‌کنند، صندلی شکسته می‌شود و در همان حال حسابی یزدی را مجروح می‌کنند.

خمینی با شنیدن این خبر که مبشری هم با آب و تاب تعریف می‌کرد، یک دفعه از کوره در رفت و با صدای بلند فریاد کشید:

-این صادق دیوانه کجاست؟ هر جا هست پیدایش کنید و با این جا بیاورید!

همه می‌دانستند که مقصود از صادق دیوانه، شیخ صادق خلخالی است که اصلاً به علت دوستی با سید مصطفی پسر خمینی مثل خانه شاگرد خمینی بود. دو سه دقیقه بعد شیخ صادق که همان جاها بود وارد شد.

خمینی خطاب به خلخالی گفت: همین الان دادگاه شرعی انقلاب را تشکیل می‌دهی و بر اساس موازین شرعی حکم صادر می‌کنی. امشب آفتاب غروب نکرده باید اولین احکامی را که صادر می‌کنی ببینم! تا خون نریزد این انقلاب پا نمی‌گیرد!

خلخالی درخواست کرد که چند دقیقه‌ای با امام تنها بماند و رهنمود بگیرد. بی‌درنگ همه از اتاق خارج شدند و خمینی و خلخالی درست تا یک بعدازظهر در اتاق در بسته‌ای که حتی سید احمد اجازه‌ی ورود نداشت، به گفتگو پرداختند. ساعت یک خمینی مرا صدا زد و به محض آن که وارد شدم، گفت:

-محکمه‌ی انقلاب اسلامی زیر نظر شیخ صادق از امروز مشغول به کار می‌شود، چون شما بازوی من هستید باید یک جوخه‌ی ورزیده از بچه‌های خودتان ترتیب بدهید که احکام اسلامی را در مورد مرتدین و محاربین با خدا و رسول خدا اجرا کنند. الان به دفتر دستور می‌دهم که حکم شیخ صادق و شما را بنویسند. دست خدا به همراه جفتتان. این شیخ صادق مثل فرزند خود من است با او عهد مودت کنید.

... و، به این ترتیب تیغ شیخ صادق خلخالی به کار افتاد و متأسفانه من و چریک‌هایم هم برای مدتی طولانی،

دلالت این ظلم و جنایت‌ها شدیم.

آن روز حادثه‌ی بخصوصی اتفاق نیفتاد و یا افتاد و من خبردار نشدم، چون تمام روز مشغول تدارک کار بچه‌ها و روبراه کردن جوخه‌ی اعدام‌بوم. فقط می‌دانم که ساعت چهار بعدازظهر خلخالی با خمینی دوباره ملاقات کرد و گفت که کار محاکمه آن روز به پایان نمی‌رسد و فردا که گویا چهارشنبه بود، این کار به سامان خواهد رسید. خمینی هم موافقت کرد.

فردا، جلسات دادگاه در دبیرستان شماره ۲ علوی تشکیل شد و اولین متهمین که ارتشبد نصیری، سرلشکر خسروداد، خدا بیامرز سپهبد رحیمی و همشهری خود من سرلشکر ناجی بودند، مقابل شیخ صادق خلخالی قرار گرفتند. آتش بیار معرکه سرهنگ توکلی بود و برای این که خبث طینت این مرد را گفته باشم بد نیست این راز هم برای اولین بار فاش شود که حتی خلخالی برای ناجی حبس ابد نوشت. اما سرهنگ توکلی آن قدر بیخ گوش خمینی خواند که خمینی را عصبانی کرد، تا جایی که به شیخ صادق توپید.

به این ترتیب، آن شب روی پشت بام مدرسه ی علوی، هر چهار نفر که براستی مرگ را مسخره گرفته بودند، مقابل جوخه ی اعدام که از چریک های لیبی تشکیل شده بودند، ایستادند و با فرمان آتش من، غرق در خون به زمین افتادند.

برخلاف آن که نوشته اند خمینی بعد از اعدام، برای دیدن جنازه ها آمد، او، سید احمد و دور و بری هایش، از همان لحظه ی اول روی پشت بام بودند، و پس از اطمینان از کشته شدن آن ها هم خمینی همان جا، نماز شکر به جای آورد. هنگامی که خمینی و بقیه مشغول خواندن نماز بودند و من و چریک ها، مجبور بودیم از نظر امنیتی مراقبشان باشیم، ناگهان متوجه شدم که علاوه بر خبرنگاران اطلاعات و کیهان، تنها خبرنگار خارجی حاضر در صحنه، راجر جونز است که همان موقع داشت به اتفاق سید احمد خمینی، محل حادثه را ترک می کرد.

هیچ کاری از دستم ساخته نبود و به هیچ وجه وسیله ای در اختیار نداشتم تا حداقل دوریان را مطلع کنم. بعد از نماز، دوباره همه به اندرونی برگشتیم. خمینی آن شب برای اولین بار تا چهار صبح بیدار بود و طبیعی بود که من هم باید بیدار می ماندم. ساعت چهار وقتی که خمینی برای خواب رفت و من و سید احمد تنها شدیم، گفتم اگر چه دیر وقت است ولی مثل این که قرار بود امشب صحبت کنیم!

سید احمد گفت: منتظرم امام به خواب برود تا تو آزادتر باشی. همین جاها باش تا بیایم. شاید پنج دقیقه طول کشید که سید احمد آمد و گفت برویم. از اندرونی بیرون آمدیم و باز به طرف مدرسه ی شماره ی ۲ علوی برگشتیم. ابوشریف و محمد غرضی که حالا وزیر نفت است، انتظارمان را می کشیدند و به نظر می آمد که خیلی هم متوحش و دستپاچه هستند. سید احمد بلافاصله پرسید:

-کجاست؟

محمد غرضی گفت: کار تمام شد!

سید احمد گفت: یعنی چی؟ چه طوری کار تمام شد؟

غرضی گفت: مردک خیلی تقلا می کرد. مدرسه هم شلوغ بود و داشت سر و صدا بلند می شد. توی این هیرو و ویر دکنتر مطهری و بهشتی هم درست رسیدند دم در مستراح و حدود ده دقیقه آن جا ایستادند به حرف زدن. در این مدت به هر بدبختی بود نگذاشتیم صدایش در بیاد. اما بالاخره از نفس افتاد!

سید احمد خونسرد و آرام، پرسید: یعنی خفه شد؟

ابوشریف گفت: نمی خواستیم ولی خوب شد!

سید احمد خمینی علیرغم دستپاچگی غرضی و ابوشریف گفت:

-به جهنم که خفه شد، آقای شفیع زاده از هدر دادن چند تا گلوله راحت شد. خوب حالا بگویید جنازه اش کجاست؟

غرضی و ابو شریف که با سخنان سید احمد ترسشان ریخته بود، شروع به دادن توضیحات کردند که جنازه در همان مستراح است ولی خیلی تلاش کرده اند که کسی به آن محوطه نزدیک نشود. سید احمد پرسید که آیا کیف عکاسی و وسائش را نگاه کرده اند، یا نه و چون جواب منفی شنید، با عجله گفت:

-پس برویم سراغش!

محمد غرضی از جلو و سید احمد، ابوشریف و من از عقب آن ها به طرف مستراح رفتیم. ساعت از چهار و نیم صبح کمی گذشته بود. پنج تا مستراح بغل هم بود و غرضی به سراغ آخری رفت. اما در را که باز کرد از جنازه در آن خبری نبود!

باز هم من یک جا با چند غافلگیری روبرو شده بودم!

با صحبت هایی که دوربان درباره اهمیت حفظ جان راجر جونز کرده بود، پس از آن غافلگیری بالای پشت بام و خروج جونز و سید احمد و اینک ماجرای خفه شدن و بعد ناپدید شدنش، دیگر نیازی به تشریح این که در چه حالی از ترس و وحشت و اضطراب بودم، نیست. حال آن ها، از من هم بدتر بود. سید احمد به کلی خونسردیش را از دست داده بود و ابوشریف و غرضی در حالی نزدیک به سخته بودند.

در هر چهار مستراح دیگر هم گشوده شد و خبری از مرده یا زنده ی راجر جونز نبود. سید احمد، لاینقطع می پرسید: شما مطمئنید، مطمئنید که خفه شده بود، خودتان بدن سردش را دیدید؟ و آن ها هم جواب می دادند، نه تنها بدن سردش را دیدیم، نه تنها خفه شده بود بلکه حدود یک ساعت هم همین جا بالای سرش بودیم.

من گفتم: شاید در همین فاصله که بچه ها آمده اند دم در، کسی جنازه را کشف کرده و به اتاق دفتر سرهنگ توکلی برده باشد، خوب است یک سری به آن جا بزنیم.

آن جا هم خبری نبود و پاسداران نگهبان هیچ حادثه ی غیر مترقبه ای را به سید احمد گزارش نکردند. دیگر کاری از دستان ساخته نبود. سید احمد به غرضی و ابوشریف اجازه ی رفتن داد و خطاب به من گفت:

-چاره ای نداریم که امام را بیدار کنیم و حقیقت قضیه را با او در میان بگذاریم!

من فرصت را برای ضربه زدن آماده دیدم و گفتم:

-من فکر می کنم، این ها هر دو دروغ می گویند! این جا پرنده هم نمی تواند بدون مراقبت پاسدارها، بال بزند. چه

طور ممکن است، یک جنازه ناپدید شود، آن هم از دست این دو تا!

سید احمد گفت: از این ها، بخصوص ابوشریف هر کاری بگویی بر می آید! سابقه اش را که می دانی...

گفتم: و، وقتی که به شما می گویم نمایش با عمل فرق دارد، باید طرح ریخت، نقشه ریخت، حساب همه ی کارها را کرد و بعد به عمل پرداخت، شما فکر می کنید که من نمی خواهم کاری را انجام دهم و می روید این آشغال ها را، شاخ می کنید!

سید احمد ضمن تصدیق حرف های من، گفت: فعلاً که از شر جونز راحت شدیم اما این قضیه ی گم شدن جنازه اش می ترسم کاری دستمان بدهد!

حدود یک ربع ساعت به شش صبح مانده بود که من و سید احمد، به پشت در اتاق خواب خمینی رسیدیم. سید احمد که مثل من گمان می کرد، خمینی هنوز در خواب است، به آرامی دستگیره ی در را گرفت ولی تقوی نیا که آن شب، پاسدار پشت در اتاق خمینی بود، ناگهان رسید و گفت:

-امام فرموده اند، کسی وارد نشود. مهمان دارن!

سید احمد گفت: حتی من؟

تقوی نیا گفت: گفته اند هیچ کس!

به تقوی نیا گفتم: چرا امام نخواستند آمد و میهمانشان کیست؟

تقوی نیا گفت: امام یک ساعتی است بیدار شده اند و با آقای دکتر کیانوری جلسه دارند.

من با عجله پرسیدم: همان کیانوری توده ای؟

به جای تقوی نیا، سید احمد گفت: ایشان با ما یک نسبت فامیلی دارند! و بعد از تقوی نیا پرسید، تنها هستند؟ تقوی نیا جواب داد: خانم کیانوری هم خدمت همسر امام هستند!

به محض آن که اسم خانم کیانوری به میان آمد، سید احمد به طرف اتاق مادرش به راه افتاد و تقوی نیا، خیلی آهسته گفت: خانم مک گری چهار پنج مرتبه سراغ شما را گرفته اند و گفته اند تا آمدید با ایشان تماس بگیرید. گفتم حالا کجاست؟ گفت: با خانم کیانوری پیش همسر امام هستند!

بی خوابی های پی در پی و حوادث پشت سر هم و این خبرهای ناجور و غافلگیر کننده، به کلی داشت مرا از پای می انداخت. به همین دلیل فکر کردم تنها خواب می تواند مقداری از نیروهای به هدر رفته ام را باز گرداند. به تقوی نیا گفتم: من ۵-۶ شب است نخواستند آمد. می روم در استراحتگاه شما کمی بخوابم. اگر امام یا دوربان مرا خواستند، بیدارم کن و گرنه هر کس دیگری کار داشت، بگو از من خبر نداری!

وقتی بیدار شدم، ساعت دو بعدازظهر بود و سرم به شدت درد می کرد. شاید اگر تقوی نیا بیدارم نمی کرد تمام روز را در خواب بودم. مدرسه ی علوی شلوغ و پر سر و صدا بود و خودم تعجب می کردم چگونه در آن جار و جنجال خوابیده ام. تقوی نیا گفت که کیانوری و خمینی تا ساعت ۹ و چند دقیقه مشغول صحبت بوده اند و بعد از آن خمینی خودش به تنهایی به بیرونی آمده است. از دوربان پرسیدم. گفت که تا ساعت نه و نیم که او برای استراحت آمده، خبری از او نداشته است.

به سرعت آبی به سر و روی خود زدم، دو تا قرص مسکن خوردم و به محل کارم باز گشتم. این جا هم شلوغ بود. اتاق خمینی پر بود از اعضای دولت بازرگان و جمعی آخوند تهرانی و ملای شهرستانی! چایچی و نعمانی کشیک حفاظتی داشتند و وقتی از آن ها پرسیدم آیا سید احمد را دیده اند یا نه، گفتند که به اتفاق قطب زاده و دکتر یزدی به محل نخست وزیری رفته است. دوریان هم پیغام گذاشته بود که به مجرد بیدار شدن به او در منزلش تلفن کنم. وارد اتاق خمینی شدم، از دور خودم را به او نشان دادم و همین که مطمئن شدم مرا دیده است، بیرون آمدم و به سراغ تلفن رفتم. آن موقع هنوز از کنترل و سانسور تلفن، خبری نبود و بنابر این از دفتر خودم و با خیال راحت شماره ی دوریان را گرفتم. اما تلفن بوق اشغال می زد.

مدتی طول کشید تا بالاخره تلفن دوریان آزاد شد و توانستم صدایش را بشنوم.

گفتم: باید هرچه زودتر تو را ببینم تا در جریان اوضاع باشی، گفت: چرا تلفنی نمی گویی، گفتم: مسائلی نیست که در تلفن گفتنی باشد، گفت: من مجبورم در خانه باشم اما ترتیبی داده ام که تو امشب به این جا بیایی، دلم برایت خیلی تنگ شده. گفتم ولی مسائل مهمی در کار است که می ترسم دیر بشود کما این که به نظر خودم، حالا هم دیر شده است. دوریان گفت: در ارتباط با راجر است؟ گفتم: حتماً. گفت: زیاد خودت را ناراحت نکن، چندان فوریتی هم ندارد. ساعت ۷ این جا خواهی بود و در باره اش صحبت می کنیم.

مطمئن بودم که دوریان حساب شده حرف می زند و بنابر این یا از کل جریان خبر دارد و خیالش راحت است و یا ترتیب کارها را داده است و نمی خواهد من درگیر جریان جونز باشم. بعد از گفتگو با دوریان حالم به مراتب بهتر شد و به سراغ سید احمد رفتم که از نخست وزیری برگشته بود. تعریف کرد که: امام از سرنوشت جونز خوشحال شد و درباره ی گم شدن جنازه هم، مهدوی کنی و برادرش را مأمور کرده است. در ضمن امروز ساعت ۵ همین جا باش امام با تو کار مخصوصی دارد!

تردیدي نداشتم که خمینی باز روی من حساب کرده است و از این که برنامه ی خود او برای این که جونز به دست من از میان برود، با برنامه ی الکی و خلق الساعه ی سید احمد، به هم خورده است، عصبانی است.

ساعت ۵ بعدازظهر، سید احمد، شیخ ملا شهاب اشراقی، قطب زاده و من به اتاق خمینی احضار شدیم. این تنها یک معنی داشت و آن این که، حداقل در موضوعی به آن مهمی فقط این چهار نفر مورد اعتماد او هستند.

خمینی بلافاصله صحبت را شروع کرد:

–حادثه ای دیشب در مدرسه ی علوی اتفاق افتاده که ما را نسبت به همه چیز و همه کس بدبین ساخته. با همه ی تلاشی که آقایان می کنند و زحماتی که پاسدارها می کشند، اما چون فعلاً این جا مرکز جلب توجه ها شده، فکر کردیم صلاح نیست من و اهل بیت شب ها در این جا اقامت داشته باشیم. از کید دشمن نباید غافل بود. امروز با آقای کیانوری مفصلاً صحبت داشتیم. از طرف روس ها آمده بود و اطلاعاتی داشت که برنامه ی از میان رفتن ما در میان است و این جور حرف ها. خواستم حجت را بر شما تمام کرده باشم و ضمن مشورت اگر مصلحت بدانید، طوری ترتیب

داده شود که اقامتگاه شبانه به طور مخفی جای دیگری باشد که بجز همین شما چند نفر کسی از آن مطلع نباشد. روزها این جا باشیم و شب ها آن جا تا وسائل انشاءالله هر چه زودتر جور شود و به قم برویم. شیخ ملا شهاب اشراقی و به دنبال او قطب زاده و سید احمد در موافقت با نظر خمینی مطالبی گفتند و در آخر سر خمینی به من گفت:

-این جعفر آقا و دوستانش منظم ترین و مؤمن ترین هستند ولی حدس می برم که زیاد دستشان باز نیست. با این بکش مکش هایی که شروع شده فکر کردیم بالاخره خود ما باید چیزی از خودمان داشته باشیم که تحت نظر خودمان باشد و مواظب و مراقب توطئه ها باشد. در نجف هم که بودیم این عراقی های ملعون یک گارد شخصی داشتند. البته نه به آن مفصلی ولی احساس می کنم ما هم یک همچین چیزی از برای خودمان می خواهیم. این است که جعفر آقا باید ترتیب چنین قوایی را بدهد. از خودش و دوستانش که در فرانسه هم بودند و البته خرج و مخارجش را هم خود آقا شیخ شهاب باید از محل سهام امام بدهد، نه دولت و نه هیچ کس دیگری. سر و صدایش را هم حالا در نیاورید. شیخ ملا شهاب اشراقی پیشنهاد کرد که اسم اینها جوخه ی شهادت گذاشته شود ولی خمینی بلافاصله گفت: -روی اسم زیاد تکیه نکنید. حالا که موقع اسم نیست اما بعون الله تعالی وقتی سه چهار هزار نفر شدند، مثلاً اسمش را بگذارید سپاه ضربت انقلاب و یا چیزی در این حدود!

و، به این ترتیب من به خواست شخص خمینی در رأس کاری قرار گرفتم که نوشتن همه ی این خاطرات در حقیقت مقدمه ای برای بازگو کردن کارنامه ی آن است. کارنامه ای که به آن هم خواهیم رسید. (کارنامه ی سپاه پاسداران) اقامتگاه جدید خمینی، همان خانه ی زعفرانیه در کوچه ی ایران بود و برنامه انتقال همان شب انجام شد. چایچی، احمدی و نعمانی به زعفرانیه منتقل شدند و تقوی نیا مأمور شد تا بقیه ی چریک ها را برای یک جلسه ی مهم، در فردای آن روز خبر کند. خمینی نیز تا پنجم اسفند، به من مرخصی داد تا مقدمات کار سپاه را ضربت را فراهم سازم. او برای اولین بار شماره تلفن خصوصیش را نیز به من داد تا به طور مستقیم و در ساعات مشخصی که گفته بود، بتوانم با او در تماس باشم. در ضمن به شیخ شهاب دستور داد که فعلاً پنج میلیون تومان برای کارهای مقدماتی در اختیارم قرار بگیرد. دست خمینی را بوسیدم و شاد و خوشحال از خانه ی کوچه ی ایران بیرون آمدم. حدود ساعت ۸ بعداز ظهر، به خانه ی دوریان رسیدم. مثل همیشه خوشگل و دلربا بود، از لباس اسلامی خبری نبود و بیش از همیشه آرایشش مفصل و چشم گیر بود. تا رسیدم مرا در آغوش گرفت و گفت: هیچ وقت در عمرم دلم برای یک نفر این قدر تنگ نشده بود. و وقتی خبر تشکیل سپاه ضربت را شنید، از خوشحالی جیغی زد و چون گفتم چند روز هم مرخصی دارم، فریاد کشید که از این عالی تر نمی شود! امشب وقتی مهمان ها رفتند ماه عسلمان را شروع می کنیم! پرسیدم: مگر میهمان داری؟

گفت: مهمان های عالی مقام و همه مشتاقند، فرمانده جفری را ببینند!

گفتم: پس قبل از این که مهمان ها بیایند، بنشین تا درباره ی جونز با تو صحبت کنم.

و پیش از آن که جمله ام را به پایان ببرم، دوریان گفت: خبر فرار یک مرده از بغل گوش امام، چندان هم امشب برایم جالب نیست.

گفتم: پس تو هم خبر داری؟

گفت: به هر حال دارد دیر می شود، بلند شو فوری یک حمام بگیر، بعد هم یک کت و شلوار نو برایت خریده ام، بیوش و بیا که تا آمدن مهمان ها، فرصت زیادی نداریم.

این اولین باری بود در عمرم که کسی برایم چیزی خریده بود، آن هم کت و شلوار! و حق داشتم بعد از آن خبر خوب از دریافت این هدیه هم خوشحال باشم. تا به خاطر می آمد، خودم برای خودم لباس خریده بودم. آن هم در حد وسیع و سلیقه ی قهدریجانی خودم. لباس هایی را هم که سلامتیان در پاریس برایم خرید، در واقع از پول خودم و برای حفظ مثلاً آبروی آن ها بود. اما این را یک زن، یک زن زیبا و مرموز و دوست داشتنی برایم خریده بود و چه قدر هم زیبا و متناسب با من بود. پریدم و با خوشحالی کودکانه ای دوریان را بوسیدم، به حمام رفتم. از انبوه ریش صورتم کم کردم و برای اولین بار مقدار زیادی ادوکلن به خودم زدم و شاد و سرحال از پله ها پایین آمدم.

دوریان داشت به زبان انگلیسی با کسی صحبت می کرد و حدس زدم یا تلفن می کند یا مهمان ها آمده اند. اما چند لحظه بعد وقتی وارد سالن شدم، کم مانده بود همان جا قلبم از طپیدن باز ایستد.

راجر جونز، شیک و مرتب و در حالی که یک لیوان ویسکی در دست داشت، با دیدن من از جا برخاست و خطاب به دوریان که پشتش به من بود و به زبان فارسی گفت:

-این هم جفری عزیز. سلام جفری!

و بعد بی آن که بهت و حیرت من پایان پذیرد، جونز لیوان ویسکیش را روی میز گذاشت و مرا محکم در آغوش گرفت و شروع به خندیدن کرد.

بی تردید، صحنه ای تماشایی و تعجب برانگیز بود. جونز تعریف کرد که جان خودش را مدیون من و دوریان است. می گفت اگر آگاهی ما نبود چه بسا که به دست خود من کشته می شد. جونز گفت: وقتی آدمی از توطئه خبر دارد، راه مقابله با توطئه را هم پیدا می کند. من هم از همان پشت بام مدرسه که با سید احمد پایین آمدم، تقریباً بقیه ی سناریو را می دانستم. من باید خفه می شدم تا بتوانم فرار کنم. ولی این ها راستی راستی احمق هستند!

پرسیدم، ولی برای من موضوع فرار شما از خفه شدن که به هر حال می تواند ساختگی هم باشد، مهمتر است. چه طوری از آن زنجیر حفاظتی فرار کردید؟

جونز خندید و گفت: فرار نکردم! مقابل چشم همه از آن جا خارج شدم البته با کمک دوریان و فاطمی و یکی از چادر نمازهایش!

صدای غش غش خنده ی هر سه ما بلند بود که زنگ در خانه به صدا در آمد.

وقتی که دوریان به استقبال میهمانانش می رفت، جونز که او هم به خوبی دوریان فارسی صحبت می کرد و طی چند ماه گذشته، حتی یک بار و یک کلمه از او نشنیده بودم، گفت:

-قبل از رفتن به امریکا، یک شب باید سه نفری دور هم جمع بشویم تا داستان را برایت تعریف کنم و کمی بخندیم. میهمانی تا ساعت ۱۲ شب طول کشید. ویلیام سالیوان سفیر، یک ژنرال امریکایی، سرهنگ بیکر و چند دختر و زن جوان میهمانان آن شب بودند. شام ساندویچ های کوچکی بود که دوریان تهیه کرده بود و پس از خوردن آن، بجز زن ها، جونز و من، بقیه به اتاق دیگری رفتند تا صحبت کنند. وقت ما هم به تماشای یک فیلم امریکایی که روی ویدئو گذاشته شد سپری شد.

پس از رفتن میهمانان، باز من و دوریان تنها شدیم و چون دیگر اتاق خواب هایمان هم یکی شده بود، در کنار هم به خواب رفتیم.

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت ۹ صبح بود و دوریان هنوز خواب بود. بعد از سالها این نخستین باری بود که به علت خستگی شدید، این چنین خوابی طولانی داشتم. تقوی نیا را پیدا کردم و تلفنی جویای نتیجه ی اقداماتش برای جمع کردن چریک ها شدم. همه را خبر کرده بود و ساعت دو بعدازظهر، جلسه مان طبق قرار قبلی تشکیل می شد. با صدای حرف زدن من، دوریان هم بیدار شد و هر دو به هنگام صرف صبحانه فرصت پیدا کردیم که پس از چند روز، گفتگوی مفصلی داشته باشیم. دوریان برخلاف روز پیش و روزهای پیش، اندوهگین و غمزده به نظر می رسید. از آن شادابی و حالت های همیشگی در او خبری نبود و من تردید نداشتم که ریشه ی این دگرگونی هرچه که بود، به جلسه ی دیشب با سالیوان سفیر امریکا مربوط می شد. به اصرارهای پی در پی و مکرر من برای این که بدانم سبب این دگرگونی چیست، پاسخ نداد و تنها گفت: باید خیلی مواظب و مراقب باشیم. چون خیلی چیزها دارد عوض می شود و به این ترتیب شاید به جایی برسیم که مجبور باشیم از ایران برویم!

دوربان هر نوع توضیح بیشتری را به روزهای آینده حواله داد و تنها توصیه ای که برای من داشت، این بود که: -سعی کن سپاه ضربت را هر چه زودتر تشکیل بدهی. تحت تأثیر بچه بازی های این جا قرار نگیری و حتماً سری به دوستان سابق یعنی سید مهدی هاشمی و دور و بری هایش که حالا همگی در قم هستند بزنی! این ها به دردمان خواهند خورد!

و، وقتی او را با اتومبیل به اقامتگاه جدید خانواده ی خمینی می رساندم، گفت:

-ساعت ۸ شب یک جلسه ی مهم خواهیم داشت که تو هم باید باشی!

گفتم: از این جلسه ها دیگر خسته شده ام. این دیگر مربوط به چیست؟

دوربان در حالی که به نظر من، پرده ای از اشک چشمانش را پوشانده بود گفت:

-آن جلسه ی پاریس و لیست مشترک امریکایی و انگلیسی اعدای ما، یادت هست؟ جلسه مربوط به آن است!

این را گفت و بعد در حالی که بازویم را به شدت فشار می داد، گفت:

-جعفر! من این جور انقلاب ها را خوب می شناسم. همه چیز دارد به هم می ریزد. قول بده تا آخر خط با من و فقط

با من باشی!

فقط گفتم: مطمئن باش. و، چون به خانه ی جدید خمینی رسیده بودیم، به امید دیدار در شب از هم جدا شدیم.

سری به مدرسه ی علوی زدم. مثل همیشه شلوغ و آشفته بود. سید احمد گفت: امام، با تو کاری دارند که باید چند دقیقه ای منتظر بشوی تا دور و برش خلوت شود. پرسیدم از جونی چه خبر! گفت: هنوز خبری نداریم ولی مهدوی ها مشغول فعالیتند. صادق خودمان (طباطبایی) گفته که اگر لازم باشد، از حزب الهی های لبنان برای تعقیب قضیه استفاده خواهد کرد. گفتم: مگر او هم در جریان است؟ گفت: گویا چمران به او اطلاع داده و حالا سؤال برای من و امام اینست که چمران چه جوری در جریان قرار گرفته است. گمانم کار ابوشریف است که نوچه ی چمران و از بچه های اردوگاه امل چمران است. یک حدس دیگرمان بچه های طالقانی است که بد جوری انقلابی از آب در آمده اند و اسلامی، در حالی که تا بیخ ناف کمونیست تشریف دارند!

دقایقی بعد، دیدار با خمینی دست داد. گزارش دادم که امروز نخستین جلسه ی سپاه را تشکیل خواهیم داد و بلافاصله آماده ی کار خواهیم بود. خمینی در پاسخ من اظهار داشت: درباره ی شما، بگو و مگوهای شده بود و ممکن است که شورای انقلاب شما را بخواهد. تخاصی نکنید و بروید. اما قرص و محکم هم بایستید و بگویید که شما در متن انقلاب نیستید و فقط در مقابل من مسئولید. گفتم: اگر اجازه بفرمایید، پس از این که مقدمات کار سپاه همین یکی دو روزه فراهم شد، سفری به قم و اصفهان داشته باشم و عده ای از طلبه های جوان و کسانی را که در قهدریجان می شناسم و ذهنشان پاک است برای خدمت در سپاه استخدام کنم. خمینی، لبخندی زد و گفت: به طلبه ها کاری نداشته باش! به این ها نمی شود اعتماد کرد! اما در قم و همان اصفهان مشغول شو، خیلی هم خوب است.

دستش را بوسیدم و آماده ی خداحافظی بودم که گفت: برای این مسافرت ها از هلی کوپتر استفاده کن، بهتر است. دستورش را همین امروز خواهم داد.

با تقوی نیا عازم کرج شدیم تا به قرار ساعت دو بعدازظهرمان برسیم. باغ جهانبانی در اختیارمان قرار گرفته بود و تا روزی که یک پادگان نظامی به ما واگذار شد و باغ جهانبانی را به خلخال تحویل دادیم، این محل، پایگاه اصلی سپاه ضربت بود.

در تمام طول راه، میان سخنان امیدوار کننده ی خمینی و اعتماد بیش از حدش به من و سخنانی که همان روز صبح از دوریان شنیده بودم، نمی توانستم یک رابطه ی معقول پیدا کنم و چون از اهمیت نقش دوریان در همه ی جریان های انقلاب آگاه بودم، آن قدر که حرف های او در من تأثیر داشت، سخنان خمینی بی تأثیر بود. اما به هر حال این خمینی بود که اینک به اشاره ای از او سفید، سیاه و سیاه، سفید می شد و برای آدمی مثل من که هنوز تجربه های امروزم را نداشتم، انتخاب میان یکی از این دو کار ساده ای نبود.

برای آن که خودم را از این همه سرگردانی فکری نجات دهم، از تقوی نیا پرسیدم:

-راستی از خانواده ات چه خبر؟ آیا توانسته ای تماس بگیری؟

تقوی نیا، لحظاتی خیره و ساکت مرا نگاه کرد و آن گاه در حالی که آه بلندی می کشید، گفت:

-مگر دیگر می توانم خانواده ای داشته باشم؟

و بعد اضافه کرد:

-تا حالا که نه!

گفتم: می بینی دنیای ما چه جور دنیایی است، یا نیاید بیایی و یا وقتی آمدی چه خواهی و چه نخواهی جز ماندن چاره ای نداری. خیال می کنم حالا خوب بفهمی که چرا در همه ی آن بازی های طرابلس و بازجویی از تو و نعمانی من جز آن چه که می کردم، قادر به کار دیگری نبودم. قبل از من چایچی و احمدی و لابد بعد از تو خیلی های دیگر! به هر حال فکر می کنم با پا گرفتن کار سپاه، یواش یواش بشود به خانواده هایمان نزدیک شویم!

هر سی نفر چریک های لیبی در باغ نادر جهانبانی بودند و همه خوشحال و سرحال. بسیاری از آن ها در جریان چند هفته ی گذشته، به طور عملی کنار بودند و این اندک اندک نوعی یأس و سرخوردگی برایشان به وجود آورده بود و این جلسه به معنای تمام شدن آن دوره بود. چهار ساعت تمام صحبت کردیم و همان الگوی گارد شخصی قذافی را جلو گذاشتیم تا مشابه آن را پدید آوریم. این به کارمان خیلی سرعت می داد. همه ی ما روش ها و سازمان آن را می شناختیم و نیاز به آموزش و یادگیری نداشتیم. در این جلسه با توافق همه ی بچه ها، من به عنوان فرمانده اول و چایچی، احمدی، نعمانی و تقوی نیا به عنوان معاونان سپاه که در ضمن هر یک در رأس چهار رکن اساسی سپاه قرار داشتند، ستاد فرماندهی را تشکیل می دادیم و بلافاصله ۲۶ نفر دیگر، فرماندهان واحدهای عملی و ضربتی می شدند که بعدها، سپاهیانشان را انتخاب می کردند و آموزش می دادند و دست کم هر یک بر یک واحد ضربتی ۲۵ نفری فرماندهی می کردند.

صحبت های بعدی درباره ی نوع تجهیزات رزمی و چریکی و چگونگی به دست آوردن آن بود که بر سر همه ی آن ها بحث کردیم و تصمیم گرفته شد. در پایان به هر یک، نفری یکصد هزار تومان پول نقد داده شد و در ضمن قرار شد از همان باغ نادر جهانبانی و اردوگاه منظریه به عنوان پایگاه عملیاتی و از ۷ آپارتمان اشغال شده در ساختمان سامان، ۱۲ آپارتمان دیگر در ساختمان های آ اس پ و ۲ دستگاه آپارتمان در ساختمان های ایران سکنی به عنوان خانه های تیمی و امن و با این شرط که در آینده همه ی آن ها به مالکیت چریک ها در آید، استفاده کنیم.

به قول چایچی سپاه بی سپاهی آماده ی خدمت بود. سپاهی که باید به سرعت حدود سه تا چهار هزار نفر دیگر را استخدام و آموزش دهد تا رهبر انقلاب اسلامی خیالش از هر جهت راحت باشد.

از همان جا و برای اولین بار با شماره ای که خمینی در اختیارم گذاشته بود، با او تماس گرفتم. از آمادگی سپاه گزارش دادم و قرار شد بلافاصله چایچی، برنامه ای را که برای پاسداری از اقامتگاه جدید و همچنین حفاظت از شخص خمینی در مدرسه ی علوی تنظیم کرده بودیم، برای تصویب نهایی به نزد خمینی ببرد. خمینی که از شنیدن این خبرها، به نظر می آمد خوشحال شده است، قبل از قطع مکالمه ی تلفنی گفت: قبل از رفتن به قم و اصفهان با او جلسه ای داشته باشم تا در باب حفاظت از خانه اش در قم که به زودی عازم آن جا می شود، مطالبی را با من در میان بگذارد.

در حالی که از شور و هیجان جلسه ی کرج، روحیه ی دیگری یافته بودم، عازم منزل دوریان شدم تا قبل از ساعت ۸ که جلسه ی خانه ی او شروع می شود، او را در جریان کارها قرار دهم.

دوربان تقریباً هم زمان با من رسیده و هم چنان مغموم و گرفته بود. از پیشرفت کارهای من خوشحال شد و بیش از ده بار خواست که کلمه به کلمه ی حرف هایی را که خمینی و سید احمد زده بودند، برای او تکرار کنم. احساس می کردم، واقعه ای اتفاق افتاده که دوربان را بسیار ناراحت کرده است. اما نه می توانستم حدس بزنم و نه او به هیچ وجه حاضر بود، درباره ی آن صحبت کند. سرانجام هم با پیدا شدن سر و کله ی میهمانانش، قرار شد، آن شب پس از آن که تنها شدیم، دنباله ی حرف هایمان را بگیریم.

جلسه ی آن شب، بی شباهت به جلسه های هتل مریدین پاریس نبود، بخصوص که پس از رویدادهای نوفل لوشاتو حضور سرهنگ تامسون برای اولین بار در جلسات ایران، می توانست معنای خاصی داشته باشد.

دو گروه مشخص و از دو ملیت مختلف روبروی هم قرار داشتند. ویلیام سالیوان، سرهنگ ادوارد تامسون، ژنرال گست، سرهنگ بیکر و دوربان مک گری یک طرف بودند و سید احمد خمینی، دکتر چمران، دکتر یزدی، صادق قطب زاده، آذری قمی، دکتر آیت و آیت الله بهشتی و من یک طرف دیگر.

برخلاف جلسات دیگر، دوربان آن شب بدون حجاب اسلامی و با آرایشی شبانه حضور داشت و این در حالی بود که دست کم سه نفر از شرکت کنندگان در جلسه عبا پوش بودند.

یزدی، چمران و قطب زاده، به تناوب کار ترجمه را انجام می دادند. جلسه با بحث درباره ی گرفتاری های پیش بینی نشده ای که به وجود آمده بود، آغاز شد و به کم و زیاد کردن فهرست نام کسانی که باید اعدام می شدند، به پایان رسید. دکتر آیت و آیت الله بهشتی اولویت در دستگیری ها را به وزرا و وکلا و به طور کلی غیر نظامیان اختصاص می دادند و امریکایی ها به بهانه ی حفظ ارتش متلاشی شده ی شاه، اصرار بر اعدام سریع فرماندهان نظامی داشتند. تامسون به صراحت گفت: همه ی مشکلاتی که انقلاب با آن مواجه شده، به خاطر آن است که در همان چند روز اول نسبت به از میان رفتن فهرست پاریس اقدام نشده و در حال حاضر بسیاری از آن ها فرار کرده اند و به هر حال خطر اساسی برای رژیم جدید از ناحیه ی آن هاست.

ساعت ۱۱ شب، وقتی که جلسه رو به پایان بود، ژنرال گست، فهرست تازه ای را در اختیار آیت الله بهشتی قرار داد که نام ۶۳۴ نفر از فرماندهان نظامی ارتش شاه روی آن نوشته شده بود. این فهرست نام کسانی بود که باید بلافاصله دستگیر و محاکمه می شدند. از این فهرست که در همان جلسه تقسیم شد، سهمی نیز برای دستگیری آن ها در اختیار من قرار گرفت تا به کمک چریک هایم، نسبت به بازداشت آن ها ظرف مدت سه روز اقدام کنیم.

این کاغذ را من هنوز در اختیار دارم و این اسامی را می توان روی آن به فارسی و انگلیسی خواند:

« ۱- سرلشکر پرویز امینی افشار، ۲- سرلشکر معتمدی فرمانده تیپ زرهی قزوین، ۳- سرتیپ ملک، ۴- سرتیپ همدانیان، ۵- سپهبد فخر مدرس، ۶- سپهبد نوذری بقا، ۷- سرتیپ آیت محقق، ۸- سرتیپ امجدی، ۹- سرتیپ فتحی مقدم، ۱۰- سرلشکر خواجه نوری، ۱۱- سپهبد هاشم برنجیان، ۱۲- ناخدا شهریار شفیق، ۱۳- ارتشبد طوفانیان، ۱۴- سرلشکر منوچهری، ۱۵- سرتیپ محمد شهنام، ۱۶- تیمسار شعاعی فرماندار نظامی جهرم، ۱۷- تیمسار آزادی، ۱۸- سرهنگ سلامی، ۱۹- تیمسار عین القضات، ۲۰- سرلشکر زند کریمی، ۲۱- سرهنگ مسعود زمانی، ۲۲- سرلشکر

خلوتی، ۲۳- سرلشکر کاظم خزاعی، ۲۴- سرهنگ کمانگر، ۲۵- سرهنگ ابراهیم هوشنگی، ۲۶- سرهنگ غروی، ۲۷- سرهنگ یاسایی، ۲۸- سرلشکر سوداگر، ۲۹- سرهنگ کریمیان آذر، ۳۰- سپهبد ناصر مقدم، ۳۱- سپهبد ایرج مقدم، ۳۲- سرهنگ جهان بینی، ۳۳- ارتشبد رضا عظیمی، ۳۴- سپهبد محسن هاشمی نژاد، ۳۵- کمال الدین حبیب اللهی فرمانده نیروی دریایی، ۳۶- سپهبد محسن زاده کرمانی، ۳۷- سپهبد هاشم نجفی نژاد، ۳۸- سپهبد هاشم حجت، ۳۹- سپهبد موسی رحیمی لاریجانی، ۴۰- سپهبد ناصر فیروزمند، ۴۱- سپهبد ابوالحسن سعادت‌مند، ۴۲- سپهبد وشمگیر، ۴۳- سپهبد جعفر صناعی، ۴۴- سپهبد محمد کاظمی، ۴۵- سپهبد سیاوش بهزادی، ۴۶- سپهبد نصرت الله فردوست، ۴۷- سپهبد حسین جهانبانی، ۴۸- سپهبد جلال پژمان، ۴۹- سپهبد حبیب نعمتی، ۵۰- سپهبد امیر فرهنگ خلعتبری، ۵۱- سپهبد جمال الدین تسلیم توکلی، ۵۲- سپهبد علیمحمد خواجه نوری، ۵۳- سپهبد رضا مهدوی اردستانی، ۵۴- سپهبد پرویز صفایی نیلی، ۵۵- سپهبد محمد رضا وحدانی، ۵۶- سپهبد رضا پروانه، ۵۷- سپهبد محمد رحیمی آبکناری، ۵۸- سپهبد جواد معتضد، ۵۹- دریاسالار ابوالفتح اردلان، ۶۰- سپهبد عبدالعلی نجیمی نائینی، ۶۱- سپهبد هوشنگ حاتم، ۶۲- سپهبد خلیل بخشی آذر، ۶۳- سرلشکر حمید جهانبانی، ۶۴- سرلشکر علی اکبر ده پناه، ۶۵- سرلشکر محمد حسین شهیر مطلق، ۶۶- سرلشکر علی رضا ثابت آزاد، ۶۷- سرلشکر محمد گوران، ۶۸- سرلشکر مرتضی فکور، ۶۹- سرلشکر صادق حریری، ۷۰- سرلشکر هرمز مقصودی، ۷۱- سرلشکر حسینعلی علمیه، ۷۲- سرلشکر علی بیات، ۷۳- سرلشکر حمید داوران، ۷۴- سرلشکر منوچهر فوزی، ۷۵- سرلشکر محمد حسین میر موجی، ۷۶- سرلشکر کاظم نجفی نژاد، ۷۷- سرلشکر حبیب الله ثمری کرمانی، ۷۸- سرلشکر محمود ماهرویان، ۷۹- سرلشکر حسین عظیمی، ۸۰- سرلشکر خلیل شجاعی، ۸۱- سرلشکر حیدر وفا، ۸۲- سرتیپ فضل الله افشار، ۸۳- سرتیپ محمد ساوجی، ۸۴- سرتیپ عبدالله عصر جدید، ۸۵- سرتیپ هوشنگ فیلسوفی گیلانی، ۸۶- سرتیپ پرویز امینیان، ۸۷- سرتیپ منصور امیر اردلان، ۸۸- سرتیپ حسین فرجی فر، ۸۹- سرتیپ سولخانیان، ۹۰- سرتیپ رضا کاظمی، ۹۱- سرتیپ اردشیر شکیب، ۹۲- سرتیپ محمد حسین ریاضی، ۹۳- سرتیپ هادی قائمی، ۹۴- سرتیپ عطاءالله نامدار عراقی، ۹۵- سرتیپ مصطفی کریمی افشار، ۹۶- سرتیپ ایرج مسترشد، ۹۷- سرتیپ عزت الله آزموده و ۹۸- سرتیپ محمد جلالی «

این ها را من و چریک هایم باید دستگیر می کردیم و تحویل مهدوی کنی می دادیم تا به قول سرهنگ تامسون، انقلاب اسلامی از خطر مصون بماند. برای دستگیری بقیه نیز، چمران اعلام آمادگی کرد تا با چریک های ایرانی، لبنانی و فلسطینی گروه امل این کار را انجام دهد.

این نکته را هم بگویم که طی مدت زمانی که از آشنایی من با دوریان می گذشت، این اولین و آخرین جلسه ای بود که دوریان حتی یک کلمه بر زبان نیاورد و در تمام مدت ساکت و خاموش بود.

به محض آن که میهمانان بیرون رفتند، دوریان در حالی که مثل همیشه لخت و برهنه می شد تا به حمام برود، با لحنی که دنیایی غم و غصه از آن می بارید، گفت:

-مثل این که داریم به آخر خط می رسیم. این سالیوان احمق ایران را با لائوس و فیلیپین عوضی گرفته است. . .

و در حالی که به زمین و زمان فحش می داد، وارد حمام شد.

دوربان در حالی که هم چنان لخت و برهنه بود و تنها حوله ای به سرش پیچیده بود، با یک بطر ویسکی و دو لیوان پر از یخ وارد اتاق خواب شد و بی درنگ حمله را آغاز کرد:

-ببین جعفر! اگر چه خود من هم در به وجود آمدن این وضع مقصرم اما تو، فعلاً به عنوان یک مرد خونریز، قاتل، آدمکش و بیرحم در انقلاب اسلامی شناخته شده ای و همه جا صحبت بر سر این است که به راحتی آب خوردن، می توانی سر از تن جدا کنی. و من اصلاً دوست ندارم هر وقت و هر جا صحبت قتل و دزدی و آدم کشی است، اسم تو اولین اسمی باشد که به ذهن این ها می رسد! فعلاً گرفتاری های خودم کم است این تبلیغات بدی هم که روی تو می شود به آن اضافه شده است.

در حالی که پس از مدت ها حرف هایم را با قسم و آیه چاشنی می کردم، گفتم:

-تو بهتر از هرکسی مرا می شناسی و می دانی که نصف آن چه که فعلاً در مدرسه ی علوی بر سر زبان هاست، دروغ و شایعه است. همین امروز در مدرسه، یکی از این چریک های مجاهد، از من سؤال می کرد، شما تا به حال در چند تا هواپیما ربایی شرکت داشته ای؟ و هر چه می گفتم: هیچی! طرف باورش نمی شد. اما، نمی دانم، اگر برنامه ی قبلی به هم نخورده باشد، قرار بود از این سر و صداها برای زهر چشم گرفتن دور و بر من باشد! یعنی پیشنهادش از خود تو بود!

دوربان بی آن که به این موضوع اشاره ای کند، گفت:

-فعلاً که این سالیوان احمق دارد همه ی برنامه ها را به هم می ریزد!

گفتم: ببین دوربان! من از همان دیشب متوجه تغییر حال تو شده ام، از من که کاری ساخته نیست و از این جور چیزها هم سر در نمی آورم اما به هر حال دلم می خواهد که تو ناراحت نباشی و بدانی که هر کاری از دست من ساخته باشد و تو بخواهی انجام می دهم.

دوربان در حالی که با لبخندی تلخ نزدیک آمده بود تا صورتم را ببوسد، گفت:

-تو این دکتر بهشتی یا به قول شما آیت الله بهشتی را از کجا می شناسی و چه طور می شناسی؟

گفتم: بهشتی اصفهانی است، زن اصفهانی هم دارد. از خانواده ی امامی ها. اما آشنایی من با او از ماجرای باغ حاج تراب در چه ای که قضیه اش را برایت گفته ام شروع شد. البته نه این جور که حالا هست. خوب آن موقع او دکتر بهشتی بود و من یک بچه قصاب. و نمی توانست رابطه ای جز همانی که بود در میان ما وجود داشته باشد!

دوربان که حالا دیگر روی تخت دراز کشیده بود و سرش روی سینه ی من بود، گفت:

-این از تو! اما من این آیت الله شما را از وقتی می شناسم که تو حتی هنوز به دنیا نیامده بودی. من آن موقع از

امریکا برای کار در اداره ی اصل چهار ترومن به ایران آمده بودم. فقط شانزده سال داشتم و شغلم سکرتری بود. وارن رئیس اصل چهار بود و با آن که شانزده سالگی برای استخدام منع قانونی داشت، اما وارن این کار را انجام داد و مرا با خود به ایران آورد. خیلی از شخصیت های سرشناس رژیم شاه، آن موقع از کارمندان اصل چهار بودند. این بهشتی،

اون موقع ها هنوز آخوند نشده بود و کت و شلوار می پوشید، خوب هم می پوشید و به عنوان کارمند محلی رده پایینی در اصل چهار زیر نظر غفور آلبا کار می کرد.

اگر بگویم با توجه به کمی اطلاعات من و هم چنین اختلاف سنی که با دوربان داشتم، آن چه که او تعریف می کرد برایم حکم قصه و افسانه را داشت باور کنید! من نه می دانستم اصل چهار ترومن چیست و نه می توانستم خیلی از اسم هایی را که می آورد، درست تلفظ کنم. در آن موقع تنها این موضوع برایم اهمیت داشت که زن صاحب نفوذی چون دوربان که همه برایش احترام قائل بودند و حتی از او می ترسیدند، محرمانه ترین اسرارش را تنها برای من می گفت. این اسم ها و این خاطرات بعدها و در تکرار های مختلف و به مناسبت های مختلف در ذهن من ماند و اینک که صاحب تجربیاتی شده ام و ناگزیر کمی هم درس خوانده ام تازه می فهمم که بی اطلاعی چه دردی است و داشتن اطلاعات هم چه مصیبتی!

دوربان، همچنان سخنانش را دنبال می کرد و در میان نوشیدنی های پیاپی اسرارش را فاش می کرد:

-آن روزها، یعنی سال هایی که مصدق نخست وزیر بود و من در ایران بودم، این آقای آیت الله دکتر بهشتی، به قول شما ایرانی ها، یک دل نه صد دل عاشق من شده بود. هر وقت که من هم کششی به سوی او پیدا می کردم، غفور آلبا، آن چنان شرح و تفصیلی از بیشعوری، خنگی و خرفتی و کند ذهنی او برایم تعریف می کرد که به راستی دل مرا از هر چه مرد بود به هم می زد. از آن زمان تا حالا ما هیچ وقت از حال و روز بهشتی بی خبر نبوده ایم. حالا با این مقدمه که بعد هم پرونده ی روابط خصوصی من و او به آن اضافه خواهد شد، خوب گوش هایت را باز کن و ببین چه خواب و خیال هایی برای این بابا و کشور تو دیده اند و چه گونه من و تو می توانیم، نگذاریم این خواب و خیال ها پیاده شود! یک بار دیگر غافلگیر شده بودم و تازه می فهمیدم که آن مقدمه چینی برای زمینه ی دیگری بجز قصه گفتن بوده است. دوربان نیز که مانند من، از جا بلند شده بود، روی تخت مقابل من نشست و گفت:

-دیشب، سالیوان، همان مرد مو سفید که سفیر امریکاست، تلگرافی را در جلسه مطرح کرد که به موجب آن به دستور مقامات دی سی، من باید از حرمسرای خمینی به حرمسرای بهشتی نقل مکان کنم، چون به زودی اداره کننده ی کشور شما، بهشتی خواهد بود و نه خمینی! این البته طی چند روز گذشته مایه ی اختلاف من و سفیر بود و ظاهراً او برنده شده و این احمق های دی سی را یک جوری با نقشه هایش موافق کرده است. این ها دنبال یک اسقف ماکاریوس جدید برای مملکت تو هستند.

گفتم: خوب، برای تو چه فرقی دارد که این باشد یا آن؟

دوربان در حالی که دوباره دراز می کشید گفت:

-به نظر دی سی خمینی یک احمق متعصب مذهبی است در حالی که بهشتی زیرک و با هوش است! این فکر از کله ی علیل سالیوان بیرون آمده در حالی که اگر این حرف درست هم باشد که نیست، برای این کار خیلی زود است. تازه در صورت چنین تغییر و تبدیلی، انگلیسی ها دوباره با ما سرشاخ می شوند و این یعنی فاتحه ی انقلاب را خواندن!

گفتم: چرا دی سی را در جریان نمی گذاری؟

دوربان گفت: برای این که من به خاطر یک راز، سال هاست ماجرای را به نفع بهشتی، از چشم دی سی پنهان کرده ام و حالا اگر بخواهم آن را عنوان کنم، باور نخواهند کرد!

گفتم: باور کن که اصلاً سر در نمی آورم، تو چرا باید به نفع بهشتی چیزی را از دی سی پنهان کنی و تازه این چه چیزی است که آن ها باور نکنند؟

دوربان گفت: این که چرا به نفع بهشتی کاری کرده ام یک راز شخصی است. ولی آن چه که دی سی نمی داند این است که این آقای دکتر بهشتی همان موقع که پیش نماز مسجد هامبورگ بود، از طریق آلمان شرقی با کمونیزم بین الملل روابطی داشت و حالا چنین فردی چگونه می تواند جای خمینی را بگیرد به گوش این ها فرو نمی رود. حالا می فهمی مشکل کجاست و چرا دیشب تا حالا من دست کمی از دیوانه ها ندارم؟!

گفتم: حالا فکر می کنی چه کار می توانیم بکنیم که این مشکل حل شود؟

دوربان گفت: خیال دارم به یک اقدام خود سرانه دست بزنم و دی سی را در مقابل عمل انجام شده قرار دهم. . . حرفش را قطع کردم و گفتم: یعنی کشتن بهشتی. . .

دوربان خندید و گفت: آره، ولی نه به دست تو، خیالت راحت باشد، به دست بیکر. کلنل بیکر

گفتم: یعنی یک آیت الله ایرانی به دست یک کلنل امریکایی کشته شود؟

گفت: آفرین! یعنی از بین رفتن بهشتی و رابطه با امریکا برای همیشه و باقی ماندن خمینی برای همیشه!

گفتم: و، ناراحتی تو فقط برای همین تصمیم گیری ساده است؟

دوربان که به نظر می آمد با درد دل هایش کمی آرام شده است و یا شاید هم آن همه ویسکی آرامش کرده بود، گفت: قرار نبود زیاد سؤال کنی! حالا بگیر بخواب که این روزها بیشتر از هر چیز به استراحت احتیاج داریم. هم تو و هم من!

تا من به دستشویی بروم و برگردم، دوربان به خواب رفته بود. من هم ناچار پس از مدتی فکر کردن به آن چه که شنیده بودم، به خواب رفتم. اما نمی دانم چقدر وقت بعد باصدای هق هق گریه های دوربان از خواب پریدم. این که دوربان بتواند گریه کند آن هم با آن صدای بلند، بزرگ ترین سؤال پس از پریدن از خواب بود. این زنی که برای من تجسم واقعی قدرت، فکر، هوش و نفوذ بود، اینک مانند کودکی که اسباب بازی را گم کرده است، گریه می کرد.

بی اختیار او را در بغل گرفتم و در حالی که موهایش را نوازش می کردم به دلداریش پرداختم. مانند کسی که منتظر باشد، سرش را روی سینه ام گذاشت و صدای هق هق گریه هایش بلندتر شد. سرانجام آن قدر او را نوازش کردم که اندکی آرام گرفت و خواست که لیوان مشروبش را دوباره پر از یخ و ویسکی کنم. هنگامی که با لیوان پر از یخ از آشپزخانه بر می گشتم، دوربان داشت، اشک هایش را پاک می کرد و با چشمان پف کرده و قرمز و نگاهی مهربان گفت:

-جعفر! تو خیلی خوبی. معذرت می خواهم که بیدارت کردم!

او را بوسیدم و گفتم: ولی برای من گریه کردن زن مقتدری مثل تو از همه ی چیزهای دنیا عجیب تر است. دوربان و گریه، یعنی چیزی که در خواب هم تصورش را نمی کردم!

دوربان که تازه داشت به حال طبیعی بر می گشت، دوباره زد زیر گریه و در میان گریه و اشک و فریاد گفت:
-جعفر!.. جعفر!.. آخر تو که نمی دانی... بهشتی پدر دخترک ۱۷ ساله ی من هم هست!.. کاترین... کاترین من.
بی هیچ تردیدی اگر یک پتک هزار کیلویی بر سر من می زدند، تحملش آسان تر از آن بود که دوربان بگوید یک دختر هفده ساله از آیت الله بهشتی دارد. دیگر حتی مسئله ی زنده ماندن یا نماندن بهشتی برایم مطرح نبود. مسئله این بود که چگونه یک سید اولاد پیغمبر، آن هم یک آیت الله، آن هم آیت الله بهشتی با یک زن امریکایی که جاسوسی کارش بود، رابطه داشته و چگونه از او صاحب دختری شده که حالا هفده سال دارد؟!
دوربان را دوباره در آغوش کشیدم و به نوازشش پرداختم و او نیز بی آن که من اصراری کرده باشم لب به سخن باز کرد:

-حالا... حالا مشکل مرا حس می کنی؟ می فهمی چرا گزارش رابطه ی بهشتی با شرقی ها را به دی سی ندادم؟ و، حالا فکر کن که سر به نیست شدن بهشتی توسط بیکر، یعنی سر به نیست شدن پدر دختر من! و سر به نیست نشدنش، یعنی یک اشتباه تاریخی دیگر برای کشورم! کشورم که از پانزده سالگی خودم را فدایش کرده ام.
گفتم: ببین. من اصلاً نمی توانم خیلی چیزها را در این قضیه بفهمم. چه طور، آخر چه طور زنی مثل دوربان، می تواند با یک آیت الله رابطه ی عاشقانه داشته باشد، آن هم هفده هیجده سال پیش... .

دوربان گفت: این ماجرا در فرانکفورت اتفاق افتاد! من ناراحتی زنانه داشتم و دکترها توصیه می کردند حتماً باید بچه دار بشوم. همه چیز تصادفی بود. من آن موقع در پایگاه امریکایی ها در ویسبادن که ۱۵-۱۶ کیلومتری فرانکفورت است کار می کردم. بهشتی از هامبورگ به فرانکفورت آمده بود و بر حسب تصادف پس از سال ها، هم دیگر را در یک فروشگاه معروف آلمان دیدیم. او چند روزی در فرانکفورت ماند و باز همان عشق و عاشقی های سال ۱۳۲۹ را پیش کشید. بالاخره ماجرا به رختخواب کشید و دو ماه بعد، فهمیدم حامله شده ام. به بهشتی تلفن کردم، خیلی خوشحال شد و گفت بچه را نگاه دارم. از آن به بعد مرتب به فرانکفورت می آمد. بعد که من برای وضع حمل به امریکا رفتم، او هم آمد و اجازه داد که از نام بهشتی برای کاترین استفاده کنم. از آن به بعد هم اگر چه همه ی مسؤلیت های کاترین بامن بود اما گهگاهی هم بهشتی کمی پول برایش می فرستاد. این کل ماجرا است و حالا اگر دست از حسادت شرقیت می کشی، به فکر حل مشکل باش، نه این که بخواهی بدانی چگونه من و او بغل هم خوابیده ایم... .

و این جملات آخر را با لحنی عصبانی ادا کرد و من بار دیگر غرق حیرت بودم که او چگونه، حتی پشت فکر آدم ها را می خواند؟

گفتم: با این قضیه من فکر می کنم بهتر است با خود بهشتی صحبت کنی و بگویی به نحوی از سیاست کناره بگیرد و گرنه تو هم اسرارش را فاش می کنی!

دوربان در حالی که پس از آن حق هق گریه ها، باز غش غش خنده های معروفش را سر داده بود، گفت:
-اگر او هم به خوبی و سادگی تو بود، شاید این هم راه حلی بود، اما آن آیت الهی که من می شناسم، حالا که پس
از عمری به آرزویش رسیده، محال است دست از سیاست بازی بردارد، ولو این که به تو یا ابوشریف دستور کشتن من
که هیچ، حتی دخترش را بدهد!

گفتم: اگر باز به حرف هایم نمی خندی، یک راه حل دیگر مانده است و آن این که بلند شوی و بروی امریکا و اول
سعی کنی دی سی را قانع کنی، قبل از این که هر تصمیم دیگری بگیری...

چشمان دوربان برقی زد و به دنبال آن از جا پرید و در حالی که مرا می بوسید گفت:
-براو... جعفر!... اگر خیالم از این جا راحت باشد و یا در مدت غیبت من سالیوان این جا نباشد، حتی اگر در
امریکا باشد، خیلی کارها می توانم بکنم... این فکر، به عمل کردنش می ارزد! عالی است. به یک شرط که قول بدهی
تو هم با من بیایی!

گفتم: دیدن امریکا، برای من به صورت یک آرزو در آمده، اما فکر می کنی، با جریان سپاه ضربت و این همه آدم
عوضی که تو صف ایستاده اند، می شود، این جا را ترک کرد؟

دوربان گفت: تو فکر می کنی، می خواهیم به مسافرت یک ماهه برویم؟ فووش دو روز یا سه روز آن جا خواهیم
بود! که این را هم می شود طوری برنامه ریزی کرد که بجز دو سه نفر کسی اصلاً از آن خبردار نشود!
گفتم: به این ترتیب من باید برنامه ی مسافرتم را به قم جلو بیندازم. بخصوص که خمینی گفت می خواهد به قم
منتقل شود و از من خواست که فکری به حال حفاظت اقامتگاهش در قم بکنم!

دوربان گفت: این هم یکی دیگر از اشتباهاتی است که پیرمرد دارد به تحریک بهشتی و سفیر سولیوان می کند.
یعنی درست همان کاری را که نباید بکند، دارد انجام می دهد، حرف هم به گوشش فرو نمی رود.
گفتم: مگر تو در این باره با او صحبت کرده ای؟

گفت: نه یک بار که دو سه بار! بعد از آن ملاقات کیانوری که معلوم نیست چرا باید چهار ساعت طول بکشد، به
پیرمرد گفتم صلاح نیست شما به قم بروید. می گوید، اگر شما جای من بودید و با آن شکل از قم اخراج شده بودید،
دلتان حتماً می خواست که به این شکل برگردید!

ساعت پنج نیم صبح بود که هر دو خسته و کوفته به خواب رفتیم و به این امید که از فردا، او در اندیشه ی سفر
امریکا باشد و من در خیال رفتن به قم و هر دو در فکر عقب انداختن انتقال خمینی از تهران به قم!

هنوز از خانه بیرون نرفته بودیم که صادق قطب زاده تلفن کرد و پس از حدود نیم ساعت گفتگو با دوریان، به من گفت که امشب به شورای انقلاب احضار شده ای و مواظب باش که کوتاه نیایی و خیلی قرص و محکم جلوشان بایستی. ملاها و من و بنی صدر طرف تو هستیم و دارو دسته ی فکل کراواتی های مهندس بازرگان بر ضد تو.

به قطب زاده گفتم: از این بابت خیالت راحت باشد، اما آیا امام از این احضار خبر دارد؟

قطب زاده گفت: هنوز نه! و شورای انقلاب می گوید لازم نیست راجع به هر کار کوچکی به امام متوسل شویم، ولی من پیش از ظهر با خمینی قرار دارم و قضیه را به او اطلاع خواهم داد.

گفتم: من دارم به طرف سپاه می روم. دلم می خواهد یک روز شما هم بیایید برای آن ها صحبت کنید.

قطب زاده که از این پیشنهاد خوشحال شده بود، گفت: فعلاً که امام خیال دارد، برای سپاه تو سخنرانی کند. به من گفته برای ضبط و پخش برنامه ی مربوط به شما آماده باشم اما از تاریخ آن صحبتی نکرده، پس سخنرانی مرا بگذار برای بعد از سخنرانی خمینی. این جوری خیلی بهتر است.

خلاصه ی ماجرا را برای دوریان تعریف کردم. با تعجب گفت:

-روی این موضوع سخنرانی قطب زاده قبلاً فکر کرده بودی؟

گفتم: نه! چه طور مگر؟

گفت: من دقت کرده ام، تو بعضی وقت ها، بدون این که قبلاً فکری کرده باشی، حرفی می زنی که وقتی من خوب روی آن فکر می کنم، می بینم بهتر از آن وجود ندارد و این نشان می دهد که اگر تو درس خوانده بودی چیزی از یک نابغه کم نداشتی!

گفتم: و، تو فکر می کنی اگر درس خوانده بودم اصلاً به این راه ها کشیده می شدم؟

دوریان باز خندید و پرسید: راجع به شورای انقلاب مگر خمینی با تو صحبت نکرده بود؟

گفتم: چرا، ولی گفت که کسی نداند. چرا فکر می کنی باید موضوع را به قطب زاده می گفتم.

دوریان گفت: کم کم مغز نازنینت دارد به کار می افتد، با این همه یادت باشد که جلو شورای انقلاب خیلی محکم بایست و برنامه ات این باشد که ساکت بنشین، خوب که حرف هایشان را زدند و تمام شد، تو هم از جا بلند بشو و بگو جواب این حرف ها را به حضرت امام خواهم داد و بعد هم بیرون بیا!، در ضمن اگر این اسدالله مبشری هم آن جا بود و حرفی زد، اگر فرصت بود همان جا و اگر نبود، از بیرون به مهندس بازرگان یک تلفن بزن و بگو علاقه مندی با حضور ایشان و مبشری یک فیلم انقلابی تماشا کنی.

گفتم: از اون فیلم ها؟

دوریان باز غش غش خنده هایش را سر داد و گفت: فیلم سید جلال تهرانی پیش این یکی جایزه ی اخلاق و عفت می گیرد!

از خانه بیرون آمدیم. دوریان را به مدرسه ی علوی بردم. خودی به امام که جلسه داشت نشان دادم و به سرعت عازم باغ جهانبانی شدم.

بچه ها که سواد و تحصیلات یکایکشان از من خیلی بیشتر بود، به طور جدی مشغول کار و برنامه ریزی بودند و با آمدن من تماس های سپاه را با واحدهای انقلابی هم برقرار کردیم و توانستیم تهیه ی خیلی از کارهای مورد نیاز، مثل وسائل آموزشی اردوگاه و اسلحه های مشقی و سایر لوازمی را که احتیاج داشتیم وارد مراحل مقدماتی کنیم. نکته ی جالبی که توجه همه ی ما را جلب کرده بود این بود که با هر جا تماس می گرفتیم، جواب نه نمی گرفتیم و این نشان می داد که محرمانه بودن کار ما فقط حرف است و خود امام جلوتر از همه دستور همکاری با ما را به نهادهای انقلابی داده است.

ساعت دو بعدازظهر، سید احمد و به دنبال او قطب زاده تلفن کردند که بعد از شرکت در جلسه ی شورای انقلاب به زیارت امام بروم و ساعتی بعد از ستاد ارتش تلفن کردند که آقای شفیع زاده چه موقعی عازم قم و اصفهان هستند که هلیکوپتر برای ایشان آماده شود؟

به قول چایچی آن قدر که سپاه برای دیگران وجود داشت برای خود ما هنوز از مراحل مقدماتی تجاوز نکرده بود. به بچه ها گفتم خیال دارم در ملاقات با خمینی از او بخواهم که برای ارشاد مذهبی چریک ها یک آیت الله جوان و روشنفکر به سپاه اعزام دارد. به آن ها گفتم فکر می کنم با این ترتیب امنیت خاطر بیشتری به امام داده ایم. بچه ها همگی موافقت کردند و من پیش خود گفتم که بعد از نظر خواهی از دوریان این کار را خواهم کرد و نه همان روز! ساعت ۶ بعدازظهر به جلسه ی شورای انقلاب رفتم و با همان سناریوی از پیش تنظیم شده، در جلسه شرکت کردم. بازرگان درباره ی خشونت هایی که توسط چریک های من می شود، داد سخن داد و به ماجرای منزل جهان بینی اشاره کرد و گفت که خشونت چریک های من همه ی جامعه را دستخوش ترس و اضطراب کرده است و این موضوع به انقلاب لطمه وارد می کند و به صلاح هیچ کس نیست که خشونت تا این حد علنی باشد.

حدود بیست دقیقه صحبت کرد و بعد خواست که من جواب این مسائل را بدهم. من هم در حالی که از جا بلند می شدم، گفتم:

-فرمایشات شما را شنیدم، جوابش را به حضرت امام عرض می کنم. چون واحدهای زیر نظر من تنها در برابر حضرت امام مسؤل است. امیدوارم آقایان محترم این عمل مرا به حساب بی ادبی من نگذارند.

و، بی آن که منتظر پاسخ یا نظر تازه ای باشم، از در اتاق بیرون آمدم و شتابان به دیدار خمینی رفتم. سید احمد، به محض دیدن من، از کنار دست خمینی که با جمعی از نظامیان صحبت می کرد، بلند شد و گفت: -به عرض امام رساندم. فوق العاده بود. خوب از پسران بر آمدی و اما برو داخل اندرونی، خانم مک گری با تو کار واجب دارند، خیالت راحت باشد، امام تا نیم ساعت دیگر از دست نظامی ها راحت نخواهد شد.

خبر رو در رویی مؤدبانه ی من با بازرگان و شورای انقلاب زودتر از خود من به آن جا رسیده بود و دوریان هم هشدار داد که خمینی خیلی راضی به نظر می رسد، مواظب باش زیاد در برابرش غره نشوی و فقط بگویی اطاعت امر کرده ای. به دوریان گفتم می خواهم پیشنهاد کنم یک حجت الاسلام جوان برای ارشاد چریک ها به سپاه مأمور کند، نظر تو چیست؟

دوربان در حالی که از زیر چادر نمازش می خندید گفت: بالاخره تو هم رگ خواب امام را پیدا کردی، حتی یک لحظه هم صبر نکن که بهتر از این نمی شود. در ضمن اجازه بگیر که فوری به قم بروی، چون دوستان سابق مشغول کارهایی هستند که به نظر خطرناک و خیلی هم خطرناک می آید.

پرسیدم: می توانی بگویی، چه شده است؟

دوربان گفت: اگر می دانستم نمی گفتم که تو زودتر بروی.

گفتم: برای امریکا چکار کردی؟

گفت: مشغولم! کارت که تمام شد، بمان تا با هم برویم!

ساعتی بعد خمینی مرا به حضور خواست و از جریان شورای انقلاب سؤال کرد، هر آن چه را که اتفاق افتاده بود، تعریف کردم. خمینی اظهار رضایت کرد و گفت: دستور داده ام که هر وقت خواستی به جای بروی، هلیکوپتر در اختیار بگذارند. به بنیاد مستضعفین هم گفته ام و سائلی را که امروز خواسته بودی در اختیار بگذارند. در ضمن یادت باشد که چند روز دیگر دعایی به تو تلفن خواهد کرد، سؤالاتی درباره ی لیبی دارد، جواب مستقیم به او نخواهی داد!

دستش را بوسیدم و ضمن اجازه ی سفر، ماجرای مأموریت یک آیت الله برای ارشاد چریک ها را مطرح کردم، برای اولین بار دستم را گرفت و گفت: خودم هم در چنین خیالاتی بودم، خودت فکر کن ببین چه کسی مناسب است که خیلی هم خشکه مقدس نباشد. من هم فکر می کنم وقتی برگشتی با هم مذاکره می کنیم! به این ترتیب، برخلاف شب پیش، من و دوربان به دنبال یک روز پر از موفقیت، شب خوشی را پشت سر گذاشتیم و خیلی زود خوابیدیم تا فردا او عازم خانه ی خمینی شود و من راهی قم...

وقتی سوار بر هلیکوپتر نظامی شدم تا رهسپار قم شوم، از کار روزگار خنده ام گرفته بود. باز به یاد آن پسر بچه ی قصاب قهدریجانی بودم که ظرف دو سال از قصابی به جایی رسیده بود که سوار بر هلیکوپتر از این سو به آن سو می رفت.

در قم مورد استقبال عده ای روحانی و بعضی رؤسای نهادهای انقلابی قرار گرفتم و بلافاصله به دیدار سید مهدی هاشمی رفتم. سید مهدی به طرزی که برای خودم هم باورنکردنی بود از من تجلیل می کرد، اما من دلم می خواست که هرچه زودتر با هم خلوت کنیم و به درد دل های خصوصی بپردازیم. فرصتی که زودتر از دو ساعت دیگر پیش نیامد.

وقتی که بالاخره تنها شدیم، گفت:

—به آن چه که می خواستیم برسیم، رسیدیم و حالا مملکت در دست خودمان است. من به تمام تعهداتی که به آقا جعفر خودمان داشتیم، چه آزاد بودم و چه در زندان، عمل کردم، مو به مو و دانه به دانه. حالا فقط یک سؤال دارم که آیا آقا جعفر هم همچنان یار و مددکار من هست یا نیست؟

بلند شدم و او را بوسیدم و با حالتی که طی دو سال گذشته در خودم سراغ نداشتم و بیشتر شباهت با رفتار آن بعدازظهر تابستان قهدریجان داشت، با همان شرم و ادب یک بچه قصاب که سید مهدی هاشمی، قهرمانش بود، گفتم: -من دار و ندارم و همه ی امکانات و موقعیتم را از تصدق سر شما دارم. در این دو سال روزی نشده که شاکر این محبت ها نبوده باشم، وقتی خبر دستگیری شما را شنیدم، می خواستم از دمشق فرار کنم و برای نجاتتان جانم را بگذارم، اما گفتند که شما راضی نیستید. . .

سید مهدی هاشمی نگذاشت حرفم تمام شود و در حالی که با خوشحالی هر چه بیشتر جلو آمده بود تا پیشانی مرا ببوسد، گفت:

-همه ی این ها را می دانم، سؤالی را هم که کردم به این خاطر بود که تجدید عهدی کرده باشیم تا بتوانیم راحت تر درباره ی برنامه های آینده صحبت کنیم.

گفتم: شما حتی یک لحظه در نوکری و کوچکی من تردید نکنید.

سید مهدی هاشمی، به دنبال یک مقدمه ی طولانی، سرانجام به اصل مطلب رسید و گفت:

-همان طوری که دو سال پیش رسیدن به چنین وضعی برایمان خواب و خیال بود، حالا هم می خواهیم بگویم که این وضع زیاد به طول نخواهد انجامید و رهبر سیاسی آینده ی ایران من و رهبر مذهبی آن حضرت آیت الله منتظری خواهد بود. بنابر این در این جوّی که به وجود آمده و سگ صاحبش را نمی شناسد، کسانی مثل ما که از قدیم تخم این انقلاب را کاشته ایم، باید زنجیروار به هم بچسبیم و برنامه هایمان را طوری هماهنگ کنیم که در زمان مناسب بتوانیم به هدف هایی که داریم برسیم. فعلاً اوضاع خیلی شلوغ و درهم و برهم است. دار و دسته ی جبهه ی ملی، مجاهدین، فدائیان، کمونیست ها، توده ای ها یک طرف لحاف را می کشند و خود جناح های مختلف روحانیت یک طرف دیگرش را. . . من از شجاعت های تو چه در این جا، چه در لیبی و چه در سوریه خبر دارم و روی تو حساب می کنم. حساب عمده. عده ای هستند، بخصوص در میان همین ملاها که سد راه هستند. مثل طالقانی. مثل شیخ علی اکبر (هاشمی رفسنجانی)، مثل مطهری، مثل مفتاح. این ها هر کدامشان یک خطی دارند. و این خط ها با ما نمی خوانند. خمینی خودش با معدوم شدن طالقانی موافق است اما با بقیه نه! نقشه ی من، نقشه ی از میان بردن این هاست، بخصوص این شیخ علی اکبر کوسه. . .

می دانستم مقصود سید مهدی هاشمی چیست و درست در همان لحظاتی که او صحبت می کرد، پیش خودم می گفتم اگر من به سوریه و لیبی رفتم تا دوره ی چریکی ببینم، برای اعدام کردن افسران سوری و یا سرقت از موزه ی ایران باستان نبود، این همه پول و قدرت را این آدم به من داده، بی خودی هم نداده و حالا حق اوست که بخواهد از سرمایه گذاری های دوساله ای که کرده است استفاده کند. حق سید مهدی با هیچ کس دیگر قابل مقایسه نیست و بر اساس همین طرز فکر بود که بلافاصله گفتم:

-من نوکر شما هستم و یک اشاره ی شما برای من به منزله ی فتوا است و دقیقه ای صبر نخواهم کرد!

سید مهدی هاشمی که از این آمادگی من غرق در خوشحالی بود، گفت:

- پس یک ملاقاتی با حضرت آیت الله منتظری بکن و بعد هم باش تا با شیخ محمد (منتظری) یک جلسه ی دو نفری داشته باشیم.

آن روز، پیش از آن که سفر خود را به دستور خمینی برای دستگیری دکتر میناچی نیمه تمام بگذارم و به تهران برگردم، با منتظری بزرگ ملاقات کردم و بعد هم با سید مهدی و شیخ محمد عهد و پیمان تازه ای بستیم تا به عنوان قهدریجانی ها نگذاریم رشته ی کارها از دستمان بیرون برود و در این باره هر مشکلی سر راهمان باشد، به دستور سید مهدی و بدون چون و چرا برداریم.

من مأمور شدم، ضمن حفظ دوستی خود با دوریان مک گری و صادق قطب زاده، از همه ی خبرهای پشت پرده ی انقلاب، آن ها را آگاه سازم و هرگاه مذاکرات میان سید مهدی هاشمی و هاشمی رفسنجانی به نتیجه نرسید، با یک اشاره از قم، او را سر به نیست کنم. خیلی تلاش کردم که به سید مهدی و شیخ محمد منتظری این نکته را بقبولانم که با دوریان مک گری نمی توان شوخی کرد و او آن چنان در قلب و روح خمینی نفوذ دارد که بدون صلاحدید او دست به کاری نمی زند، اما آن ها همان شایعه ی ساخته و پرداخته شده توسط قطب زاده و سلامتیان در پاریس را تکرار می کردند که دوریان صیغه ی سید مصطفی خمینی بوده و چون اسلام آورده، بعد از درگذشت سید مصطفی، مورد علاقه ی خمینی و خانواده اش است. در حالی که من شاهد و ناظر بودم که این شایعه توسط قطب زاده و سلامتیان به پیش نهاد خود دوریان ساخته و پراکنده شد تا حضور او در کنار خمینی در نوفل لوشاتو و بعد در پاریس قابل توجیه باشد.

به هر حال، همین جا اضافه کنم که اندک مدتی پس از این مسافرت من به قم، دکتر مطهری و چند ماه بعد مفتوح ترور شدند که من در این سوء قصدها، هیچ نقشی نداشتم. ولی آیا آن گونه که شایع شد کار گروه فرقان بوده است یا نه، آن را نمی دانم. اما این را مطمئنم که اگر مطهری کشته نمی شد، جانشین خمینی، دکتر مطهری بود نه شیخ حسینعلی منتظری. البته به دستور سید مهدی هاشمی قرار شد ما ترتیب یک سوء قصد نافرجام را فقط به منظور تهدید و ترساندن هاشمی رفسنجانی ترتیب بدهیم که دادیم و هاشمی رفسنجانی را مدتی به بیمارستان فرستادیم. این سوء قصد که از اول هم قرار بود ناموفق باشد و همه ی گرفتاری های طرح هم به شرحی که بعد و به موقع خودش خواهم گفت از همین اصرار بر ناموفق بودنش صورت می گرفت، سبب شد که رفسنجانی به محض خروج از بیمارستان به قم برود و دست شیخ حسینعلی منتظری را ببوسد.

در آخرین لحظه ای که می خواستم سوار هلیکوپتر شده و به تهران برگردم، سید مهدی هاشمی یک کیف دستی سامسونیت به من داد و با خنده گفت:

-مقداری سوهان خانگی قم است که برای شما پخته شده، امیدوارم شیرین کام باشید!

از دوشان تپه که هلیکوپتر در آن جا فرود آمد، بی درنگ عازم دیدار خمینی در مدرسه ی علوی شدم.

دوریان انتظارم را می کشید، کیف سامسونیت را به دستش دادم و بی درنگ به حضور امام رفتم که عده ی زیادی از ملاهای شورای انقلاب در حضورش جلسه داشتند. تنها غیر آخوند جلسه دکتر آیت بود. خمینی خشمگین و عصبانی

بود و با اشاره ی دست، اجازه داد که گوشه ی اتاق بنشینم. صحبت بر سر اختلافات میان دولت بازرگان، ندانم کاری های وزیران او و مخالفت هایی که بعضی از آن ها با روحانیت می کردند، بود. خیلی زود دریافتم که دکتر معین فر، در حقیقت جاسوس آخوندها در کابینه ی مهندس بازرگان است و این اوست که خبرهای آن طرف را برای این ها می آورد و آن ها را عصبانی می کند.

وقتی من رسیدم، دکتر آیت داشت مطالبی می گفت که من از خلال آن اطلاعاتی را که اشاره کردم به دست آوردم. وقتی صحبت های دکتر آیت تمام شد، خمینی در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

-اگر این دکتر میناچی به حبس بیفتد، کار آقایان حل می شود؟

و چون تقریباً همه جواب مثبت دادند، در حضور همه رو به من کرد و گفت: صبر کردم تا شما برسید، با آقای دکتر آیت صحبت کنید و ترتیب حبس هر کس را گفت بدهید! هر کس یعنی این دکتر میناچی. این کار را هم بگذارید برای فردا صبح.

و، وقتی همه بجز من و سید احمد و شیخ ملا شهاب اشراقی رفتند، خمینی خطاب به من گفت:

-هر چه به شما گفتند به سید احمد بگویند و تا من خودم دوباره به شما نگفته ام کسی را حبس نکنید!

حالا دیگر نوبت حضرت امام بود که پی در پی مرا احضار کند و هر بار به طرزی تازه غافلگیرم سازد.

خمینی گفت: از قم برای این گفتم بیایید که فردا به اتفاق بچه های سپاه به این جا بیایید برایتان صحبت کنم.

ساعت یک بعدازظهر!

هنوز حتی اتومبیل را روشن نکرده بودم که دوریان گفت:

-مغز پیرمرد مثل کامپیوتر کار می کند. منتها کامپیوتری که فقط برای توطئه برنامه ریزی شده است. ترا با

هلیکوپتر به قم می فرستد، نرسیده می خواهد برگردی، چون ناگهان می فهمد که تو از دست پرورده های سید مهدی

هاشمی هستی. بهانه اش دستگیری این دوست خودمان میناچی است که مثلاً وزیر کابینه است، آن وقت معلوم می

شود، فردا سپاه ضربتش را می خواهد به رخ این و آن بکشد، آیت را آن جوری از خودش راضی می کند و ترا این

جوری!

گفتم: مقصودش از این کارها چیست؟

خندید و گفت: جای پای خودش را محکم می کند! هنوز هم باورش نمی شود. و حالا تو بگو در قم چه گذشت؟ توطئه های شما به کجا رسید؟ بالاخره قرار شد رفسنجانی و مطهری و مفتاح را بکشید یا نه؟ اولین خبرهای مربوط به من و قطب زاده و بقیه را کی قرار است به سید مهدی بدهی؟

اگر دوربین را نمی شناختم و از قدرت و نفوذ او آگاهی نداشتم، باورم می شد که این زن به صورت یک موجود نامرئی در تمام روز و در سفر قم با من بوده است. گفتم: تو این ها را از کجا می دانی؟

گفت: چیزی نمی دانم. فقط می خواهم یک دفعه به سر جعفر عزیزم نزنم که چون خودش را مدیون سید مهدی هاشمی می داند، حقیقت را به من نگوید!

این بار نوبت من بود که بخندم و پیش از آن که مو به مو قضایای سفر قم را برایش تعریف کنم، فقط گفتم: تو تنها کسی هستی که نمی شود به تو دروغ گفت.

دوربان گفت: این سید مهدی اعجوبه ای است و برنامه ریزی هایش هم حساب شده است. تنها کسی است که فقط به امروز فکر نمی کند و آینده را هم در نظر دارد. به هر حال امیدوارم به هر آن چه از تو خواسته است، حتی جاسوسی از من موافقت کرده باشی و اما در عمل هیچ کاری انجام ندهی، مگر آن که به مصلحت همه باشد!

وقتی به خانه رسیدیم، صدای زنگ تلفن بلند بود. دوربان گوشی را برداشت و بعد از چند لحظه ی کوتاه که به انگلیسی چیزی گفت، مکالمه را قطع کرد و خطاب به من گفت:

-بیکر دارد به این جا می آید، مثل این که چند تا دزد گرفته است.

سراسیمه پرسیدم: دزد؟

دوربان که داشت به طرف آشپزخانه می رفت، با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-دزدهای عرب!

و بعد خواهش کرد بروم و در را روی کلنل بیکر باز کنم. بیکر کلید منزل را داشت اما هر وقت من و دوربان در خانه بودیم از کلید استفاده نمی کرد و زنگ می زد.

دوربان و بیکر مدتی نزدیک به نیم ساعت به انگلیسی با هم صحبت کردند و بعد به طور خلاصه برایم تعریف کرد که پیش از ظهر، کلنل بیکر متوجه می شود که دو نفر قصد بالا آمدن از دیوار خانه ی دوربان را دارند. صبر می کند تا آن ها وارد خانه شوند و چون قبلاً متوجه شده بود که آن ها از یک جیب تویوتا پیاده شده اند، به سراغ جیب می رود و تنها سرنشین جیب را با تهدید اسلحه پیاده می کند، به خانه ی خودش منتقل می سازد، دست و پایش را می بندد و سودابه را که تصادفاً در منزل بیکر بوده، به مراقبت از شخص دستگیر شده می گذارد و آن گاه به منزل دوربان می رود و آن دو نفر را نیز که هنوز مشغول ور رفتن به قفل در ورودی ساختمان بوده اند، دستگیر و به خانه ی خودش منتقل می سازد. حالا هم هر سه نفر در خانه ی بیکر هستند و سودابه و دو امریکایی دیگر از آن ها محافظت می کنند.

گفتم: این ها نگفته اند، هدفشان از این کار چه بوده است؟

دوربان گفت: مسئله این جاست که دو نفر از آن‌ها عرب هستند و سومی هم که ایرانی است، حتی یک کلمه حرف نمی‌زند.

گفتم: بهترین کار این است که آن‌ها را به بچه‌های سپاه تحویل دهیم!

دوربان با بیکر گفتگوی کوتاهی کرد و گفت: بیکر می‌گوید تا خودمان ندانیم که این‌ها چه کسانی هستند و مأموریتشان چه بوده است، صلاح نیست به جایی تحویلشان بدهیم. چون به هر حال رؤسایشان به کار می‌افتند و بدون این که چیزی دستگیر ما شده باشد، از چنگمان خارج می‌شوند.

پس از مدتی گفتگو، دوربان گفت: کلید حل مشکل در دست قطب زاده است، هم از خودمان است و هم عضو شورای انقلاب!

این را گفت و به سراغ تلفن رفت. یک ساعت بعد قطب زاده آن‌جا بود و پس از آن که در جریان جزئیات قرار گرفت، از من خواست که پنج نفر از چریک‌ها را احضار کنم تا دیدارمان از دستگیر شدگان حالت رسمی داشته باشد. ساعت دو بعد از نصف شب بود که نعمانی و چهار نفر دیگر از چریک‌ها رسیدند و همگی به اتفاق به منزل کلنل بیکر که دیوار به دیوار خانه‌ی دوربان بود، رفتیم.

دوربان و قطب زاده در همان نگاه اول هر سه نفر دستگیر شدگان را شناختند:

آقای هانی الحسن، نماینده‌ی یاسر عرفات در تهران، ابو راشد، فرمانده‌ی ستون ضربت فلسطینی‌ها در تهران و پسر آیت الله طالقانی!

قطب زاده بلافاصله دستور داد، دست و پای دستگیر شدگان را باز کنند و در حالی که به یک سوء تفاهم اشاره می‌کرد، خودش و نعمانی با دستگیر شدگان در اتاق ماندند و از بقیه خواست که چون از آن لحظه دولت و شورای انقلاب مسئله را بررسی می‌کنند، از آن اتاق خارج شویم.

چهار نفر پاسداری که با نعمانی از کرج آمده بودند، در خانه‌ی بیکر ماندند و بقیه به خانه‌ی دوربان آمدیم. دوربان با تلفن خمینی را در جریان قرار داد و آن‌گاه درست مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است به پذیرایی از میهمانانش پرداخت.

ساعت پنج و ده دقیقه‌ی صبح دستگیر شدگان با جیب تویوتای خودشان از آن‌جا رفتند، نعمانی و چهار چریک سپاه پس از آن که با من ملاقات کوتاهی کردند به کرج بازگشتند تا مقدمات رفتن نزد خمینی را فراهم سازند. قطب زاده به خانه‌ی دوربان آمد و با او و بیکر به مدت بیست دقیقه صحبت کرد و یکی از امریکایی‌ها که با سودابه به خانه بیکر رفته بود، در بازگشت، یک حلقه نوار ویدیو به دوربان داد که معلوم بود، به طور پنهانی از دستگیر شدگان گرفته شده است. و، به این ترتیب آن شب پرحادثه بی‌آن که برای من علت آزادی دستگیر شدگان روشن شود، به پایان رسید.

دوربان و من که تمام شب را نخوابیده بودیم، حمام گرفتیم و سر میز صبحانه نشستیم تا پس از صرف صبحانه هر یک به دنبال کار خودمان برویم. دوربان معتقد بود اگر چه نمی‌شود قطب زاده را به خاطر آزادی آن‌ها سرزنش کرد،

اما آزادی آن‌ها بدون مشورت با بیکر و دوریان هم کار صحیحی نبوده است. قطب زاده، به دوریان گفته بود که همه چیز را کشف کرده و علت مراجعه‌ی پنهانی آن‌ها را به خانه‌ی دوریان می‌داند و این‌ها همه را وقتی که فقط با دوریان تنها بود، به او خواهد گفت.

گفتم: حالا کی با قطب زاده قرار گذاشته‌ای؟

گفت: همان موقع که تو با چریک هایت نزد خمینی هستی.

وقتی که برای دومین بار دوریان، چای در فنجان من می‌ریخت، گفت:

-بلند شو و کمی از آن سوهان قم بیاور که با چای بخوریم.

کیف سانسونیتی را که دیروز سید مهدی هاشمی داده بود، باز کردم و در نهایت تعجب به جای سوهان خانگی قم،

آن را لبالب از دلارهای سبز امریکایی دیدم!

دوریان که از صدای خنده‌ی من متوجه امری غیر عادی شده بود، نگاهی به من و کیف لبریز از دلار انداخت و در

حالی که می‌خندید، گفت:

-خدا می‌داند، سید مهدی از کدام ثروتمند فراری گرفته است. . .

اما، ناگهان با سرعت مشغول بررسی اسکناس‌ها شد و پس از آن که مدتی با آن‌ها ور رفت، گفت:

-این هدیه‌ی دوست عزیزت سید مهدی که چیزی نزدیک به یک میلیون دلار است، قسمتی دلار واقعی و قسمتی

دلار تقلبی است! حالا هم موقع جدا کردن آن‌ها نیست، بگذار برای شب تا بعد ببینیم در این کار دیگر چه کلکی

است!

چای بدون سوهان را خوردیم و از خانه خارج شدیم.

روز بیهوده ولی پر از تلاشی بود. تمام روز به جمع کردن بچه‌ها، آوردنشان به مدرسه‌ی علوی، منتظر شدن و بعد

آن سخنرانی طولانی خمینی و آن‌گاه بازگشت به کرج و بحث و گفتگو درباره‌ی سخنان خمینی گذشت.

ساعت ده شب، خسته از بی‌خوابی شب پیش به خانه رسیدم. دوریان هنوز نیامده بود و این فرصتی بود که بتوانم

یک بار دیگر کیف سانسونیت سید مهدی هاشمی و دلارهای واقعی و تقلبی آن‌را، بررسی کنم. به نظر من، همه‌ی

اسکناس‌های ۵۰ و ۱۰۰ دلاری شکل هم بودند و هیچ تفاوتی با هم نداشتند اما مطمئن‌هم بودم که دوریان بیخودی

حرفی نمی‌زند و آن‌گاه فکر کردم سید مهدی هاشمی با دادن این همه پول واقعی و تقلبی، چه منظوری داشته است؟

اسکناس‌ها، روی تختخواب مشترک من و دوریان پخش و پلا بود که دوریان وارد شد و یک چک بانکی روی آن‌ها

انداخت و گفت:

-این درست است! به دوستانت بگو یاد بگیرند!

در حالی که گونه‌هایش را می‌بوسیدم گفتم:

-از کجا آمده؟

دوریان که دوباره چک را برداشته بود و می‌بوسید، گفت:

سه میلیون دلار است و حضرت آیت الله العظمی دکنر سید محمد بهشتی برای دختر نازنینشان کاترین بهشتی
مرحمت فرموده اند!

و غش غش خنده را سر داد. پرسیدم: پس برنامه ی رفتن به دی سی جور شد؟
دوربان گفت: بله! و بی آن که من پیشنهاد کرده باشم، حضرت امام فرمودند، آقای شفیع زاده برای محافظت شما
در این سفر مأمور خواهد شد!

گفتم: چه موقع خواهیم رفت؟

گفت: هر وقت گذرنامه ی تو حاضر شد!

گفتم: گذرنامه ی من که حاضر است!

خندید و گفت: گذرنامه ای که مهر ورود و خروج سوریه و لیبی در آن نباشد! به هر حال تو به این کارها کاری
نداشته باش و سعی کن طوری برنامه ریزی کنی که برای این غیبت پنج روزه جز همان چهار نفر معاونت کس دیگری
در جریان قرار نگیرد. مثلاً می خواهی به اصفهان بروی و یا... نمی دانم، یک همچنین بهانه هایی.

گفتم: قضیه ی هانی الحسن و قطب زاده چه شد؟

گفت: مفصل است، ولی روی هم رفته قطب زاده خوب عمل کرده است. هانی الحسن خیلی صریح و در مقابل چشم
پسر طالقانی گفته است که دفتر الفتح هیچ برنامه ریزی قبلی در این مورد نداشته و همراهی با پسر طالقانی به دستور
خود آیت الله طالقانی بوده است.

گفتم: تو این حرف ها را باور می کنی؟

دوربان خندید و گفت: نه! ولی وقتی پای یک ارتباط سیاسی مطرح است باید باور کنی!
تا ساعتی بعد که خسته و کوفته به رختخواب رفتیم، دوربان تمام وقتش را برای جدا کردن دلارهای اصلی از تقلبی
گذاشت و آخر سر گفت: درست پانصد هزار دلار اسکناس اصلی و پانصد هزار دلار تقلبی است.

گفتم: حالا چه کار باید بکنیم؟

دوربان گفت: اصلی ها را با خودمان از مملکت خارج می کنیم تا به یک حساب مخصوص که برایت باز می کنم
بریزی و تقلبی ها را همین جا می گذاریم تا بعد بفهمیم علت این کار چه بوده است. ممکن است که اصلاً سید مهدی
هاشمی هم خبر نداشته باشد و دست هایی در کار وارد کردن دلار تقلبی در بازار باشد که آن وقت قضیه طور دیگری
می شود!

دوربان داشت از عارضه هایی که با وارد شدن پول تقلبی به بازار پیش می آید، تعریف می کرد که احساس کردم،
دیگر نمی توانم حتی پلک هایم را باز نگاه دارم و به خواب رفتم.

سوره ی اول

اندیشه

با مغز خود فکر کنیم

تعجب نکنید؟ حتماً تا به حال این جمله ها را زیاد شنیده اید که می گویند: مگر خودت عقل نداری؟ مگر عقلتو از دست دادی؟ و یا چرا عقلتو دادی دست مردم؟ حتماً می گویند نه من در همه ی کارها خودم تصمیم می گیرم. من با عقل و فکر خودم کار می کنم. من به هیچ کس اجازه ی دخالت در زندگیم را نمی دهم. و از این هارت و پورت ها. اما مسئله به این سادگی ها هم نیست که فکرش را می کنید. من به شما ثابت می کنم که ما نه تنها بسیاری از افکار و عقاید مان را از دیگران کسب کرده ایم، بلکه حتی گفتار و کردار روزانه مان نیز تحت تأثیر و نفوذ دیگران است. باور نمی کنید؟ خوب پس ادامه ی مطلب را بخوانید.

با چند مثال آغاز می کنم.

وقتی که زنتان از دست بچه تان عاجز می شود و بر سر او فریاد می کشد، شما از جا بلند می شوید و بچه را کتک می زنید بدون این که بدانید بچه، چه کار اشتباهی انجام داده است؟ چرا این کار را می کنید؟ برای این که تحت تأثیر فریاد زنتان قرار گرفتید و تحریک شدید. حتی یک لحظه هم فکر نکردید که بچه، چه کار اشتباهی مرتکب شده است؟ یعنی این که با مغز زنتان فکر کرده اید. درست می گویم یا نه؟

گاه پیش آمده است که با زنتان بر سر رفتن به جایی یا انجام کاری اختلاف نظر پیدا کرده اید و بر اثر پافشاری زنتان مجبور شده اید که حرف او را بپذیرید. اما در میانه ی راه که نظر شما درست از آب در آمده است، به خود گفته اید: کاش حرف زخم را گوش نمی کردم! (کاش حرف زخم را گوش نمی کردم یعنی کاش با مغز خودم فکر می کردم). می بینید که در اینجا هم با مغز دیگران فکر کرده اید.

هنگامی که با یکی درگیر می شوید، یا بر سر قیمت، یا نرخ کرایه و یا تصادف رانندگی، کافیست که طرف کمی صدایش را بلند کند و یا فحشی بدهد آن وقت است که اختیارتان را از دست می دهید و تنها چیزی که به ذهنتان نمی رسد فکر کردن با مغز خودتان است.

هنگامی که درون اتوبوس نشسته ای و یا در جمعی هستی و به گرفتاری های روزانه ات فکر می کنی، یک دفعه یکی از داخل جمعیت فریاد می زند: بر جمال محمد و آل محمد صلوات. همه صلوات می فرستند و تو هم که با مغز خودت فکر نمی کنی بی اختیار شروع می کنی به صلوات فرستادن، بدون این که دلیل صلوات فرستادن را بدانی.

هنگامی که در یک سالن سخنرانی و یا یکی از این جشن های دولتی هستی، با نواختن سرود ملی، همه که از جا بلند می شوند تو هم بی اختیار از جا بلند می شوی. حتی اگر مخالف رژیم هم باشی. چرا؟ چون می ترسی که در میان مردم انگشت نما شوی!

هنگامی که وارد یک هیئت مذهبی می شوی، وقتی که دیگران شروع به سینه زنی و گریه و زاری می کنند تو هم بی اختیار اعمال آن ها را تکرار می کنی و بر سر و سینه ی خودت می زنی، بدون این که فکر کنی چرا داری این کارها

را انجام می دهی؟ شاید هم به خاطر این که هم‌رنگ جماعت شوی. چون شنیده‌ای: خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو. یعنی اختیارمغزت را بده دست دیگران.

هنگامی که به راهپیمایی، تظاهرات سیاسی، نماز جمعه، مراسم حج، زیارت ائمه، دعای کمیل، زیارت عاشورا و... می روی هر آن چه را که دیگران می گویند و یا شعار می دهند تو بدون این که درباره ی آن ها بیندیشی، آن ها را تکرار می کنی. یعنی با مغز دیگران فکر می کنی.

می بینی، آن طور هم که می گویی چندان با مغز خودت فکر نمی کنی. درست است؟

در تمام این موارد که مثال زدم دو وضعیت وجود داشت که در آن دو وضعیت ما اختیار مغز خود را به دست دیگران می دهیم. یکی تحریک شدن به وسیله ی دیگران و دیگری قرار گرفتن در یک جوّی که کنترل آن در دست عده ای است که گرداننده ی اصلی صحنه اند. یعنی همان چیزی که در اصطلاح عوام می گویند جوّ گیر شدن.

با مغز خود فکر نکردن امری است که در میان مسلمانان و بخصوص شیعیان تحمیل و نهادینه شده است. چرا که شیعیان باید یاد بگیرند که از همان روز تولد از یک مجتهد تقلید کنند، یعنی نه با مغز خود، که با مغز یک آخوند فکر کنند. در ابتدای هر رساله ای بر این امر تأکید شده است که هر مسلمانی یا باید خود احکام را از قرآن استخراج کند و یا باید از یک مجتهد تقلید کند، و چون عوام الناس نمی توانند احکام را استخراج کنند، پس باید از یک مجتهد تقلید کنند.

روحانیت در بکار بردن این دو اهرم یعنی تحریک احساسات مذهبی مردم و جوّ سازی برای تحت تأثیر قرار دادن مردم دستی به درازای طول تاریخ دارد. از همان روزگاری که روضه خوانی و مرثیه خوانی و گریه و زاری باب شد، تا به امروز که حکومت را در دست گرفته اند و از کلیه ی امکانات تبلیغی و رسانه های گروهی مانند رادیو و تلویزیون، سینما و مطبوعات بهره می گیرند، هر روز و به هر مناسبتی فضا را طوری می سازند تا در آن فضا مردم را تحریک کنند و در جهت منافع خود به خیابان ها بکشانند. بگذریم از این که عده ای از مردم هم در این جوّ سازی ذینفع هستند.

این سیاست جو سازی و در گیر کردن مردم با جوّهای مختلف، هر روز و به اشکال مختلف اجرا می شود. سیاست حاجی سازی کارمندان دولت، سپاهیان، نظامیان و دیگر اقشار مردم، بردن دانش جویان و دانش آموزان به مناطق جنگی و روضه خوانی برای آن ها تحت عنوان کاروان های راهیان نور، کشاندن مردم به راه پیمایی ها و تجمعات سیاسی و مذهبی، دعای عرفه و کمیل و ابوسلمان بن نامعلوم و غیره و غیره... همه و همه برای این است که کسی نتواند با مغز خودش فکر کند.

در افکار و بینش های دیگرمان هم چیزی از خود نداریم که بیان کنیم و همیشه افکار دیگران را بر زبان می آوریم. البته این طبیعی است، چراکه هیچ کس متفکر و اندیشمند به دنیا نمی آید و آن چه را که فرا گرفته است از خانواده، محیط های آموزشی، کتاب، رادیو و تلویزیون، فیلم های سینمایی و دوستان و رفقا به دست آورده است. (البته بجز ائمه و پیامبران که علم ذاتی دارند؟!)

ما این افکار را چگونه به دست می آوریم؟ ممکن است مقداری از این افکار را خودمان با میل و اراده ی خود و با مطالعه و جستجو و تحقیق به دست آورده باشیم. اما بسیاری از این افکار و عقاید بدون اراده و خواست ما وارد مغز ما شده است. یعنی به ما القاء شده است.

القاء یعنی وارد کردن فکر به مغز دیگران بدون این که طرف بخواهد و متوجه باشد. همان طور که آهن ربایی را به سوزنی می مالیم، خاصیت مغناطیسی به سوزن منتقل می شود بدون این که سوزن از خود اختیاری در رد و یا قبول خاصیت آهن ربایی داشته باشد. القاء یعنی نوشتن روی کاغذ سفید بدون این که کاغذ از خود اختیاری در رد یا قبول نوشته داشته باشد. القاء یعنی تزریق فکر به مغز دیگران.

بیشتر افکاری که ما از دنیای بیرون به دست می آورم از راه القاء است. این افکار را ما از راه شنیدن حرف های دیگران، دیدن اعمال دیگران، چه مستقیم و چه غیرمستقیم (مانند فیلم های سینمایی و تلویزیونی)، مطالعه ی کتاب، روزنامه، مجله و بخصوص سیستم آموزشی به دست می آوریم.

چند مثال می زنم:

هنگامی که مادری بچه اش را در آغوش می فشارد حتی اگر یک کلمه هم بر زبان نیاورد این فکر به ما القاء می شود که او بچه اش را خیلی دوست دارد. (القاء از راه دیدن مستقیم)

وقتی زنی به بچه اش بگوید: بابات برات دوچرخه نخرید. دیدی چه بابایی داری؟ و کمی هم سرش را به این طرف و آن طرف بچرخاند، بدون این که حرف دیگری زده باشد این فکر را به بچه القاء می کند که پدرش آدم خوبی نیست. (القاء از راه شنیدن و دیدن) و اگر با پدر بچه درگیری و بگو مگو داشته باشد و این سم پاشی ها را ادامه دهد، بعد از مدتی آن چنان ذهن بچه را نسبت به پدرش مسموم می کند که بچه حتی از پدرش متنفر هم میشود.

در بیشتر فیلم ها، صحنه هایی طراحی می شود که بعد از دیدن آن ها طرز فکر خاصی به انسان القاء می شود. (القاء از راه دیدن و شنیدن غیر مستقیم) مثلا در یک فیلم هندی، قهرمان داستان بعد از این که در چند مورد دوستانش به او خیانت کردند، این جمله را بر زبان آورد: «تو این دوره زمونه به هیچکی نمیشه اعتماد کرد، حتی به برادر خودت.» به راحتی می توان فهمید که این جمله بی اعتمادی به دیگر انسان ها را به ذهن بیننده ی فیلم القاء می کند.

یا در یک سریال تلویزیونی بچه ها که در ماه رمضان از صدا و سیمای جمهوری اسلامی پخش شد، آخوندی در سریال بود که هرگاه وارد صحنه می شد، مشکلی را حل می کرد (بدون حرف زدن و نصیحت کردن) و این فکر را به بیننده القاء می کرد که روحانی فرشته ی نجات است. روحانی هر جا که پایش را بگذارد قدمش خیر است.

در کتاب های داستان، قصه های کودکان، بخصوص داستان هایی که در کتاب های درسی دانش آموزان آورده شده است از این القائات فکری به وفور دیده می شود. بر معلمان آگاه و همچنین خانواده های دانش آموزان است که این افکار غلط را کشف کنند و با طرح پرسش هایی از این قبیل که: (خوب، بچه ها این داستان چی می خواد بگه؟) درستی

یا نادرستی این داستان ها را به بحث بگذارند و اجازه ندهند که سیستم آموزشی با این افکار غلط مغز بچه ها را پر کنند.

چند مورد از القائات داستان های کتاب فارسی بخوانیم دوره ی ابتدایی را در این جا می آورم.

در یکی از داستان ها، خانواده ای که به گردش رفته اند از صورت همدیگر نقاشی می کشند. در پایان کار متوجه می شوند که در نقاشی ها همه لبخند بر لب دارند و به این نتیجه می رسند که اگر همه لبخند بزنند دنیا گلستان می شود. می بینید چه طرز فکری را به بچه ها القاء می کنند؟ در دنیایی که نود درصد مردم بر اثر فقر و بی کاری و گرسنگی دچار افسردگی شده اند به زور هم که شده لبخند بزنید شاید دنیا گلستان شود!

در داستان دیگری که ماجرای دوران کودکی ادیسون را بیان می کند، مادر ادیسون آن چنان مریض است که اگر فوراً جراحی نشود می میرد. پزشکی که به آن جا آمده است، متوجه می شود که نور اتاق برای جراحی کافی نیست و می خواهد برگردد. اما ادیسون با جمع کردن تعداد زیادی شمع و قرار دادن آن ها در مقابل آئینه ی بزرگی اتاق را آنچنان روشن می کند که پزشک بتواند مادرش را عمل جراحی کند.

از راست و دروغ داستان که بگذریم، ظاهراً تا این جا داستان چیزی بجز با هوش بودن ادیسون برای گفتن ندارد. اما در پایان داستان جمله ای آورده شده است که نشان می دهد ادیسون برای بهبودی مادرش به درگاه خدا دعا می کند. به نظر شما داستان چه چیزی را می خواهد به ذهن بچه منتقل کند؟ می دانید که همواره بحثی در جامعه مطرح است که عده ای می گویند دانشمندان خدا را قبول ندارند و برای این گفته ی خود هم اشخاصی را مثال می زنند و عده ای هم دانشمندانی را مثال می زنند که به خدا اعتقاد دارند. این داستان بدون اثبات این طرز تفکر، این فکر را به مغز بچه ها منتقل می کند که تمام دانشمندانی که به بشریت خدمت کرده اند مانند ادیسون، همگی خدا پرست و دین دار بوده اند.

در داستان دیگری علی ابن ابی طالب با انگشت عسل در دهان عده ای از بچه های مدینه می گذارد. وقتی که قنبر غلام او، علت را می پرسد، علی جواب می دهد که این ها فرزندان بهترین آدمهای روی زمین هستند. فرزندان کسانی که جان خود را در راه اسلام فدا کرده اند. فرزندان شهدا. (در هنگام اتفاق افتادن این داستان در مدینه، علی خلیفه ی مسلمانان بوده است. اما نویسندگان این دروغ ها توجه نکرده اند که علی هیچ گاه در مدینه خلیفه نبوده است و احتمالاً آقایان با خواندن این مطلب، این درس را از کتاب برمی دارند.)

واضح است که هدف از این درس القاء این فکر به دانش آموزان است که اگر دولت جمهوری اسلامی امکانات وسیعی در اختیار خانواده های شهدا می گذارد، به علت این است که آن ها خانواده ی بهترین انسان های روی زمین هستند و مردم هم نباید اعتراضی داشته باشند.

من نمی دانم بقیه ی ملت ایران چه گناهی کرده اند که ده میلیون کشته نداده اند تا از هر خانواده یک نفر کشته شود و همه ی خانواده ها از امتیاز خانواده ی شهدا استفاده نکنند. یا نوزادانی که در این سال ها به دنیا می آیند چه گناهی کرده اند که پدرانشان در سالهای جنگ کودکانی بیش نبوده اند.

از این القائات در کتاب های دبستانی به وفور دیده می شود و دانش آموز هر چه بالاتر برود مطالب بیشتری به خورد او می دهند. گاه پیدا کردن افکار پنهان در کتاب ها و نوشته ها و فیلم ها آسان است. گاهی هنگام تماشای فیلم این جمله را بر زبان می آوریم: (این مخلوط بگه که)، این می خواد بگه که، همان طرز فکری است که کارگردان و نویسنده می خواهند به ما القاء کنند.

از این گونه القائات در عکس ها، نقاشی ها، تبلیغات رادیو تلویزیونی و مخصوصاً اخبار رسمی، فراوان دیده می شود و آن قدر تکرار می شود که در ذهن مردم جا بگیرد و به قول خودشان ملکه ی ذهن شود. مثلاً تصویری که از یک کارگر برای تبلیغات انتخابات مجلس چاپ کرده بودند، پیرمرد فرتوتی را نشان می داد که دستش را بلند کرده بود و سلام می داد. این تصویر این فکر را القاء می کند که کارگر آدم مفلوک و بدبختی است که احتیاج به ترحم دارد. (آقای علی رضا محبوب، تو که جرأت نداری عکس یک کارگردان را منتشر کنی، چگونه می خواهی از حقوق ملت در مجلس دفاع کنی؟)

کوچکترین اتفاقی که در امریکا و یا کشورهای غربی اتفاق بیفتد، (مانند تیراندازی در مدرسه یا بارش برف و باران و مسدود شدن چند بزرگراه) آن چنان بزرگ نمایانده می شود و آن قدر در شبکه های مختلف تلویزیونی تکرار می شود که شنونده فکر می کند چیزی به فروپاشی غرب نمانده است. اما اگر در شهر بزرگی مانند رشت برف بیاید و یک ماه شهر تعطیل شود و مردم نان نداشته باشند که بخورند و یا با بارش برف، گاز چندین شهر قطع شود و یا زلزله ای در ایران بیاید و سی هزار نفر را یک شبه به زیر خاک ببرد، جزو امتحانات الهی به حساب می آید.

اگر نگاهی به اهداف تدوین شده در برنامه ی چشم انداز بیست ساله انداخته باشید می بینید که بجز چند جمله ی شعار گونه و دهان پرکن، چیزی برای گفتن ندارد. تنها هدف تدوین این برنامه القاء این فکر است که: مردم خیالتان راحت باشد این جمهوری اسلامی حداقل تا بیست سال دیگر حکومت خواهد کرد و اگر به اهداف برنامه ی چشم انداز بیست ساله نرسیدیم، برنامه ی دورنمای صد ساله را تدوین خواهیم کرد.

این که این افکار و اندیشه ها درست هستند یا غلط، شما آن ها را قبول دارید یا ندارید، امریست مربوط به خودتان. اما این را بدانید که، کسانی که با مغز خود فکر نمی کنند، همواره بازیچه ی دست دیگران می شوند. در کودکی بازیچه ی دست دوستان ناباب و در بزرگی بازیچه ی دست احزاب و گروه های سیاسی، جناح های مختلف حکومتی، جنگ طلبان و قدرت طلبان می شوند، که از آن ها مانند گوشت دم توپ استفاده می کنند. در هنگام جنگ آن ها را گله گله به جبهه ها می برند و رأس رأس برمی گردانند. این امر بخصوص در مورد بچه ها صادق است. خانواده ها باید به این امر توجه کنند که بچه ها بسیار زود باورند و هر گفته و اندیشه ای را به آسانی می پذیرند. به همین جهت همواره در معرض خطر و انحراف هستند. اگر به بچه بگویی پشت این دیوار یک غول خوابیده است و یا در این ساختمان نیمه کاره جن وجود دارد به آسانی باور می کند. اگر به او بگویی که پدرت در بیمارستان است، با من بیجا تا تو را پیش او ببرم، به راحتی باور می کند و با شما می آید. این بچه ها که آموزش ندیده اند با مغز خود فکر کنند، به آسانی فریب دوستان ناباب را می خورند و ممکن است به انواع انحرافات مانند اعتیاد، فروش مواد مخدر، کشیدن

سیگار و... آلوده شوند. خانواده ها و معلمان آگاه باید متوجه این مسئله باشند و با مغز خود فکر کردن را به بچه ها یاد بدهند. باید به بچه ها آموزش داده شود که هر گفته ای را به آسانی قبول (باور) نکنند. اگر کتاب قصه ای برای بچه ها می خرید، اول خودتان آن را مطالعه کنید. القائنات غلط آن را کشف کنید و در مورد آن با فرزندانان بحث کنید. فکر کردن را به بچه ها یاد بدهید.

ما آدم بزرگها هم که ادعا می کنیم همه چیز را می فهمیم، وجود این گونه غولها را باور می کنیم. اما نه آن غول هایی که در دوران کودکی برای ما تصویر کرده اند. غول هایی که برای ما تصویر می کنند این ها هستند. وجود دستهای ناپیدا در ایجاد تورم، وجود قدرت های مافیایی در اقتصاد و صنعت نفت، دست داشتن تعدادی دلال و واسطه در گران شدن مسکن، مفسدان اقتصادی، دشمنان ملت، ابر قدرت ها، محاصره ی اقتصادی. آن وقت، ما هم برای دن کیشوتی مانند احمدی نژاد هورا (ببخشید تکبیر - می بینید که اسلام در همه ی زمینه ها دستورالعمل دارد.) می کشیم که می خواهد به جنگ این غول های واهی برود.

این موارد که گفتم همه نتیجه ی این امر است که در سیستم آموزشی ما فکر کردن را به دانش آموزان یاد نمی دهند، بلکه مغز آن ها را با انبوه القائنات پر می کنند و با اهرم امتحان می خواهند که دانش آموز آن ها را پس بدهد. به همین دلیل است که بچه ها انگیزه ای برای درس خواندن ندارند و همواره از کلاس و درس گریزانند. چرا که درس خواندن یعنی وارد شدن حجم عظیمی از القائنات غیر مفید در مغز دانش آموزان و پس دادن آن به وسیله ی اهرمی به نام امتحان. و متأسفانه بعضی از معلم ها در مورد امتحان سختگیری هم می کنند.

چه باید کرد؟ آیا باید همین طور دست روی دست بگذاریم و اجازه دهیم که مغزمان را با انبوه لاطائلات و چرندیات پر کنند؟ آیا باید همین طور بنشینیم و اجازه دهیم که فرزندانمان را افرادی بی مغز، خشک مغز، بی اراده، بدون اعتماد بنفس، بی دست و پا و پخمه بار بیاورند.

برای فکر کردن با مغز خود باید راهی طولانی را طی کنیم. ما اکنون مانند کسی هستیم که در مردابی افتاده و هر لحظه بیشتر فرو می رویم. برای رهایی، باید اول از مرداب بیرون بیاییم. کار بعدی ما این است که گل ولای و لجن ها را از خود بزداییم. و در پایان یک دست لباس نو و تمیز بپوشیم.

ناباوری اساس فکر کردن با مغز خود است. ما نباید هر گفته ای را فوراً بپذیریم. نباید هر خبری را به آسانی باور کنیم. نباید هر اندیشه ای را بدون فکر قبول کنیم. هر کس هر چیزی را گفت، باید پیش خود بگوییم: دروغ می گوید! اگر باور کنیم که راست می گوید، دیگر نیازی به فکر کردن و دنبال دلیل گشتن پیدا نمی کنیم. اما اگر بگوییم دروغ می گوید، آن وقت است که به دنبال دلیل می گردیم که: چرا دروغ می گوید و چه سودی از این دروغ گفتن می برد؟ باید فکر کهنه را به دور انداخت. باید در دنیای نو با فکر نو زندگی کرد. باید با افکار و اندیشه های مختلف آشنا بشویم. درباره ی آن ها فکر کنیم. آنهایی را که درست هستند بپذیریم و آنهایی را که غلط هستند، به دور اندازیم. برای این کار باید راهی طولانی را طی کنیم. باید سخت مطالعه کنیم. فقط در هنگام مطالعه است که می توانیم تمرکز داشته باشیم و روی مطالب گفته شده فکر کنیم و درستی یا نادرستی آنها را ارزیابی کنیم. اگر پای سخنرانی شخصی

نشسته باشیم، پشت سر هم حرف زدن گوینده، به مغز ما اجازه نمی دهد که تمرکز داشته باشیم و به راست و دروغ بودن حرف های او بیندیشیم. این مورد مخصوصاً برای کسانی که زیاد پای منبر آخوندها می نشینند، مصداق دارد. حاج آقا آن قدر پشت سر هم دروغ می گوید که به ما فرصت تمرکز و فکر کردن نمی دهد تا به گفته های او فکر کنیم. (مانند زنی که یکسره حرف می زند و اجازه ی فکر کردن و تصمیم گیری را به شوهرش نمی دهد). اگر کمی دقیق و نکته سنج باشیم، شب که سرمان را روی بالش می گذاریم و به فکر فرو می رویم، تازه می فهمیم که حاج آقا چه دروغ هایی تحویلیمان داده است. اگر هم اهل فکر و اندیشه نباشیم، به مرور زمان که در این جلسات سخنرانی شرکت می کنیم، یواش یواش خودمان هم این دروغ ها را باور می کنیم و برای دیگران تعریف می کنیم. (مانند کسانی که خواب دیدن آخوند ها و ملاقات آن ها با امام زمان را باور می کنند و برای مردم ساده لوح تعریف می کنند). هنگامی که مشغول تماشای یک فیلم سینمایی و یا یک سریال تلویزیونی هستیم، نویسنده و کارگردان فیلم، طوری صحنه ها را طراحی و اجرا می کنند و افکار خود را در قالب حرکات و گفته های بازیگران به خورد ما می دهند که از ما فرصت فکر کردن و تجزیه و تحلیل فیلم را می گیرند. پس می بینید که ضرب المثل چشم حق است و یقینش حاصل است در جهان کنونی ما چندان اعتباری ندارد.

اما هنگام مطالعه، حداقل ما این فرصت را داریم که با خواندن هر جمله، نفسی بکشیم و درباره ی آن فکر کنیم. البته باید مطالعه ی ما همه جانبه باشد و محدود به مطالب خاصی نباشد. مثلاً فقط کتاب های مذهبی یا تاریخی را نخوانیم.

اما برای این که ما بتوانیم افکار غلط را از افکار درست تمیز بدهیم، باید یک چارچوب فکری داشته باشیم که بتوانیم افکار و اندیشه های مختلف را در آن چارچوب قرار دهیم. آن هایی را که، داخل چارچوب قرار می گیرند به عنوان فکر درست بپذیریم و آن هایی را که در خارج از چارچوب قرار می گیرند، به عنوان فکر غلط به دور اندازیم. این چارچوب فکری می تواند یک چارچوب در مورد جامعه، فرهنگ، اقتصاد، تاریخ، فلسفه، دین، ماوراءالطبیعه و... باشد. آن چه را که ما در این کتاب آورده ایم، یک چارچوب فکری در مورد جامعه است. (فصل مربوط به زندگی اجتماعی)

باید سیستم آموزشی را هم دگرگون کنیم. چگونه؟ به تجربه ثابت شده است، کسانی که کارهای عملی انجام می دهند مانند طراحان، صنعتگران، محققان، مخترعان، دانشمندان و کسانی که کارهای تحقیقاتی انجام می دهند، کارگران، نجاران، صاحبان حرف و مشاغل، بیشتر با مغز خود فکر می کنند و بیشتر فکر خود را به کار می اندازند. پس ما باید سیستم آموزشی خود را به سمت کارهای عملی پیش ببریم. در دوره ی ابتدایی باید برنامه ی درسی دانش آموزان شامل کلاس های طراحی، نقاشی، کار با چوب و کاغذ، پارچه و قیچی، ساخت کاردستی و... باشد و در دوره ی راهنمایی و دبیرستان باید کلاس های نجاری، فلز کاری، تراشکاری، ساخت و تعمیر قطعات الکترونیکی، اتومکانیک و... را برای دانش آموزان برقرار کرد تا دانش آموزان مهارت هایی را که لازمه ی زندگی آنهاست بیاموزند.

من انتظار دارم که شما هم با مغز خود فکر کنید و آن چه را که در این کتاب می خوانید بدون دلیل قبول نکنید.

سوره ی دوم

خوشبختی

خوشبختی چیست؟

تعریف های زیادی از خوشبختی کرده اند. معمولاً هر کس تعریف خاص خودش را از خوشبختی دارد. اگر از کودک، نوجوان و یا جوانی تعریف خوشبختی را بپرسید معمولاً آرزوی رسیدن به خواسته هایش، مانند خرید بستنی، اسباب بازی، دوچرخه و یا رسیدن به دختر یا پسری را که دوست دارد، تعریف خوشبختی میداند.

عده ای خوشبختی را در ازدواج می بینند. زن ها خوشبختی را، ازدواج با یک مرد ایده آل، خوشگل، خوش تیپ، جذاب، و مخصوصاً حرف شنو، با تحصیلات عالی و یک شغل با پرستیژ و یکی دو بچه ی تر گل و ورگل، با یک خانه ی ویلایی در محله ی اعیان نشین و یک اتومبیل خارجی گران قیمت می دانند. مردها هم خوشبختی را در ازدواج با یک دختر خوشگل، نجیب، مطیع شوهر، دارای تحصیلات و ... می دانند. در شب عروسی وقتی مهمان ها برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی می کنند در حقیقت ازدواج را مایه ی خوشبختی میدانند. (شاید منظور آن ها این است که: تا حالا بدخت بودید. حالا با ازدواج خوشبخت می شوید.)

عده ای هم خوشبختی را در آرامش و آسایش، داشتن یک شغل مناسب و دلخواه، با درآمد مکفی و داشتن یک خانه ی مناسب برای زندگی و داشتن یکی دو بچه ی سالم و همسری مهربان و فداکار می بینند.

و عده ای هم خوشبختی را در داشتن رضایت خاطر از زندگی، شغل و اطمینان به آینده می دانند. اما بیشتر مردم خوشبختی را در داشتن پول و ثروت می بینند، چرا که با داشتن پول و ثروت می توانند به بیشتر خواسته های خود که همانا زن زیبا، خانه ی ویلایی، اتومبیل گرانتقیمت و چیزهای دیگر است برسند و البته این طرز فکر تا حدودی در جامعه ی کنونی درست است.

می بینید که در تمام تعریف هایی که از خوشبختی می شود، آن چه مور نظر است، رسیدن به خواسته ها و امیال است. این خواسته ها از تأمین یک لقمه نان تا حاکمیت بر جهان را شامل می شود. پس می توان گفت خوشبختی توانایی رسیدن به خواسته ها است. چون در جامعه خواسته های مردم تقریباً شبیه به هم و نامحدود است و این توانایی در رسیدن به خواسته ها در بسیاری از موارد با داشتن پول به دست می آید، به همین دلیل یک مسابقه ی پایان ناپذیر و یک رقابت نفس گیر برای به دست آوردن پول، بین مردم در جریان است. (همین مسابقه برای رسیدن به خواسته هاست که عده ای از جامعه شناسان انسان را ذاتاً حریص و آزمند می دانند.) در این رقابت برای به دست آوردن خواسته ها، که در پس پرده ی به دست آوردن پول نهان شده است، هر کاری انجام می گیرد. از راه اندازی کارخانه گرفته تا تأسیس شرکت، تجارت، بازکردن دکان، خرید و فروش، بساز و بنداز، دزدی، ربا خواری، رشوه خواری، پول شویی، قاچاق کالا و ارز، توزیع مواد مخدر، کلاه برداری، گران فروشی، کم فروشی، دروغ گویی، قسم دروغ، دین فروشی، قلم فروشی، خوردن مال یتیم، خیانت درامانت، ندادن مزد کارگر، رانت خواری، فحشا، قاچاق زن

ها و دخترها، ساخت و توزیع فیلم های مستهجن، راه اندازی کانال های ماهواره ای، خرید و فروش رأی، شهرت طلبی، آدم فروشی، لودادن، افشاگری، آبروریزی، آدم ربایی، زورگیری، گروگان گیری، قتل، خفه کردن پیرزن، شکنجه ی زندانیان سیاسی، نماز خوانی برای مرده ها، دعا برای گره گشایی، قرائت قرآن برای شادی روح میت، فروش مال به صدها نفر، عمل زیبایی، دوختن پرده ی بکارت، شوهر کردن به پیرمرد های پولدار، اعتصاب، اعتراض، تجمع، راهپیمایی، شعار و و... همه و همه برای رسیدن به پول و در نتیجه رسیدن به خواسته هاست. و واضح است که در این رقابت دم زدن از اخلاقیات هم برای رسیدن به پول است. (تا حالا دیده اید که آخوندها بدون دریافت پول، مردم را به کارهای خوب و اخلاقیات نیک دعوت کنند؟)

در رقابت برای رسیدن به خواسته ها کسانی که پول بیشتری دارند، توانایی بیشتری دارند و می توانند اراده ی خود را در رسیدن به خواسته ها به دیگران تحمیل کنند. پس می توان خوشبختی را اینگونه تعریف کرد: خوشبختی توانایی تحمیل اراده ی خود بر دیگران است.

کسی که اراده ی خود را به دیگران تحمیل می کند احساس رضایت خاطر و خوشبختی می کند. اما کسی که این اراده به او تحمیل می شود، احساس ضعف و زبونی و بدبختی می کند. زنی که در خانه هر چه می گوید شوهرش انجام می دهد، احساس خوشبختی می کند. اما همین شوهر که در میان فامیل های خودش به زن ذلیل معروف می شود، احساس بدبختی و نارضایتی از زندگی می کند. اما قاعده ی زندگی این نیست. زن ها و بچه ها، (مخصوصاً زن های خانه دار) چون توانایی به دست آوردن پول را ندارند، باید مطیع اراده ی مرد خانه و تابع اوامر او باشند و هرچه ایشان می فرمایند، باید بدون چون و چرا اطاعت کنند. یعنی آقای خانه اراده ی خود را به آنها تحمیل می کند. پس قاعدتاً این زنها و بچه ها هستند که همواره احساس بدبختی و بیچارگی می کنند.

این تحمیل اراده گاه به صورت محسوس و گاه به صورت نامحسوس اعمال می شود. مثلاً هنگامی که به خواستگاری دختری می روید، اگر شخصی پولدارتر، یا با موقعیت شغلی بهتر به خواستگاری همان دختر بیاید، این اوست که اراده ی خود را به شما تحمیل می کند. یا اگر دو نفر تمایل به خرید یک تابلو نقاشی یا یک مجسمه ی عتیقه داشته باشند، کسی که پولدارتر است، با تحمیل اراده ی خود به دیگری، کالا را می خرد. یا اگر کار دو نفر به دادگاه بکشد، آن که پولدارتر است برنده ی دعوا خواهد بود و آن که پول کمتری دارد، در این میان احساس بدبختی و ذلت خواهد کرد.

قدرت خرید مثالی از تحمیل اراده به صورت نامحسوس است. کارگر، کارمند یا معلم و به طور کلی حقوق بگیران، برای خرید یک کیلو میوه یا گوشت، چندین میوه فروشی و قصابی را زیر پا می گذارند تا شاید کمی ارزانتر پیدا کنند. ولی پولدار، بدون پرسیدن قیمت، جعبه ی ماشینش را از میوه و سبزی و گوشت پر می کند.

از نمونه های دیگر تحمیل اراده، تحمیل شرایط مالک به مستأجر برای اجاره ی مسکن، فروشنده به خریدار برای قیمت، راننده به مسافر برای کرایه و هزاران چیز دیگر می توان نام برد.

چون خوشبختی توانایی تحمیل اراده ی خود بر دیگران است، پس داشتن پول شرط لازم و کافی برای رسیدن به خوشبختی نیست. پول می تواند نقش مهمی در رسیدن به خوشبختی داشته باشد، اما نمی تواند نقش تعیین کننده داشته باشد. عامل یا فاکتور دیگری که در اعمال اراده به دیگران نقش مهم و تعیین کننده ای دارد، زور و قدرت است. زور و قدرت بسی بالاتر از پول و ثروت کارایی دارند. با داشتن زور و قدرت به هر خواسته ای می توان رسید. در نتیجه برای رسیدن به قدرت، باز هم یک مسابقه ی پایان ناپذیر و یک رقابت نفس گیر و در بسیاری موارد مرگبار، بین مردم به جریان می افتد. ابراز قدرت و اعمال قدرت از گذاشتن یک چاقو در جیب را شامل می شود تا بزرگ کردن اندام، گردن کلفتی در محل، تشکیل دستجات بزن بزن، داشتن برادر و خواهر زیاد، داشتن فک و فامیل و ایل و تبار، پوشیدن یونیفورم نیروی انتظامی و نظامی، پوشیدن عبا و عمامه، ادعای مهدویت، ادعای ارتباط با خدا و ائمه و پیامبران، ادعای سایه ی خدا بودن، ادعای کمک گرفتن از نیروهای غیبی، عوام فریبی، دفاع از محرومین و مستضعفین، گذاشتن ریش، تظاهر به زهد و تقوا، مهر داغ کردن پیشانی، تشکیل دستجات محلی با افکار و گرایش های مذهبی، سیاسی، قومی، و در ابعاد بزرگتر تشکیل احزاب و گروههای سیاسی، سازماندهی دستجات مسلح، نمایش توپ و تانک و موشک و هواپیما در رژه ی نیروهای مسلح، آزمایش موشک های دوربرد، تلاش برای ورود به مجلس، تلاش برای رسیدن به مقامات بالاتر اداری، سیاسی، نظامی، تلاش برای به دست گرفتن ریاست دولت، تلاش برای بدست گرفتن رهبری جامعه و و . . . همه و همه، برای دستیابی به قدرت و رسیدن به خواسته های فردی و یا گروهی است. در این میان چه بسا برای به دست گرفتن قدرت از افراد، گروهها و سازمان های دیگر هم استفاده می کنند و از آنها مانند پلکانی برای رسیدن به قدرت استفاده می کنند ولی وقتی به قدرت می رسند شروع به قلع و قمع ، دستگیری، زندان، شکنجه، اعدام و نابودی دوستان دیروز و رقبای امروز می کنند. پول و ثروت هم در تحکیم قدرت وارد عمل می شوند. با پول می توان افراد را استخدام (اجیر) کرد، دستجات مسلح به راه انداخت، ارتش و سپاه و بسیج و نیروی نظامی و انتظامی تشکیل داد و قدرت را تثبیت و تحکیم کرد. پس می توان گفت که پول و قدرت دو روی یک سکه اند که تکمیل کننده ی یکدیگرند.

بالاترین شکل ابراز قدرت، قدرت مردمی و اراده جمعی است. هیچ قدرتی، حتی مجهزترین و قویترین نیروی نظامی، توانایی مقابله با مردم را ندارد. چه بسیار شاهان قدرتمند و ثروتمند و چه بسیار ارتشهای تا دندان مسلح به دست مردم به زیر کشیده شده و نابود شده اند. (انقلاب فرانسه، انقلاب روسیه، انقلاب ایران و شکست ارتش امریکا در ویتنام) و چه بسیار اشخاص گمنامی که به قدرت رسیدن را در رؤیا هم نمی دیدند، اما با اراده و توانایی مردم به اوج قدرت رسیدند. (خمینی و خاتمی در ایران)

اگر این تعریف را بپذیریم که خوشبختی توانایی تحمیل اراده ی خود بر دیگران است در می یابیم که خوشبختی امری نسبی است. یعنی هرکس نسبت به مافوق خود، پولدارتر از خود و قدرتمندتر از خود بدبخت و نسبت به پایین تر از خود، ندارتر از خود و ضعیف تر از خود خوشبخت است. چرا که مافوق، پولدارتر و قدرتمندتر از او می تواند اراده ی خود را به او تحمیل کند و او می تواند اراده ی خود را به پایین تر، ندارتر و ضعیف تر از خود اعمال کند. در سطح

بین المللی و در روابط بین کشورها هم وضع به همین منوال است. ابر قدرت ها چون پول و ثروت و قدرت دارند، اراده ی خود را با انواع اهرم های فشار مانند شورای امنیت، حق وتو، تحریم و درنهایت دخالت نظامی، به دیگر کشورها تحمیل می کنند. پس می بینید دولتی مانند جمهوری اسلامی که مردم راسرکوب می کند و اراده ی خود را بر مردم تحمیل می کند، نسبت به مردم ایران و نسبت به این سرکوب و خفقانی که به وجود آورده است، احساس خوشبختی و نسبت به ابرقدرت ها و حتی کشورهای دیگر که اراده ی خود را به جمهوری اسلامی تحمیل می کنند، احساس بدبختی و ذلت می کند. (ملوان های انگلیسی را از ترس آزاد می کنند اما معلمان و کارگران و دانشجویان معترض را در خیابان ها به زیرمشت و لگد و باتوم می اندازند). شلاق زدن دو زن کارگر در سندنج یک نمونه از خوشبختی های جمهوری اسلامی است!

می توانیم به این نتیجه برسیم که به هر میزان قدرت و ثروت حاکمان بر جامعه بیشتر شود اراده ی خود را بیشتر به مردم تحمیل می کنند و مردم بیشتر احساس بدبختی و بیچارگی می کنند و بر عکس هر اندازه قدرت و ثروت مردم بیشتر شود و حاکمان ضعیف تر و زبون تر باشند، این مردم هستند که می توانند اراده ی خود را به حاکمان تحمیل کنند و خواسته های خود را تحقق بخشند و در نتیجه خوشبخت تر هستند و آزادی بیشتری دارند. پس دولتی که تابع اراده ی مردم باشد از یک دولت مقتدر و سرکوبگر بهتر است. یعنی اگر مردم حکومت بختیار را که یک حکومت کاملاً ضعیف و ناتوان در سرکوب مردم بود قبول می کردند، آزادی عمل بیشتری داشتند، تا این که حکومت جمهوری اسلامی با تکیه بر مردمی که با مغز خود فکر نمی کردند، این همه فجایع ببار آورد که در طول تاریخ ایران بی سابقه است.

حدس می زنید این رقابت در بدست آوردن پول و ثروت و قدرت، چه تأثیری در اخلاقیات مردم و فرهنگ و رفتار آن ها می گذارد؟ آیا فرهنگ را ارتقاء می دهد؟ آیا انسان و انسانیت را به کمال می رساند؟ ناگفته پیداست که در چنین جامعه ای هرکس می خواهد موانع رسیدن به ثروت و قدرت را از سر راه خود بردارد. برای برداشتن این موانع آن چه را که در توان دارد به کار می گیرد. از پنجر کردن ماشین رقیب گرفته تا آتش زدن دار و ندار او. از زد و بند سیاسی گرفته تا از پشت خنجر زدن و حذف فیزیکی. دارا تر از خود را دزد، بی ناموس، رباخوار، حرام خوار، کلاش، مال مردم خوار، رشوه خوار، دستمال به دست، سوءاستفاده کننده ی بیت المال، قاچاقچی، تریاک فروش، عضو باند مافیا و... می نامد و در مقابل، ندار تر از خود را، تنبل، تن پرور، تنه لش، مفتخور، بی دست و پا، بی عرضه، کسی که چشمش به مال دیگران است و در نهایت بی عقل و بی استعداد می داند. اما در عوض خودش را با هوش، با استعداد، زرنگ، کاری، زحمت کش، حلال خور، راستگو، درستکار، قانع به مال دنیا، خیر، نیکوکار و... می شناسد. در چنین جامعه ای بازار دروغ، تهمت، تظاهر، مردم فریبی، حسادت، پز دادن، فریب و نیرنگ، ریا و تزویر و عقده گشایی گرم است و مشتری فراوان دارد. (تا بازار گرم است بشتابید که متاعتان روی دستتان نماند).

تمام کوشش هایی که انسان انجام میدهد، به قول آخوندها برای ارضای نفس (رسیدن به خواسته ها) است. حتی کارهای نیکی هم که انجام می دهد، مانند صدقه دادن، نذر و نیاز کردن، یتیم نوازی، کمک به محرومان، سیرکردن

گرسنگان، کمک به گدایان، نه برای کاهش آلام و دردهای جامعه ی بشری، که برای دفع بلا در این جهان و پس اندازی برای خریدن قصری در بهشت و به تملک درآوردن تعدادی حوری بهشتی است. (خواسته های انسانی بعد از مرگ هم تمامی ندارد.)

حالا می توانید بگویید خوشبختی چیست؟ آیا می توانید بگویید خوشبخت هستید یا نه؟ آیا می توان در این جامعه به خوشبختی رسید؟ آیا نمی توان گفت که خوشبختی در این جامعه، خوشبختی قلعه ی حیوانات است؟ آیا می توانید بگویید انسان خوشبخت کیست؟ بعضی ها می گویند انسان خوشبخت کسی است که خوشبختی خود را در خوشبختی دیگران بداند. حرف درستی است. اما بهتر است بگوییم خوشبختی در این است که هیچ کس اراده ی خود را به دیگران تحمیل نکند. و این در جامعه ای که همه به دنبال پول و قدرتند، امکان ندارد!

و یک سؤال دیگر: راه برون رفت از این جامعه چیست؟ اگر به جوابی رسیدید، آن را در گوشه ای یادداشت کنید تا با نتیجه ای که در پایان کتاب به آن می رسید مقایسه کنید.

سوره ی سوم

پول

- پول چیست؟

- آخ، نگو که دلم آب شد خون شد و بی تاب شد

- ببینم مگه پول چهل گیسو که دلت برایش آب شد؟

- آقا چهل گیسو کیه؟ با پول میشه صدتا از چهل گیسو خوشگلتر و خرید. پول رو بده آقا غوله، فوراً چهل گیسو برات دو دستی میاره. آقا پول معبودی است که هر عابد و زاهدی با سر برهنه و پاهای عریان به دنبالش میدوه. هر عاشقی سینه چاکشه.

- جاده خاکی نرو. یه تعریف درست و حسابی از پول بکن.

- آقا با پول میشه هر چیزی رو که دلت خواست بخری.

- حالا شد یه چیزی. پس پول وسیله ایست برای خرید کالا و یا هر چیز دیگه. یعنی پول - کالا - مصرف. ببینم

تعریف دیگه ای از پول نمی تونید بکنید؟

- آقا بابای ما گوسفند پرورش میده، بعد اونا رو می بره شهر، می فروشه. با پولش تلویزیون و ضبط صوت و این جور چیزا می خره، میاره خونه. ما هم می شینیم برنامه ی عمو پورنگو نیگا می کنیم. آقا عمو پورنگ حرف های خیلی خوبی میزنه. میگه دعا کنین تا مریضاتون خوب بشن. آقا ببخشید، اگه مریضا با دعا خوب میشن، دیگه این همه دوا و دکتر و بیمارستان و درمانگاه و آی سی یو و سی سی یو و پی سی یو و سی سی یو و پی سی یو برای چیه؟

- بازم که زدی به جاده خاکی. شیمی و فیزیک و پزشکی و دین و مذهب قاطی کردی. برو سر اصل مطلب. این جور

که میگی پول وسیله ی مبادله ی کالا است. یعنی کالایی رو که تولید کردی، تبدیل به پول می کنی، بعد با اون پول یک کالای دیگه می خری. یعنی کالا - پول - کالا. کسی دیگه میدونه پول چیه؟

- آقا ببخشید بابای ما مغازه داره. پول میبره جنس یا همون کالایی که شما میگی میخره، بعد یه سودی روش

میکشه و پول بیشتری گیرش میاد.

- یعنی میشه گفت که پول میده کالامیخره، بعد اونا رو می فروشه و پولش زیادتر میشه. که میشه اینجوری بگیم،

پول - کالا - پول بیشتر

- آقا پدرمن کارمنده ولی هیچ کالایی تولید نمی کنه، پس چه جوری حقوق می گیره؟

- خوب، پدر تو هم مثل کارگرا نیروی کارشو می فروشه، حتی اگه کالایی هم تولید نکنه.

رابطه ی مردم با پول و کالا به یکی از دو صورت بالاست. مردم یا تولید کننده ی کالا هستند و بعد از تولید آن را می فروشند (تبدیل کالا به پول) و بعد با پول آن کالای دیگری می خرند. یعنی این فرمول شامل حال آنهاست. (کالا - پول - پول) و یا با پول کالایی را می خرند و سپس آن را می فروشند و پول بیشتری به دست می آورند. یعنی این فرمول شامل حال آنهاست. (پول - کالا - پول)

تمام کسانی که حقوق و دستمزد می گیرند، فروشندگان نیروی کار هستند. این ها چه کالا تولید کنند (مانند کارگران کارخانه ها) و چه کار خدماتی یا تخصصی انجام دهند، (مانند معلمان، کارمندان، پرستاران، مهندسان، پزشکان، قضات، نظامیان، نگهبانان، خدمتکاران و...) فروشنده ی نیروی کار هستند و در رابطه ی (کالا - پول - کالا) قرار می گیرند. این رابطه رابطه ی کار است. (کار - پول - کار)

تمام صاحبان کارخانه ها، تجار، مغازه داران، دلالان، واسطه ها، دارندگان تاکسی، دستفروشان و حتی پسرک آدامس فروش سر چهارراه که با پول کالا می خرند، آن را می فروشند و پول بیشتر (سود) به دست می آورند، در رابطه ی (پول - کالا - پول) قرار می گیرند. این رابطه، رابطه ی سرمایه است و این ها وارد رابطه ی سرمایه داری شده اند. توجه کنید که صاحب کارخانه، تولید کننده ی کالا نیست. تولید کننده ی کالا کارگر است و صاحب کارخانه با پول، (که نامش حقوق و دستمزد است) حاصل نیروی کار کارگر را می خرد و در بازار، آن را می فروشد. (درست مانند یک مغازه دار)

آن چه که باعث اختلاف در سطح زندگی فروشندگان نیروی کار (حقوق بگیران) می شود اختلاف در میزان حقوق و دستمزد آنهاست. این حقوق و دستمزد که برپایه ی عدالت سرمایه داری و در کشوری مانند ایران توسط دولت تعیین می شود، باعث می شود که عده ای فقط در رابطه ی (کالا - پول - مصرف) قرار گیرند. یعنی حقوق آنها کفاف زندگی آن ها را نمی دهد و حتی اگر بتوانند پس اندازی داشته باشند، باید روی رهن خانه بگذارند و یا به اجاره ی خانه اضافه کنند. اما کسانی مانند رؤسای ادارات، پزشکان، قضات و نیروهای مسلح که حقوق های بیشتری می گیرند و معمولاً صاحب مسکن هم هستند، می توانند پس انداز داشته باشند و وارد رابطه ی (پول - کالا - پول) شوند.

این اختلاف در سطح زندگی، شامل حال سرمایه داران هم می شود. آن ها که سرمایه ی بیشتری دارند درآمد بیشتر و آن ها که سرمایه ی کمتری دارند درآمد کمتری دارند. به همین دلیل سطح زندگی و درآمد تعدادی از آن ها شبیه سطح زندگی کارگران و کارمندان کم حقوق است. مانند دستفروشان، دکه داران و فروشندگان جزء.

کالا هم می تواند خاصیت مصرفی داشته باشد، یعنی آن را مصرف کرد و هم می تواند خاصیت سرمایه ای داشته باشد، یعنی با آن پول در آورد. مانند اتومبیل که هم می شود از آن استفاده ی شخصی کرد و هم می شود با آن مسافرکشی کرد و پول در آورد. تلویزیون در خانه یک کالای مصرفی و در گیم نت یک کالای سرمایه ای است. قوری و استکان در خانه یک کالای مصرفی و در قهوه خانه یک کالای سرمایه ای است. یک تکه کالباس در خانه کالای مصرفی، اما در ساندویچ فروشی کالای سرمایه ای است.

چون پول و کالا در جامعه در گردش است و به دست هر کسی می‌رسد، پس هر کسی می‌تواند آن را مصرف کند و یا از آن‌ها به عنوان سرمایه استفاده کند. یعنی وارد رابطه‌ی (پول-کالا-پول) شود. معلم یا کارگری که با قرض و قوله و امساک اتومبیلی خریداری کرده است و در اوقات فراغت با آن کار می‌کند وارد رابطه‌ی سرمایه‌داری شده است. زن و مرد کارمندی که با وام گرفتن از این جا و آن جا و گرسنگی کشیدن و سختی دادن به بچه‌هایشان توانسته‌اند طبقه‌ی بالای خانه‌شان را بسازند و آن را اجاره بدهند، وارد رابطه‌ی سرمایه‌داری شده‌اند. این اشخاص می‌توانند با بسط و گسترش سرمایه‌ی خود پول و ثروت خود را زیادتر کنند. مثلاً همان زن و مرد کارمند با جمع کردن پول‌های خود و وام گرفتن از این بانک و آن بانک می‌توانند یک آپارتمان دیگر خریداری کنند و با اجاره دادن آن، درآمد خود را افزایش دهند. سپس با خرید یک تاکسی و استخدام راننده، همچنان به سرمایه‌ی خود اضافه کنند. بعد از مدتی یک کارگاه کوچک در وینجره‌سازی راه می‌اندازند و با استخدام چند نفر، (مخصوصاً بچه‌های فامیل) فعالیت خود را گسترش می‌دهند. یک وقت چشم‌باز می‌کنند و می‌بینند که به یکی از سرمایه‌داران گردن کلفت تبدیل شده‌اند. به همین دلیل است که بعضی‌ها ادعا می‌کنند با هزار بدبختی و گرسنگی و سختی توانسته‌اند این ثروت و مکنات را جمع‌آوری کنند. آن وقت این کمونیست‌های خدانشناس می‌خواهند حاصل سال‌ها رنج و زحمت آن‌ها را مصادره کرده و بین فقرا تنبل تقسیم کنند!

تعریف‌هایی که از پول شد عملکرد ظاهری پول را نشان می‌دهد. اما نقشی که پول در جامعه بر عهده دارد، بسی فراتر از اینهاست. پول عامل جابجایی مالکیت است. با پول می‌توان هر چیزی را خرید. خریدن هر چیزی یعنی به دست آوردن مالکیت آن چیز. پس می‌توان گفت که پول سند مالکیت هر چیزی است که شما اراده کنید آن را به دست آورید، حتی اگر در اختیار و تحت مالکیت کسی دیگر باشد. فقط کافیست کمی سرکیسه را شل کنید، بلافاصله به مالکیت شما در می‌آید. ویلایی که در کنار دریاست مال شماست. حتی اگر در حال حاضر سند آن به نام کسی دیگر باشد. ماشینی که در یک نمایشگاه در یک کشور دور افتاده خاک می‌خورد، مال شماست. تلویزیونی که در یک فروشگاه است مال شماست. کارگرانی که در کنار میدان شهر و یا پشت در کارخانه منتظر فروش نیروی کار خود هستند، مال شما هستند، چرا که شما پول دارید و هر لحظه که اراده کنید می‌توانید آن‌ها را بخرید. (خریدن یعنی به مالکیت در آوردن) این توانایی پول در به دست آوردن مالکیت هر چیزی، به پول این خاصیت را می‌دهد که هزاران هزار کالا و حتی میلیون‌ها نفر فروشنده‌ی نیروی کار را آماده نگاه دارد تا هر لحظه که شما اراده کنید آن‌ها را به مالکیت خود در آورید، بدون این که هزینه‌ای برای نگهداری آن‌ها پرداخت کنید. در حقیقت آن‌ها تا ابدالدهر در ذخیره‌ی شما (انبار انتظار) هستند و شما مانند انباردار، بدون هزینه‌ی انبارداری، هرگاه که بخواهید، از آن‌ها استفاده می‌کنید. به زبان دیگر، این کالاها و این نیروهای کار، در کاغذی به نام پول ذخیره شده‌اند و در جیب شما هستند. همین خاصیت انبار کالا بودن پول است که، مردم برای به دست آوردن آن حرص می‌زنند. شما حتی پولهایتان را هم نزد خود نگهداری نمی‌کنید تا برای جابجایی آن متحمل زحمت شوید. بانک‌ها زحمت شما را می‌کشند و حتی

سود هم به شما می دهند. شما فقط یک کارت اعتباری و یک شماره حساب بانکی با خود حمل می کنید. خسته نباشید!؟

تلاش برای افزایش حقوق و دستمزد

شاید دقت کرده باشید که وقتی می خواهید چیزی را بفروشید سعی می کنید که آن را به بالاترین قیمت بفروشید و بر عکس هنگامی که می خواهید چیزی را بخرید، تلاش می کنید که آن را به پایین ترین قیمت بخرید. این رفتار شامل حال فروشندگان و خریداران نیروی کار هم می شود. فروشندگان نیروی کار همیشه در تلاشند تا نیروی کار خود را به قیمت بالاتری بفروشند. (تقاضای دستمزد بیشتر) و برعکس، خریداران نیروی کار، همواره سعی می کنند که نیروی کار را ارزانتر بخرند. (حقوق و دستمزد کمتر بپردازند). این مبارزه، همان تلاش برای به دست آوردن پول بیشتر است که در جامعه جریان دارد. در این جاست که یک مبارزه ی پایان ناپذیر بین فروشندگان ی نیروی کار و خریدار نیروی کار (برسر حقوق و دستمزد) پدید می آید.

در کشور هایی که فروشندگان نیروی کار، قدرت چانه زنی دارند، (حق اعتصاب، تجمع، اعتراض، تشکیل اتحادیه و سندیکا و صنف) فروشندگان نیروی کار به نمایندگی اتحادیه ها، و خریداران نیروی کار به نمایندگی دولت، با هم بر سر قیمت نیروی کار به توافق می رسند. اما در کشوری مانند ایران که قیمت نیروی کار (حقوق و دستمزد) را دولت تعیین می کند، هر گونه چانه زنی را، دولت با عناوین اقدام علیه امنیت ملی، اخلال در نظم عمومی، تضعیف حاکمیت، تزلزل در ارکان نظام و... سرکوب می کند و به هیچ فروشنده ی نیروی کاری حق چانه زنی را نمی دهد. کاش مسئله به همین جا ختم می شد. اما دولت جمهوری اسلامی علاوه بر پایین نگه داشتن حقوق ها و دستمزدها، به نفع خریداران نیروی کار، با چاپ پول و ایجاد تورم همواره می کوشد تا حقوق ها و دستمزدها را هرچه پایین تر و پایین تر نگه دارد.

چاپ پول - تورم - سیاست های پولی دولت

تورم چیست؟

برای یافتن جواب این سؤال به سراغ چند نفر از کارشناسان مسائل اقتصادی و مسؤلان بلند پایه ی دولت می رویم. ابتدا با آقای الهام سخنگوی دولت مصاحبه می کنیم.

- آقای الهام نظرتان را در باره ی تورم بیان کنید.

- والله من نمی دانم این همه می گویند تورم، تورم، تورم یعنی چه؟

- یعنی شما که ادعای تغییر در مدیریت جهان را دارید، معنی تورم را نمی دانید؟

- اون که ادعای تغییر در مدیریت جهان را دارد من نیستم. آقای احمدی نژاده. در ضمن شما دارید با دروغ پراکنی

اذهان عمومی را مشوش می کنید!

به سراغ آقای دکتر احمدی نژاد، ریاست محترم جمهوری می رویم تا نظرات ایشان را در خصوص تورم و گرانی جویا شویم.

- آقای رئیس جمهور، مردم از فشار گرانی و تورم به تنگ آمده اند. به نظر شما علت تورم و گرانی چیست؟

- تورم و گرانی یا گرانی و تورم؟

- چه فرقی می کند؟

- شما با این طرز سؤال کردنتان می خواهید به افکار عمومی القاء کنید که تورم باعث گرانی است، درحالی که گرانی باعث تورم می شود.

- آ؟!!! ببخشید! خیلی معذرت می خواهم! علت گرانی و تورم چیست؟

- خوب این که اظهار من الشمس است. همان طور که حضرت امام بارها فرموده اند، ما بر دستان کارگر بوسه می زنیم. این محرومان و مستضعفان پشتوانه ی انقلاب و نظام ما هستند. اما اگر خدای ناکرده بعضی از این ایادی استکبار که در میان کارگران نفوذ کرده اند، بخواهند لاستیک آتش بزنند و هوا را آلوده کنند آن وقت ما مجبور می شویم که به برادران جان برکف نیروی انتظامی دستور بدهیم که برخورد کنند. معنی ندارد که این ایادی استکبار به خاطر نگرفتن چند ماه حقوق؟!، (مگر ایادی استکبار هم، حقوق می گیرند؟!) بیت المال را حیف و میل کنند و هوا را آلوده کنند. ما برنامه های بزرگتری در دست اجرا داریم. ما داریم خود مان را برای برقراری حکومت جهانی به رهبری حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف آماده می کنیم. آن وقت عده ای از ایادی استکبار با آتش زدن لاستیک به آلودگی هوا دامن میزنند. (اشاره ی ایشان به اعتراض کارگران لاستیک البرز است.)

- آقای رئیس جمهور باز که زدی به جاده خاکی و گرد و خاک بلند کردن. جواب سؤال مرا بدهید.

- جواب سؤال شما روشن است. ما اکنون از طرف شیطان بزرگ و دوستان اروپاییمان تحریم اقتصادی هستیم. می دانید که قیمت نفت در بازار جهانی بالا رفته و به تبع آن بنزین هم گران شده. این گرانی بنزین باعث شده که رانندگان تاکسی، کرایه ها را غیر قانونی بالا ببرند. بالا رفتن کرایه ها روی قیمت سایر اجناس هم تأثیر گذاشته و تورم ایجاد کرده است. این هم یک دلیل که گرانی باعث تورم می شود!

آقای دانش جعفری وزیر اقتصاد و دارایی و مغز متفکر امور اقتصادی دولت نهم، درگوشه ای کز کرده و زانوی غم در بغل گرفته اند. با هم نظرات ایشان را جویا می شویم.

- آقای دانش جعفری چرا از دولت رفتید؟ مردم به دانش شما احتیاج دارند.

- من روزی که آقای رییس جمهور تصمیم به انحلال سازمان برنامه و بودجه گرفتند، در مقابل این فشارها مقاومت کردم و گفتم با انحلال سازمان برنامه و بودجه به تعداد بیکاران افزوده می شود و این امر به تورم و گرانی دامن می زند. حالا این آقایان دامپزشک به من می گویند ما به دانش شما نیاز نداریم، بهتر است شما بروید در فیضیه فقه جعفری تدریس کنید.

- چه برنامه ای برای آینده دارید؟

- به من پیشنهاد شده است که در خدمت مقام معظم رهبری مشاور امور اقتصادی و دارایی(های) ایشان شوم.
به سراغ یکی از کارشناسان مسائل اقتصادی که استاد دانشگاه تهران هم هستند، می رویم. ایشان به شرط محفوظ ماندن نامشان می فرمایند:

- تورم یعنی گرانی، یعنی بالا رفتن قیمت ها.

- این را که همه می دانند. علت تورم چیست؟

- علت های زیادی دارد. یکی از علت هایش این است که مردم هجوم می برند برای خرید کالا، قیمت ها بالا می رود. اضافه شدن حقوق کارگرا و معلم ها هم باعث تورم می شود. مخصوصاً اضافه شدن حقوق معلم ها. به جای این که به فکر بچه های محروم باشند همه اش به فکر مادیات هستند!

- پس این طور که می فرمایید علت گرانی و تورم معلم ها هستند؟!!!!

به سراغ آقای دکتر جمشید پژویان از کارشناسان ارشد اقتصادی و استاد اقتصاد دانشگاه علامه طباطبایی می رویم. ایشان در جواب می فرمایند:

- تصمیمی که اخیراً دولت محترم گرفته است تا تعرفه ی گمرکی واردات را کاهش دهد، باعث تورم می شود.

- چرا قربان؟ واردات کالا با تعرفه ی کم که باعث افزایش کالا و پایین آمدن قیمت ها می شود.

- ببینید واردات کالا باعث ورشکستگی تولید داخلی می شود. تولید کننده ی داخلی کارخانه اش را می فروشد و پول آن را وارد بازار می کند، در نتیجه حجم نقدینگی زیاد می شود و تورم افزایش می یابد و عده ای از هموطنان کارگر ما هم بی کار می شوند.

تبصره - یا ایشان خودشان کارخانه دار هستند، یا نمی فهمند که خرید و فروش تغییری در حجم نقدینگی نمی دهد. اگر یکی پول فروش کارخانه اش را وارد جامعه کند، در عوض پول خریدار کارخانه از جامعه کم می شود، کارخانه هم همچنان به فعالیت خودش ادامه می دهد و کارگران هم بی کار نمی شوند.

شب که به برنامه صدای امریکا گوش می دهم، اتفاقاً بحث اقتصادی درباره تورم و گرانی در ایران با حضور آقای دکتر سازگارا در جریان است. توجهم جلب می شود که این آقایان به اصطلاح اپوزوسیون درباره ی تورم چه می گویند؟

آقای چالنگی: آقای سازگارا می گویند در ایران حجم پول خیلی زیاد است و باعث تورم و گرانی شدیدی شده است به نظر شما علت چیست؟

دکتر سازگارا: ببینید آقای چالنگی، از زمان روی کار آمدن آقای احمدی نژاد تا امروز که من در خدمت شما هستم، (۸۷/۱/۲۸) حجم نقدینگی از هفتاد هزار میلیارد تومان به حدود صد و پنجاه هزار میلیارد تومان رسیده است. این یعنی تورم صد در صد و کمی هم بیشتر. می دانید که قیمت هر بشکه نفت در ابتدای روی کار آمدن آقای احمدی نژاد حدود سی دلار بود و امروز این قیمت به حدود صد و پانزده دلار رسیده است. این قیمت نفت باعث افزایش درآمد

ارزی دولت شده است. دولت این دلارها را به بانک مرکزی می فروشد. از بانک مرکزی ریال می گیرد و این ریال ها را وارد چرخه ی اقتصادی می کند. به این ترتیب حجم نقدینگی در کشور افزایش می یابد و تورم ایجاد می شود. مثل این که داریم یواش یواش به یک نتایجی می رسیم. بالا رفتن قیمت نفت و وارد شدن دلار زیاد به کشور، باعث افزایش حجم نقدینگی و ایجاد تورم می شود! جالب است! نکته ی مهمی که در این گفتگو وجود دارد این است که افزایش حجم نقدینگی باعث ایجاد تورم می شود. اگر نقدینگی همان پول باشد، پس افزایش نقدینگی یعنی زیاد شدن پول. زیاد شدن پول هم فقط با چاپ اسکناس میسر است. چاپ اسکناس باعث افزایش حجم پول می شود و به چیزی که حجم آن زیاد شود اصطلاحاً می گویند، باد کرده است یا متورم شده است. (قابل توجه آقای الهام که معنی تورم را نمی دانند).

اما تفکر غلطی که آقای سازگارا آگاهانه یا نا آگاهانه به ما القاء می کند این است که: دولت دلارها را به بانک مرکزی می فروشد و در ازای آن ها ریال تحویل می گیرد و این ریال ها را وارد چرخه ی اقتصادی می کند، یعنی ورود دلارهای نفتی باعث افزایش حجم پول در جامعه و ایجاد تورم می شود. اما بانک مرکزی ریال ها را از کجا می آورد؟ (نخندید لطفاً). مثالی می زنم: فرض کنیم مردی مقداری کالا به خارج صادر کرده است و مقداری دلار وارد کشور کرده است. این مرد می خواهد دلارهایش را به زنش بفروشد. در چه صورت زنش می تواند دلارها را بخرد؟ در صورتی که درآمد داشته باشد. اگر درآمد نداشته باشد چگونه می تواند دلارها را بخرد؟ تنها یک راه باقی می ماند و آن این است که پول (اسکناس) چاپ کند.

معامله ی دولت و بانک مرکزی هم به همین منوال است. بانک مرکزی ریال از کجا می آورد که دلارهای نفتی را بخرد؟ حتماً می گویند: خوب بانک مرکزی هم درآمد دارد و هم از پس اندازهای مردم در بانک ها استفاده می کند. قبول. اما اگر بانک مرکزی پول های مردم را جمع کند و به دولت بدهد و دولت دوباره این پول ها را به جامعه برگرداند، دیگر به حجم پول در جامعه اضافه نمی شود. یعنی تورم به وجود نمی آید. تنها راهی که پیش روی بانک مرکزی می ماند این است که پول چاپ کند، آن هم به دستور و با تصویب محرمانه ی دولت. (حالا می توانید بخندید، اما به استقلال بانک مرکزی) دوماً، آیا بانک مرکزی می تواند به اندازه ی این حجم عظیم دلار نفتی که وارد کشور می شود، ریال از مردم جمع آوری کند؟ سوماً، در کجای دنیا دیده شده است که صادرات باعث تورم و گرانی در کشور شده باشد. اگر به جای این دلارها، کالا وارد مملکت شود باز هم تورم ایجاد می شود؟ اگر این طور باشد، باید در کشورهای صنعتی که بیشترین صادرات دنیا را دارند، گرانی بیداد کند.

(نتیجه ی سیاسی - بانک مرکزی یک نهاد مستقل نیست و با دستور دولت پول چاپ می کند. دلار نفتی و ریال بانک مرکزی هم هر دو جیب های یک نفر هستند.)

تا این جا فهمیدیم که چاپ پول از طرف دولت باعث ایجاد گرانی و تورم می شود. هم چنان که می بینیم انواع و اقسام اسکناس ها از دویست تومانی تا پنج هزار تومانی، بعد از انقلاب اسلامی برای رفاه حال محرومان و ثروتمند شدن مردم چاپ و توزیع شده است و ان شاءالله بزودی شاهد چاپ اسکناس های ده هزار تومانی هم خواهیم بود!!!

علاوه بر چاپ پول رسمی از طرف دولت، هرکدام از بانک های دولتی و غیر دولتی با مجوز دولت با چاپ انواع شبه پول، (ایران چک، ملی چک، سپه چک، تراول چک، اوراق قرضه) نه تنها به تورم دامن می زنند، بلکه با چاپ این شبه پول ها، مالکیت هر چیزی را که بخواهند به دست می آورند. بانک مرکزی در آخرین تصمیم خود در پایان فروردین ۸۷، بانک ها را از چاپ چک مسافرتی منع کرد و چاپ آن را در اختیار خود گرفت، تا شاید مقداری از بار تورم را کاهش دهد. البته این دستور مانند بقیه ی دستورها، فقط شبها اجرا نمی شود. چون چاپیست ها شبها در کنار خانواده مشغول عبادت خدا و دعا برای سلامتی رهبر هستند! قرار است به جای این تراول چک ها اسکناس های ده هزار تومانی در تابستان ۸۷ به بازار بیاید. (البته به جای اسکناس های ده هزار تومانی اسکناس های پنجاه هزار تومانی و صد هزار تومانی به بازار آمدند.)

چاپ پول به نفع کیست؟

سؤال خنده داری است. خوب معلوم است که چاپ پول به نفع چاپ کننده ی پول است. در تعریف پول گفتیم که پول سند مالکیت هر چیزی است که اراده کنید آن را به دست بیاورید. کسی که کالایی خریداری می کند، در مقابل به دست آوردن آن کالا، باید کار کند و یا کالایی تولید کند. مثلاً اگر معلمی یک کیلو گوشت می خرد باید در مقابل به دست آوردن این یک کیلو گوشت، یک روز کار کند. اما کسی که پول چاپ می کند، بدون این که در ازای به دست آوردن کالاها زحمتی کشیده باشد یا کالایی تولید کرده باشد، صاحب مقدار زیادی کالا و خدمات می شود. یعنی هر چیزی که دلش بخواهد می خرد و از هر کسی که بخواهد کار می کشد. و این یعنی مغبون کردن دیگران. (چاپ پول یک نوع دزدی است اما کسی متوجه نمی شود) ممکن است بگویید: خوب این به ما چه مربوطه؟ این چه تأثیری به حال ما دارد؟ باز هم برویم سراغ مثال: فرض کنیم در یک روستا تولید گندم مقدار معینی است. کدخدا در پستوی خانه با یک دستگاه چاپ اسکناس مقداری پول چاپ می کند و با این پول ها نیمی از گندم ها را می خرد. چه وضعی پیش می آید؟ جواب ساده است. کمبود گندم پیش می آید و تقاضا برای به دست آوردن آن زیاد می شود و قیمت گندم بالا می رود و این یعنی گرانی. (قانون عرضه و تقاضا)

کسی که پول چاپ می کند، همین وضعیت را به وجود می آورد. حالا پیش خود حساب کنید که دولت حامی محرومین با چاپ حجم عظیمی از پول، چه مقدار از کالاها و خدمات متعلق به مردم را به غارت می برد؟ (طبق گزارش بانک مرکزی از تابستان سال ۸۴ یعنی زمان روی کار آمدن احمدی نژاد تا پایان سال ۸۶ حجم پول در گردش از هفتاد هزار میلیارد تومان به صد و چهل و هشت هزار میلیارد تومان افزایش پیدا کرده است. یعنی حجم پول کمی بیشتر از دو برابر شده است. %۱۱۵) چاپ این مقدار پول برابر درآمد یکسال نفت در سال ۱۳۸۶ است!

دولت چگونه این کالاها و خدمات را از مردم می گیرد؟ آیا دولت عده ای را روانه ی بازار می کند تا گوشت و سبزی و میوه و باطری قلمی را از بازار جمع آوری کنند و در انبار دولت بگذارند؟ مسئله به این سادگی ها هم نیست. دولت با این پولی که چاپ کرده است، کالا و خدمات را از مردم می گیرد، اما نه کالاهایی که احتیاج به انبار کردن داشته

باشند. دولت کالاهایی را از مردم می گیرد که اولاً کالای سرمایه ای باشند تا با آن ها دوباره پول در بیاورد. در ضمن مردم متوجه نشوند که دولت این کالاها را از آن ها گرفته است. این کالاهای سرمایه ای همان، مغازه ها، کارخانه ها، کارگاه ها، خانه ها و اتومبیل های مردم هستند.

می پرسید یعنی دولت با پولی که چاپ کرده است مغازه ها و خانه ها و اتومبیل ها را از مردم می خرد و انبار می کند؟

بله درست است! اما انبار نمی کند. دولت با پولی که چاپ کرده است، به صاحبان مغازه ها، کارگاه ها، کارخانه ها و خریداران مسکن و اتومبیل، تعویض کنندگان تاکسی و اتوبوس و کامیون وام (تسهیلات) میدهد. و به این ترتیب، با پرداخت ۱۰ الی ۲۰ درصد ارزش کالا، تا مدت ۵ الی ۱۵ سال مالکیت آن ها را به دست می آورد و در حقیقت کالاها را به مردم اجاره می دهد و پول بیشتری به دست می آورد. (مانند ربا خواری) در این جا مردم دست دولت را در به دست آوردن مالکیت این کالاها نمی بینند. دولت هم تبلیغات عوام فریبانه ای راه می اندازد که با دادن وام خرید مسکن، عده ای را صاحب خانه کرده است. (این چه جور صاحب مسکن کردنی است که از طرف دیگر عده ای، مسکن خود را از دست داده اند؟) واحد های کوچک زود بازده برای اشتغال زایی راه اندازی کرده است. صنعت اتومبیل سازی را گسترش داده است. به کشاورزان ایلامی وام داده است و و... این وام گیرندگان هم از اموال دولت تا ۱۵ سال به خوبی مواظبت می کنند. (انبارداری از این بهتر؟) به این ترتیب دولت پشت وام گیرندگان مخفی می شود و مردم نمی فهمند که دولت، با واسطه ی وام گیرندگان این حجم عظیم کالاها و خدمات را از آن خود کرده است. در این میان وام گیرندگان خود تبدیل به عاملان دولت، در فشار آوردن به حقوق بگیران می شوند. کسی که با وام بانکی اتوبوس خریده است، هر سال کرایه ها را بالا می برد. اگر می پرسید چرا؟ جواب می دهد که آقا ماهی دومیلیون تومان قسط می دهم. می بینید که این آقا قسط وام اتوبوسش را از جیب مردم در می آورد. (البته اتوبوسی که تا ۱۵ سال مال دولت است). یا کسی که با وام دولتی خانه خریده است، مستأجر بدبخت باید اقساطش را بپردازد. (مستأجر برای صاحبخانه به سرکار می رود). صاحب مسکن شدن عده ای با وام خرید مسکن، مساوی است با بی مسکن شدن عده ای دیگر. چرا که مسکنی در این میان تولید نشده است. خلیه ها! مسکن عده ای از مردم را با چاپ پول از دست آن ها در بیاوری و به عده ای دیگر، که خودت می دانی و می شناسی، بدهی و آن وقت ادعا کنی که عده ای را صاحب مسکن کرده ای!!! (احمدی نژاد در مصاحبه ی تلویزیونی با شبکه ی دو اظهار داشت: ما باید بدانیم که این وام ها به دست چه کسانی می رسد! و این یعنی کانالیزه کردن وام ها به سمت کسانی که خودشان می شناسند. و این یعنی ثروتمند کردن عده ای که خودشان می شناسند و به خاک سیاه نشانند بقیه ی مردم. آن هم با چاپ پول!)

ممکن است بگویید که خوب این اموال بعد از ۱۵ سال از مالکیت دولت خارج می شود.

درست است، اما اگر دولت این وام دهی ها را همچنان ادامه دهد، که می دهد، در پایان سال پانزدهم، وام گیرندگان سال اول از چنگ اختاپوس خلاص خواهند شد. اما وام گیرندگان جدیدی به چنگ او خواهند افتاد. و به این ترتیب

همواره مقدار زیادی کالا در مالکیت دولت خواهد بود و روز به روز، با چاپ پول تازه از تنور درآمده، ابعاد مالکیت دولت بر دار و ندار مردم گسترده تر خواهد شد. تازه دولت همین وام ها را چندین بار هم تمدید می کند. شریک شدن دولت با مردم تا اتاق حجله ی عروس و دامادها هم کشیده شده است. چرا که بسیاری از جوان ها به پشتوانه ی وام ازدواج، دست به عملیات انتحاری می زنند. (دولت اگر می خواهد جوان ها به نصف دیگر دینشان یعنی حاجیه خانم برسند، چرا قیمت مسکن را کاهش نمی دهد که جوان ها در این شرایط نمی توانند حتی اتاقی را اجاره کنند).

دولت بخش دیگری از پول هایی را که چاپ کرده است، به عنوان حقوق و دستمزد به کارمندان و دیگر حقوق بگیران می پردازد. یعنی کاغذ بی ارزش تحویل کسانی می دهد که یک سال برای دولت کار کرده اند. این به چه معنی است؟ این به معنی این است که دولت حقوق بگیران را به زور سر سفره ی یکدیگر می چپاند، بدون این که غذایی به سفره ی آن ها بیفزاید. این جاست که مردم به جان هم می افتند و همدیگر را مقصرگرانی می دانند. بقال، قصاب را مقصر می داند و قصاب کفاش را. و هر سه، اضافه شدن حقوق معلم ها را! برای روشن شدن مطلب مثالی دیگر می زنم: فرض کنیم که یک سرمایه دار برای ساختن برج، عده ای را استخدام می کند تا یک برج برایش بسازند. در پایان کار ساخت، مقداری پول چاپ می کند و به کارگران و مهندسان می پردازد. این یعنی این که آقای سرمایه دار، صاحب یک برج با کار مجانی شده و کارگران را هم، روانه ی سر سفره ی بقیه ی مردم کرده است. به این ترتیب دولت با چاپ پول، حجم عظیمی از کالاها و نیروی کار مردم را به یغما برده است.

به این می گویند سیاست پولی. می بینید که سیاست پولی چیز پیچیده و بغرنجی نیست که عده ای روزها و ساعت ها، پشت در های بسته بنشینند و آن را روی کاغذ بنگارند. پس سیاست پولی همان طور که از نامش پیداست، چاپ و نشر اسکناس است. چاپ اسکناس، که اگر مردم چاپ کنند، جعل اسکناس نامیده می شود و برای آنها عواقب ناگواری دارد، برای بچه های امام زمان، (دولتمردان) خدمت به اسلام و مسلمین است.

اجازه بدهید کمی تخصصی تر صحبت کنیم و علم اقتصاد خودمان را به رخ تان بکشیم. (ببخشید ها)

سیاست پولی شامل سه مرحله است. مرحله اول چاپ پول است که از زیرزمین بانک مرکزی شروع می شود و احتیاج به توضیح ندارد. اصلاح طلبان و اصولگرایان بر سر این مرحله توافق کامل دارند. چرا که هر کدام به قدرت می رسند، راه امام یعنی چاپ پول را، ادامه می دهند. خط قرمز نظام هم همین مرحله است که هیچ کس جرأت افشاگری ندارد.

مرحله ی دوم، توزیع پول در جامعه است که کارشناسان اقتصادی برای گیج کردن مردم، به آن هدایت و کانالیزه کردن نقدینگی می گویند. در این مرحله قسمتی از پول های چاپ شده به صورت وام بانکی در اختیار خریداران مسکن، واحد های صنفی (مغازه داران)، واردکنندگان و صادرکنندگان کالا، کارخانه داران، واحد های تولیدی زودبازده (مانند دروپنجره سازها)، تبدیل کنندگان اتومبیل کهنه به نو، خریداران اتومبیل، عقدنامه بدستان، خریداران قاشق و چنگال (لوازم خانگی) و... قرار می گیرد. دولت با دادن این وام ها، با پول هایی که چاپ کرده است، پول بیشتری هم

به دست می آورد. قسمت دیگری از پول های چاپ شده، همان طور که گفتیم به جای حقوق و دستمزد به کارگران و کارمندان پرداخت می شود. جنگ و دعوی اصولگرایان و اصلاح طلبان بر سر همین مرحله است، که هرکدام سهم بیشتری از توزیع پول می خواهند. جالب است که در میان خانواده ها، بین بچه ها هم همیشه جنگ بر سر توزیع است.

مرحله سوم، مرحله ی جمع آوری اجباری پول های سرازیر شده به جامعه است و آن زمانی است که گرانی و تورم صدای مردم را درآورده است. این مرحله عذاب آورترین مرحله برای دولت است. مانند جمع آوری آب سدی است که فرو ریخته است. (آب رفته از جوی را نتوان باز آورد.) هنگامی که سر و صدای مردم بلند شد و اعتراضات مردم اوج گرفت، آن وقت دولت دستپاچه شده و به فکر جمع آوری نقدینگی سرگردان می افتد. اما کدام نقدینگی؟ آن چه که به عنوان حقوق و دستمزد به کارگران و کارمندان پرداخت شده است همه خورده شده و یا به جای قرض های وسط ماه، به بقال و قصاب و سبزی فروش داده شده است. به این ترتیب پول ها به دست صاحبان اصلی آنها، یعنی سرمایه داران برگشته است. پول هایی هم که وام داده شده است تا ۱۵ سال به تدریج به دولت بر می گردد. اما دولت از کوشش باز نمی ایستد. سهام شرکت های دولتی را در بورس عرضه می کند، اوراق بهادار سهام جاده ها و اتوبان های ساخته نشده، سدهای در دست مطالعه، توالی های میداین ورودی شهرها و ... را به فروش می گذارد. بانک ها جوایز قرض الحسنه را متنوع تر می کنند، تا این نقدینگی سرگردان را، (حتی اگر شده چند درصد از آن را) جمع آوری کنند. اما این کارها چندان نتیجه ای ندارد. پولها به دست سرمایه داران افتاده است و آنها بهتر از دولت می توانند در بازار از آن استفاده کنند. درنهایت دولت مجبور می شود که آتیش بزند به مالش، به خاطر عیالش! دولت ناچار می شود که برای جمع آوری نقدینگی، اموال خود را به مردم بفروشد. اما دولت چه دارد که به مردم بفروشد، بجز نفت؟ پس دولت شروع می کند به فروختن نفت به مردم؟! اما خانه ها همه گازکشی شده اند و مردم پیت های نفتشان را فروخته اند. پس دولت چگونه می تواند به مردم بفروشد. پیدا کنید حلقه ی گمشده ی انسان نئاندرتال را با انسان جاوه .

اما دولت بلد است که از کجا سر شیلنگ نفت را توی شکم مردم بکند. دولت که می داند نقدینگی سرگردان در دست پول دارهاست، با اعلام طرح های بزرگ اقتصادی برای کاهش تورم، دستور کاهش تعرفه های گمرکی برای واردات اتومبیل، گوشی موبایل، (انگارمشکل بزرگ اقتصادی مردم نداشتن گوشی موبایل است) و دویست سیصد قلم کالای مورد نیاز سرمایه داران را می دهد. به این ترتیب دولت با فروش دلارهای نفتی به وارد کنندگان کالا، (خودشان بهتر می دانند چه کسانی هستند) نفت مردم را به خودشان می فروشد. دراین معامله دولت از درآمد گمرکی خود کاسته و به جیب واردکنندگان کالا ریخته است. حالا فهمیدید پول نفت سر سفره ی چه کسانی می رود؟ باز هم بگویید احمدی نژاد دروغ می گوید!

چاپ پول چگونه باعث افزایش قیمت ها می شود؟ (مکانیسم چاپ پول در افزایش قیمت ها. فکر کردید ما بلد نیستیم از این اصطلاحات به کار ببریم.)

اگر عرضه ی کالایی در جامعه زیاد شود، قیمت آن کاهش می یابد و برعکس اگر عرضه کم شود، قیمت کالا افزایش می یابد. همچنین اگر تقاضا برای کالایی افزایش یابد قیمت آن بالا می رود و برعکس اگر تقاضا کم شود، قیمت هم پایین می آید. این قانون، قانون عرضه و تقاضا نام دارد. اگر عرضه ی کالا کم شود می توان این طور استنباط کرد که تقاضا برای آن زیاد شده است و اگر تقاضا برای کالا زیاد شود می توان این گونه استنباط کرد که کالا کم شده است. (یعنی ایجاد عرضه و تقاضای مصنوعی) دولت با چاپ کردن پول، حجم عظیمی از کالاها و خدمات را به مالکیت خود در می آورد. حجم این کالاها در بازار کم می شود، در نتیجه تقاضا زیاد می شود و قیمت ها به میزان پول چاپ شده بالا می رود. (مثال کدخدا و گندم) و ارزش پول هم به علت عرضه ی زیاد کاهش می یابد. اگر دولت به میزان ده درصد نقدینگی در گردش، پول چاپ کند، ده درصد به تورم اضافه می شود و اگر به میزان صد در صد نقدینگی موجود در جامعه پول چاپ کند تورم صد درصد می شود. و این یعنی دو برابر شدن قیمت ها و به همان درصد کاهش ارزش ریال. در سال ۶۲ که تازه اسکناس ۲۰۰ تومانی چاپ شده بود با یک برگ اسکناس ۲۰۰ تومانی می توانستیم یک کیلوگرم گوشت خریداری کنیم. در پایان سال ۸۶ با یک برگ اسکناس ۲۰۰ تومانی فقط می شود ۲۰ گرم گوشت خرید! و این یعنی کاهش ارزش پول.

پول های تازه چاپ شده، وارد هر بخش اقتصادی شوند، گرانی از آن جا شروع می شود و سپس مانند سیلی ویرانگر به تمام سوراخ سنبه ها وارد می شود و موج بزرگی از گرانی تمام کالاها را در بر می گیرد و این ربطی به تحریم و قدرت مافیایی و محاصره ی اقتصادی و غیره ندارد. در سال های اولیه ی حکومت جمهوری اسلامی که قیمت نفت پایین بود و جنگ هم شروع شده بود و دولت به دلار و طلا برای خرید ملزومات جنگ نیاز داشت، این پول های تازه چاپ شده ابتدا وارد بخش طلا و ارز می شد و به دنبال آن برکالاهای دیگر مانند خودرو تأثیر می گذاشت. اما در سال های اخیر و مخصوصاً دوره ی ریاست جمهوری احمدی نژاد پول های چاپ شده ابتدا وارد بخش مسکن می شود و با برجا گذاشتن گرانی سیصد درصدی در این بخش، وارد بخش های دیگر اقتصاد، مانند مایحتاج زندگی مردم می شود. هنگامی که قیمت ها بالا می رود خرید و فروش ها هم اجباری می شوند. هر کس سعی می کند که هر چه سریعتر با پولش کالایی بخرد تا پولش بی ارزشتر نشود. آن ها که پولدارترند میخواهند هرچه زودتر اموال مردم را از چنگشان درآورند. اگر یکی بخواهد خانه اش را بفروشد، با هزار دوز و کلک و قسم و قرآن پانصد بار به او مراجعه می کنند تا او را به پای میز معامله بکشانند و خانه اش را از چنگش درآورند. حتی بسیاری از مردم چیزهایی را می خرند که به دستشان نمی رسد و آن را نمی بینند و احتیاجی هم به آن ندارند!! اگر گفتید چه چیزی؟ جایزه دارید! به مثال اتوبوس و اضافه کردن کرایه می رویم. می پرسید: آقا چرا کرایه ها را اضافه می کنید؟ این بار جواب می دهد: آقا قطعه گران شده است. تعمیر موتور شده دو میلیون تومان. یعنی پول قطعه و تعمیر موتور را از جیب شما در می آورد. و شما نه رینگ و پیستون به چشم می بینید و نه یاتاقان! بیشتر شدن خرید و فروش ها به نظر دولت و بازاریان رونق

اقتصاد و بازار است. هرچه معاملات بیشتر شود درآمد دولت هم از بابت مالیات و عوارض بیشتر می شود. مثلاً اگر دولت به یک میلیون نفر وام خرید مسکن بدهد، این پول ممکن است باعث پنج یا شش میلیون نقل و انتقال واحدهای مسکونی شود و این حجم عظیم معاملات، پول زیادی را وارد خزانه ی دولت و همچنین جیب شهرداری ها می کند.

صدای اعتراض مردم

هنگامی که فریاد هو کردن و دست زدن و سوت کشیدن مردم بلند شد، آنگاه دیکتاتور کوتوله که شلوار به پاچه اش افتاده است، دستپاچه می شود و شروع می کند به فرافکنی و متهم کردن دیگران و منحرف کردن اذهان عمومی از اصل قضیه. از تحریم آمریکای جهانخوار گرفته تا اخلاصی مفسدان اقتصادی، باندهای قدرت، مافیای اقتصادی و... خلاصه آهنگ من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود، به یکی از پرشنونده ترین آهنگ های روز ایران تبدیل می شود. یک بار بانک مرکزی را متهم به سهل انگاری می کند. (می خواهد القاء کند که بانک مرکزی نهادی مستقل است.) یک بار از وجود قدرت های مافیایی در ایجاد اخلاص در نظام اقتصادی صحبت می کند و یک بار جناح مخالف دولت را متهم میکند که با ایجاد گرانی و تورم سعی در تضعیف دولت دارند. عده ای هم در این میان به رقص و پایکوبی می افتند، که بین جناح های مختلف حاکمیت اختلاف افتاده است.

تبصره - آقای رئیس جمهور می خواهد این گونه القاء کند که دولت سیستمی جدا از افراد است که مخالف گرانی و تورم و خیرخواه مردم است! جالب است که همین افراد سیاست گذار که بر کنار می شوند در پست و مقام مهمتری منصوب می شوند.

انتقادهای بی ضرری هم از همدیگر می کنند به طوری که عبا ی کسی به میخ گیر نکند. بازار تهدید به افشاگری داغ می شود، اما در این سی سال حکومت جمهوری اسلامی، هنوز که هنوز است، نام کسی به عنوان مفسد اقتصادی برده نشده است. مردم به حل کنندگان همه ی مسائل، یعنی علما ی اعلام پناه می برند! (چون خودشان اجازه ی حل کردن مسئله ندارند.) پای مراجع دلسوز محرومان هم، به میان کشیده می شود که از خدمتگزاران نظام می خواهند با سعه ی صدر به مشکلات مردم رسیدگی کنند. یکی دو نفر را هم تعویض می کنند تا مردم باور کنند که دولت خودش از این گرانی ها دچار افسردگی شده است! آن وقت برای تسکین دل ملت همیشه در پای صندوق، (فرقی ندارد، چه صندوق انتخابات باشد، چه صندوق صدقات) طرح های نوین اقتصادی ارائه می کنند. دم از جهش اقتصادی می زنند. رشد ۵ درصد و ۶ درصد اقتصاد را دلیل بر موفقیت دولت در برنامه ریزی اقتصادی می دانند و حتی استقبال از رییس جمهور در سفرهای استانی را، دلیل بر تأیید کارهای او از طرف مردم می دانند! معاون اول رییس جمهور هم آن قدر بی شرم است که سفرهای نوروزی مردم را دلیل بر مرفه بودن و داشتن قدرت خرید آن ها می داند. (مردم شهرستان ها باید بدانند که این پول پخش کردن های دولت در استانها، به خاطر رونق اقتصادی آنها نیست بلکه برای منتقل کردن پول های چاپ شده به شهر آنهاست. به همین دلیل است که در استان های محروم مانند ایلام و کرمانشاه و همدان و شهرستان های کوچک دیگر، گرانی و تورم بیشتر از تهران و قم است.)

راه حل چیست؟

راه حلها را می توان به دو دسته تقسیم کرد: راه حلهای مردمی و راه حل های دولتی. اما من هر دو را با هم بیان می کنم تا هم مردم تکلیف خود را بدانند و هم دولت.

۱- اگر علت تورم چاپ پول است، علت نتورم نه چاپ پول است. (قاطی پاتی شد) بنا براین دولت باید چاپ پول را متوقف کند. اما از دولت جمهوری اسلامی انتظار این کار را نداشته باشید. این درست مانند این است که از یک معتاد بخواهید ترک اعتیاد کند. تا چشم شما را دور ببیند به عمل خود بر می گردد. فرهنگیان، کارگران و دیگر حقوق بگیران باید به چاپ پول اعتراض کنند. تا زمانی که دولت با چاپ پول حقوق ها و دستمزدها را کاهش می دهد، اعتراض برای افزایش حقوق ها هر چند که کار درستی است، اما کافی نیست. چرا که هر بار دولت حقوق ها و دستمزدها را افزایش دهد، یک ماه بعد با چاپ پول و تورم آن را از حلقوم حقوق بگیران بیرون می کشد. دوم این که، دولت پول چاپ نکرده است که دم بانک مرکزی بایستد تا هر کس که رد شد، یک بسته اسکناس توی دستش بگذارد. فرهنگیان و کارگران باید در تجمعات خود، چاپ پول و غارت دار و ندار مردم را محکوم کنند و چشم مردم را به روی این حقیقت باز کنند. اگر دولت پول چاپ نکند یعنی حجم نقدینگی در جامعه افزایش نیابد بر اثر تولید و باز تولید کالا. قیمت ها کاهش می یابند. اما در ایران اسلامی جمهور، هنوز کالا از درب کارخانه خارج نشده، دولت با چاپ پول، سند مالکیت آن را به نام خود صادر کرده است.

۲- دولت باید کالاها و خدماتی را که از مردم گرفته است به آن ها بازگرداند. این کار فقط با اعلام عفو عمومی امکان پذیر است. عفو عمومی، علاوه بر آزادی کلیه ی زندانیان سیاسی و غیر سیاسی، شامل بخشودگی تمامی بدهی های مردم به دولت، بانکها، شهرداری ها، راهنمایی و رانندگی، دارایی و... می شود. هر چند که این کار به نفع بدهکاران دولت است، اما بر کاهش قیمت ها تأثیر چشمگیری دارد. مردم در تجمعات خود بر این خواسته باید پافشاری کنند.

۳- یکی از هزینه هایی که بر حقوق بگیران فشار می آورد، اجاره ی مسکن است. دولت باید با تصویب قوانینی استفاده ی تجاری از مسکن را ممنوع کند. این کار باعث می شود که هیچ کس از مسکن برای کسب درآمد استفاده نکند. با تصویب و اجرای این قانون کسانی که بیشتر از یک واحد مسکونی دارند مجبور به فروش خانه های خود می شوند. در نتیجه عرضه ی واحد های مسکونی زیاد شده و قیمت مسکن کاهش می یابد. مشکل مسکن، کمبود مسکن نیست. حتی بارها دولت اعلام کرده است که دویست هزار واحد مسکونی خالی وجود دارد. مشکل مسکن این است که عده ای از مردم که درآمد اضافی دارند، با کمک دولت (وام بانکی) درامر مسکن سرمایه گذاری می کنند. این عده حداقل دو واحد مسکونی و حداکثرصدها واحد مسکونی در اختیار دارند که با آن ها پول در می آورند. فشار اقساط این وام ها بر گردن حقوق بگیران و دستمزد بگیران مستأجر می افتد.

۴- مردم باید دولت را شریک مال و زندگی خود نکنند. یعنی برای خرید مسکن، اتومبیل، راه اندازی کارگاه و کارخانه و دیگر چیزها از بانکها وام نگیرند. وام گرفتن ممکن است به نفع آن ها باشد اما درنهایت به نفع دولت تمام می شود. ما ممکن است با وام بانکی صاحب خانه شویم اما باید گرانی های دیگر را به جان بخریم. اگر برای خرید خانه پول کم

دارید با یکی از اقوام شریک شوید. یک سال شما استفاده کنید یک سال فامیلتان. (همین امروز به بانک ها، مخصوصاً بانک مسکن بروید و حسابتان را ببندید تا معجزه ی کارتتان را ببینید.)

۵- اگر دولت گوشش به این حرف ها بدهکار نبود، مردم، کارگران، فرهنگیان، کارمندان، مستأجران و کلیه ی کسانی که بار گرانی را به دوش می کشند، با تجمع هر روزه در مقابل بانک مرکزی، بانک مسکن و دیگر وزارتخانه ها دولت را تحت فشار قرار دهند تا دادن وام را متوقف کند.

۶- بقیه ی راه حلها را خودتان پیدا کنید من که خسته شدم. یکی می گفت: هر روز به بانکها برویم. پولمان را به صورت تراول از بانک بگیریم بعد به یک بانک دیگر برویم و به حساب آشنایان خود بریزیم، او هم همین کار را بکند. اگر همه ی مردم این کار را بکنند مقدار زیادی از شبه پولها باطل خواهد شد و چاپ مجدد این تراول چک ها برای بانک ها هزینه در بر خواهد داشت. نظر شما چیست؟ (البته بعد از جمع آوری تراول های یک بار مصرف، بانک مرکزی اقدام به چاپ تراول های دائمی کرد! شاید هم از پیشنهاد این دوست ما ترسیده!)

تورم چه تأثیری در جامعه دارد؟ (این یکی خیلی ناراحت کننده است)

تورم باعث کاهش ارزش پول و در نتیجه پایین آمدن قدرت خرید حقوق بگیران می شود که می توانیم بگوییم تورم باعث کاهش حقوق ها و دستمزدها می شود. هر قدر حقوق ها و دستمزدها کاهش یابد مردم برای تأمین هزینه های زندگی خود مجبور می شوند کار و فعالیت بیشتری بکنند تا جایی که بعضی ها دو سه شیفت کار می کنند و یا دو سه شغل متفاوت دارند. به این ترتیب دولت چرخ اقتصاد را، بدون تأمین شغل برای بیکاران و با فشار مضاعف به کسانی که کار می کنند، به گردش در می آورد. از طرف دیگر کاهش ارزش پول باعث بالا رفتن قیمت کالاها می شود. علت خوشحالی کسانی که خانه یا اتومبیل و یا دارایی های دیگر دارند همین است. اما از طرف دیگر کسانی که آه در بساط ندارند، هر روز شاهد بالا رفتن قیمت ها و گران شدن مسکن، اتومبیل، مایحتاج روزانه ی زندگی و دیگر کالاهای ضروری هستند. فاصله ی آنها با خانه و اتومبیل و تشکیل زندگی و ادامه ی زندگی روز به روز بیشتر و بیشتر می شود. هر روز نا امیدتر و نا امیدتر به رشد ساعتی قیمت ها نگاه می کنند و امید دست یافتن به یک زندگی متوسط را هم از دست می دهند. فاصله ی خرماها روز به روز بر اثر رشد درخت زیادتر می شود و دست کارگران و معلمان و دیگر حقوق بگیران جزء، از نخیل کوتاهتر می شود.

تورم باعث اختلاف درآمد صاحبان کالاها و حقوق بگیران نیز می شود. چگونه؟

گفتیم که تورم باعث افزایش قیمت کالاها می شود. هرچه کالاها گرانتر شوند درآمد سرمایه داران بیشتر و بیشتر می شود. چرا؟ معمولاً سود فروش کالاها در بازار ایران بین ۵ الی ۲۰ درصد است. (در خرده فروشی ها این رقم گاه تا ۱۰۰ درصد هم می رسد) اگر تا دیروز قیمت خرید کالایی ۱۰۰۰ تومان بود، فروشنده صد تومان سود روی آن می کشید (۱۰ درصد سود) اما هنگامی که بر اثر تورم، قیمت این کالا به ده هزار تومان می رسد، فروشنده ۱۰۰۰ تومان از آن سود

می برد. (همان ۱۰ درصد سود) این اختلاف درآمدها باعث اختلاف در سطح زندگی پولدارها و دستمزد بگیران می شود. کسی که پولدار است با خرید یک واحد مسکونی و فروش آن به اندازه ی تمام خدمت یک کارمند سود می برد. با هر معامله ای که یک بنگاه معاملات املاک در روز انجام می دهد، به اندازه ی حقوق سه ماه یک معلم درآمد دارد. از طرف دیگر چون تعیین حقوق کارگران و کارمندان در دست دولت است و روز به روز بر اثر تورم کمتر و کمتر می شود، در نتیجه، اختلاف سطح زندگی اقشار کم درآمد با پولدارها، روز به روز بیشتر می شود. این اختلاف سطح زندگی همان شکاف عظیمی است که آقای چالنگی با دهان باز و چشمان گرد شده به آن می نگرد و علت آن را از آقایان دکتر فریدون خاوند کارشناس اقتصادی و تحلیلگر رادیو فردا و دکتر شجاعی استاد دانشگاه نمی داند کجا، می پرسد و هر چه می پرسد کمتر به نتیجه می رسد!

- آقای دکتر خاوند، این درآمد سرشار نفت از یک طرف و این سفره ی خالی مردم از طرف دیگر! شما این شکاف را چگونه توجیه می کنید؟ این پول ها به کجا می رود؟

- ببینید آقای چالنگی مشکل اقتصاد ایران سوسیالیستی بودن آن است! این اقتصاد، اقتصاد دوران استالین است و جوابگوی نیازهای امروزه ی جامعه ی بشری نیست. این ها مدیریت ندارند. ایران باید راه اقتصاد آزاد را در پیش بگیرد. (گویا دلارهای تقویتی آمریکا به اپوزوسیون ایران، باعث قاطعی کردن مسائل ایران با دوران جنگ سرد آمریکا و شوروی شده است).

- نظر شما چیست آقای شجاعی؟

- من با نظر آقای خاوند مخالفم. اقتصاد ایران یک اقتصاد فاشیستی است. آقا این ها همه دزدند. تمام این پول ها را می برند به لبنان و سوریه و کشورهای امریکای جنوبی. آنجا سرمایه گذاری می کنند.

این است سیاست اقتصادی دولت. چاپ پول و پخش پول و تزریق پول بی رويه به اقتصاد کشور. دادن وام برای خرید مسکن، تاکسی، اتوبوس، کمک به تاجر برای واردات و صادرات کالا و دادن وام به واحد های تولیدی زود بازده برای خرید کالا و نیروی کار، که آن هم وارد بخش تجارت می شود. می بینید که تمام این وام ها برای خرید کالا و فروش آن و کسب سود بیشتر است. یعنی همان رابطه ی سرمایه داری (پول - کالا - پول). سیاست دولت تقویت بخش سرمایه داری است، آنوقت آقای خاوند می فرمایند اقتصاد ایران سوسیالیستی است! در این که اقتصاد ایران، یک اقتصاد دولتی است شکی نیست، اما نه سوسیالیستی، بلکه سرمایه داری و آن هم در دست عده ای تازه به دوران رسیده ی حریص، که برای رسیدن به پول و ثروت چشم خود را بر این همه فقر و فحشاء و فساد می بندند.

پشتوانه پول چیست؟

سابق براین می گفتند که پشتوانه ی پول طلاست. یعنی دولت به ازای مقدار طلایی که در بانک مرکزی دارد پول چاپ می کند و این پول ها به دست هر کس که برسد، اگر چنانچه نتوانست با آن چیزی بخرد، یعنی کسی از او تحویل نگرفت، می تواند به بانک مرکزی مراجعه کرده و در ازای پولی که از دولت گرفته است، طلا از دولت بگیرد.

اما در مقابل هر گرم طلای موجود در بانک مرکزی چه مقدار پول باید چاپ شود؟

آیا معیاری برای چاپ پول در مقابل هر گرم طلا وجود دارد؟ آیا دستورالعمل خاصی برای این کار وجود دارد؟ آیا می توان گفت که در مقابل هر گرم طلا ۱۰۰۰ ریال چاپ شود یا ۱۰۰۰۰ ریال و یا ۱۰۰۰۰۰۰ ریال؟ مثلاً شما می گوئید: باید در مقابل هر گرم طلا ۱۰۰۰ ریال چاپ شود. اما دولت می گوید: نه! باید ۱۰۰۰۰ ریال چاپ شود. می توان در مقابل هر گرم طلای موجود در بانک مرکزی، یک قطعه اسکناس چاپ کرد و روی آن عدد ۱۰ ریال را نوشت یا عدد ۱۰۰ ریال را و یا عدد ۱۰۰۰۰۰۰۰ ریال را. پس می بینید که برای این کار دستور العمل بخصوصی وجود ندارد. دوماً چرا باید در مقابل طلای موجود در بانک مرکزی پول چاپ شود؟ اگر چاپ پول فی النفسه یعنی به دست آوردن مقداری کالا و نیروی کار به طور مجانی، آیا دولت هم با چاپ پول به جز طلاهایی که در اختیار دارد، مقداری کالا و خدمات دیگر را مجانی تصاحب نمی کند؟ مثلاً اگر شما یک کیلوگرم طلا داشته باشید که قیمت آن بیست میلیون تومان باشد، آیا می توانید با داشتن این یک کیلوگرم طلا، بیست میلیون تومان اسکناس هم چاپ کنید؟ آیا با این کار صاحب یک کیلوگرم طلای دیگر نمی شوید؟ پس این حرف که پشتوانه ی پول طلاست، نمی تواند درست باشد؟ آیا از زمان روی کار آمدن احمدی نژاد تا پایان سال ۸۶ حجم طلاهای موجود در بانک مرکزی دو برابر شده است که دولت احمدی نژاد حجم نقدینگی را از ۷۰ هزار میلیارد تومان به ۱۵۰ هزار میلیارد تومان رسانده است؟ همین حرف را می توان درباره ی دلارهای نفتی زد. آیا باید در مقابل دلارهای حاصل از فروش نفت، ریال چاپ کرد؟

اخیراً می گویند که در کشور های اروپایی پشتوانه ی پول، تولید است. یعنی دولت در ازای میزان تولید، پول چاپ می کند؟

سری به کارخانه می زنیم تا ببینیم چاپ پول در ازای تولید یعنی چه؟

دستمزد چیست؟

اگر پول نباشد، صاحب کارخانه در مقابل کار کارگران، چه چیز باید به آن ها بپردازد؟ آیا نباید در ازای کار آن ها قسمتی از محصول تولید شده را به آن ها بدهد؟ پس دستمزد، قسمتی از محصول تولید شده ی کار کارگران است که صاحب کارخانه به شکل پول به کارگران می دهد. یعنی می توان گفت که پول سندی است که صاحب کارخانه به کارگر می دهد که نشان دهنده ی سهم کارگر از محصول کارخانه می باشد. کارگر که نمی تواند به جای دستمزد، سهم کالای خودش را از کارخانه دار بگیرد و در بازار با کالاهای دیگر مبادله کند، با پولی که گرفته، کالاهای تولیدی دیگران را خریداری می کند.

اما سؤال اینجاست که این پول چه مقدار از سهم کارگر را نشان می دهد؟ فرض می کنیم که، اگر پول نباشد، کارخانه دار مجبور است که ده درصد و یا کمی کمتر یا بیشتر، از محصول تولید شده را به کارگران بپردازد. این نشان می دهد که با افزایش تولید، سهم کارگران هم بیشتر می شود. یعنی اگر در سال ۸۵ تولید کارخانه ایران خودرو ۵۰۰ هزار دستگاه اتومبیل بوده است، از این ۵۰۰ هزار دستگاه، ده درصد آن یعنی ۵۰ هزار دستگاه سهم کارگران می شود، و

اگر در سال ۸۶ تولید به ۶۰۰ هزار دستگاه برسد، سهم کارگران به ۶۰ هزار دستگاه می‌رسد و این یعنی رفاه و آسایش بیشتر. اما در شرایطی که کارگر به جای کالا، پول می‌گیرد، می‌بینیم که هر چه تولید بیشتر شود، از سهم کارگران کمتر می‌شود و روز به روز فقر آنان بیشتر می‌شود. چرا؟

به سراغ دستمزد پولی می‌رویم. فرض کنیم که در یک کارخانه ی لیوان سازی صد کارگر کار می‌کنند و محصول تولیدی این کارخانه ده هزار لیوان در روز است. یعنی هر کارگر به طور متوسط روزی صد لیوان تولید می‌کند. اگر ده درصد از این محصول متعلق به کارگران باشد، به هر کارگر ده لیوان در روز می‌رسد. اگر کارخانه دار در ازای هر لیوان صد تومان چاپ کند، به هر کارگر هزار تومان در روز می‌رسد. آیا باید کارخانه دار در مقابل لیوان های متعلق به خودش هم پول چاپ کند؟ اگر این کار را بکند که می‌شود همان کاری که دارند ی یک کیلوگرم طلا برای طلای های خودش کرد. یعنی اگر شما یک کیلوگرم طلا داشته باشید که ارزش آن بیست میلیون تومان باشد آیا می‌توانید در مقابل این یک کیلوگرم طلا، بیست میلیون تومان اسکناس هم چاپ کنید؟ در این صورت شما صاحب دو کیلوگرم طلا شده اید.

پس نتیجه می‌گیریم که، کارخانه دار نمی‌تواند در مقابل لیوان های متعلق به خودش پول چاپ کند. حال اگر کارخانه دار در مقابل هر لیوان دویست تومان چاپ کند، باید به هر کارگر هم روزانه دو هزار تومان بدهد که سهم کارگر همان ده لیوان در روز، ثابت بماند. اما اگر کارخانه دار دستمزد کارگر را همان هزار تومان در روز ثابت نگه داشت، این بدان معنی است که کارخانه دار با پول اضافه ای که چاپ کرده است، به بازار می‌رود و ۵ تا از لیوان هایی را که اکنون دویست تومان شده است از چنگ کارگران در می‌آورد و این یعنی کم شدن سهم کارگر از ده لیوان به ۵ لیوان در روز و این یعنی این که، هر قدر هم به تولید و ثروت جامعه اضافه شود با چاپ پول و ایجاد تورم از سهم کارگران و دیگر دستمزد بگیران کاسته می‌شود و به سهم سرمایه داران اضافه می‌شود.

می‌توان نتیجه گرفت که با سیستم دستمزد به شکل پرداخت پول، می‌توان هر روزه از سهم کارگران و دیگر حقوق بگیران کم کرد و آن‌ها را در فقر نگه داشت. بارها از زبان مردم عادی شنیده ایم که می‌گویند: آقا ما حقوق و دستمزد نمی‌خواهیم، در عوض یک خانه در اختیار ما بگذارید و خورد و خوراک روزانه ی ما را هم تأمین کنید. حقوق و دستمزد پیشکشان.

سوره ی چهارم زندگی اجتماعی

پیش از آن که درباره ی زندگی اجتماعی به گفتگو بنشینیم باید بتوانیم تصویری از این نوع زندگی را در ذهن خود مجسم کنیم. سپس آن را با جامعه ای که در آن زندگی می کنیم مقایسه کنیم تا شناخت دقیق تری هم در باره ی جامعه ی کنونی و هم درباره ی جامعه ای که در پیش روی داریم به دست آوریم. برای این کار لازم است که قدرت تخیل خود را به کار اندازیم و در عالم خیال سفری کوتاه به دنیای آینده برویم. به دنیایی که مردم زندگی اجتماعی دارند.

وسایل سفر را آماده کردیم و به راه افتادیم. هنگامی که به مقصد رسیدیم ما را به شهرک کوچکی بردند. اولین چیزی که نظر مرا جلب کرد آرامشی بود که برشهر سایه افکنده بود. آسمان صاف بود و از رفت و آمد اتومبیل ها و صدای بوق و آژیر و هیاهوی مردم خبری نبود. نه بازاری در کار بود، نه بانکی و نه اداره ای. از خیابان های شلوغ و مغازه های فراوان با چراغ های رنگارنگ و مشتری های جور و اجور خبری نبود. نه ترافیکی در کار بود و نه پلیسی وجود داشت.

چیزی که در نگاه اول به نظر می آمد، آپارتمان های چند طبقه ای بود که در فضایی سبز ساخته شده بودند. فضایی شبیه پارک با انواع اقسام گل ها و گیاهان و درختان میوه. وارد یکی از آپارتمان ها شدیم. ساختمانی بود شبیه هتل با چندین سالن مجهز به امکانات تفریحی و ورزشی و فرهنگی. در طبقه ی همکف آن سالن غذا خوری بزرگی قرارداد داشت که چند جوان در آشپزخانه ی آن مشغول کار بودند. گوشه ای از آشپز خانه محل پخت انواع نان و نان شیرینی بود و گوشه ای دیگر مکانی بود شبیه فروشگاه که انواع و اقسام مواد غذایی در آن موجود بود. بعداً که پرسیدم، گفتند این جا، جایی است برای نگهداری مواد غذایی، که هرکس هرچه را دوست داشته باشد می تواند از آن جا بردارد. در طبقات بالا اتاق هایی بود شبیه اتاق های هتل که هر اتاق به یک نفر اختصاص داشت. در هر طبقه دوسه تا سالن نشیمن بود که ظاهراً شب ها ساکنین آپارتمان دور هم جمع می شدند و وقت گذرانی می کردند. همچنین در هر طبقه آشپزخانه ی کوچکی بود که دو سه دستگاه اجاق گاز و لباس شویی و یخچال در آن گذاشته بودند.

از راهنمایی که همراه ما بود پرسیدم: ساکنان آپارتمان کجا رفته اند؟ جواب داد: به سر کار رفته اند. گفتم: پس بچه ها کجا هستند؟ گفت: بچه ها با بزرگترها در یک جا زندگی نمی کنند. آن ها در شیر خوارگاه ها و کودکان سراها و مراکز آموزشی شبانه روزی زندگی می کنند. مردم موقع برگشتن از کار در رستوران غذا می خورند و برای استراحت به اتاق خود می روند. برای تفریح و سرگرمی هم می توانند از امکانات آپارتمان و شهرک استفاده کنند.

پرسیدم: امکانات این جا چیست؟ جواب داد: این جا مانند یک شهر مدرن است با تمام امکانات تفریحی و ورزشی مانند استخر، سونا، سالن های ورزشی، سالن های بازی و سرگرمی، که در یک فضای سبز، مانند پارک ساخته شده است.

از راهنما پرسیدم: چرا این جا هر کس یک اتاق جداگانه دارد؟ مگر زن ها و مردها زندگی مشترک ندارند؟ جواب داد: چرا، زن ها و مردها با هم زندگی می کنند، اما اتاق جداگانه برای این است که اگر یک وقت نخواهند با هم زندگی کنند جایی برای زندگی کردن داشته باشند. داشتن اتاق جداگانه و داشتن حقوق برابر در استفاده از امکانات جامعه و همچنین نبود قید و بند ازدواج، زن ها و مردها را از وابستگی مادی به همدیگر رها کرده و برابری واقعی بین زن و مرد را به وجود آورده است.

پرسیدم: این برابری چگونه به وجود آمده است؟

در جواب گفت: ببینید، در جامعه ی ما پول وجود ندارد، بنابر این کسی در ازای انجام کارش حقوق و دستمزد نمی گیرد که یکی دستمزد بیشتری بگیرد و یکی کمتر. هر کس در ازای کاری که انجام می دهد، چه زن باشد، چه مرد، چه دارای تخصص باشد و یا کاری ساده انجام دهد دارای یک اتاق برای زندگی و بهره گیری از امکانات جامعه است. از این نظر همه با هم برابر هستند و برابری واقعی انسان ها فقط به این شکل امکان پذیر است. این برابری در استفاده از امکانات جامعه و نبود قید و بند ازدواج، زمینه ی مرد سالاری و ستم مرد بر زن را هم از بین برده است. به این معنی که هیچ زنی مجبور نیست با مردی که دوست ندارد، زندگی کند و هیچ مردی هم به مغزش خطور نمی کند که با زنی رفتار نامناسب داشته باشد، چرا که زن او را رها کرده و با مرد دیگری زندگی خواهد کرد. تنها وابستگی دوستانه و عاطفی است که زن و مرد را دلبسته ی هم می کند. داشتن اتاق اختصاصی و استفاده از امکانات جامعه به زن امنیت خاطر می دهد که می تواند مستقل زندگی کند و همچنین به مرد می فهماند که نمی تواند با زن رفتار نامناسبی داشته باشد. همچنین این گونه زندگی مالکیت مرد بر زن و بچه هایش را از بین برده است و مرد هیچ اختیاری و هیچ حقی در تصمیم گیری بر سرنوشت زن و بچه هایش ندارد.

پرسیدم: شما می گوئید بین زن و مرد قید و بند ازدواج وجود ندارد، یعنی در جامعه شما زن ها و مردها وابستگی ازدواج نیز با هم ندارند؟

جواب داد: ببینید، ازدواج مانند اتوبانی است که در ابتدا و انتهای آن عوارضی آخوندها و کشیش ها را گذاشته اند. شما اگر بخواهید وارد این اتوبان بشوید باید از این عوارضی بگذرید و پولی پرداخت کنید. حتی موقع خروج از اتوبان هم باید عوارض بدهید. اما در جامعه ی ما چون پول وجود ندارد، این عوارضی برداشته شده و در نتیجه عقد ازدواج ضرورتی ندارد.

گفتم: به نظر شما این گناه نیست؟

گفت: در جامعه ی ما گناه وجود ندارد. در جامعه ی سرمایه داری هر کاری که در آن به مالکیت دیگران تعرض شود مانند زنا، دزدی، دروغگویی، مال حرام خوری، گناه شمرده می شود. می بینید که در کلمه ی گناه مفهوم تعرض به مالکیت دیگران مستتر است. اما در جامعه ی ما، چون مالکیت وجود ندارد، در نتیجه تعرض به مالکیت معنی ندارد و چون تعرض به مالکیت معنی ندارد، در نتیجه هیچ کاری گناه نیست و چون هیچ کاری گناه نیست، پس آدم گناهکار

وجود ندارد و چون آدم گناهکار وجود ندارد، کسی به آخرت و جهنم و عذاب جهنم اعتقاد ندارد. به طور خلاصه مفاهیم گناه و آتش جهنم و عذاب الهی در فرهنگ ما وجود ندارد. همچنین در این جا بسیاری از مفاهیم دیگر جامعه ی سرمایه داری مانند پاکی و پاکدامنی و امانت داری و راستی و درستی و راستگویی و دروغگویی و ترس و شجاعت و خیانت در امانت و کلاه برداری و زنا و هزاران مفهوم دیگر از بین رفته است.

گفتم: یعنی در جامعه ی شما روابط جنسی آزاد است؟

گفت: این آزادی روابط جنسی نیست، بلکه آزادی جدا شدن از یکی و پیوستن به دیگری است و این شرایط فقط به دلیل برابری زن و مرد از نظر اقتصادی به وجود آمده است. تا زمانی که زن یا مرد نخواهند با کسی رابطه ی جنسی داشته باشند، کسی نمی تواند آن ها را به داشتن رابطه ی جنسی مجبور کند. در این جا پول و ثروت وجود ندارد که کسی به خاطر پول و ثروت با دیگری ازدواج کند، یا شغل و موقعیت و تخصص و مدرک تحصیلی، امتیاز و اعتبار و در نتیجه پول و ثروت برای کسی به ارمغان نمی آورد که زنی به خاطر این چیزها با دکتر یا مهندسی ازدواج کند. به همین دلیل زن ها و مردها در انتخاب همسر بین دکتر و مهندس با کارگر ساده یا کشاورز فرقی نمی گذارند. رابطه ی زن و مرد فقط بر اساس خواست و تمایل دوطرف است و هیچ عامل دیگری نمی تواند این رابطه را ایجاد کند.

پرسیدم: پس تکلیف بچه ای که درست می شود، چه می شود؟

گفت: بچه ای که درست می شود به پدر و مادر تعلق ندارد بلکه به جامعه تعلق دارد و از همان روز تولد به شیر خوارگاه سپرده می شود و مادر، هر زمان که لازم باشد به آن جا می رود و نه تنها به بچه ی خودش بلکه به هر بچه ای که گرسنه باشد شیر می دهد. این رسم هم اکنون هم در میان عشایر و روستاها معمول است. همین طور زن های دیگر هم که بچه به دنیا آورده اند در آن جا به همه ی بچه ها شیر می دهند. این کار باعث می شود که مادرها به همه ی بچه ها به چشم بچه ی خودشان نگاه کنند و بین آن ها فرق نگذارند. حتی زن های نازا هم به آن جا می روند و از بچه ها مانند بچه خود مواظبت می کنند.

گفتم: پس مثل این که در جامعه شما خانواده به مفهوم زن و شوهر به اضافه ی چند تا بچه که در کنار هم زندگی می کنند، وجود ندارد؟

گفت: بله درست است. مرد و زن با هم زندگی می کنند، اما بدون بچه. در این جا نگهداری از بچه ها و تأمین نیازمندی ها و تربیت و آموزش آن ها برعهده ی مراکز نگهداری و آموزش بچه ها است، که کارکنان آن جا هم همین پدر و مادرها هستند که به نوبت در آنجا کار می کنند. در این مراکز بچه ها زندگی جمعی را یاد می گیرند و به تدریج که بزرگتر می شوند، زندگی مستقل خود را آغاز می کنند. در این جا نگرانی و دلشوره و استرس جای خود را به آرامش و آسایش داده است. استرس دیر آمدن بچه به خانه، بردن و آوردن بچه به مدرسه، تحت فشار قرار دادن بچه به خاطر درس و مشق، نگرانی از دزدیده شدن بچه، زیرماشین رفتن بچه، گم شدن بچه و خلاصه تمام مشکلات بچه داری از بین رفته است. هنگام مسافرت هم زن و مرد دوتایی و یا دسته جمعی با دوستانشان به مسافرت می روند و

دردسر بچه ها را ندارند. پدر و مادر نگران آینده ی بچه های خود نیستند و زندگی خود را صرف جمع کردن پول و ثروت برای آینده ی بچه های خود نمی کنند. چرا که بچه ها در یک محیط امن پرورش می یابند. در این جا عوامل اختلاف بر انگیز مانند خانواده ی مرد و یا خانواده ی زن و یا بچه در زندگی زن و مرد وجود ندارد که باعث از هم پاشیدگی زندگی آن ها و جدایی آن ها شود. حتی مردها و زن ها از نظر طبقاتی هم اختلاف ندارند که یکی پز ثروت و خانواده ی خودش را به دیگری بدهد و این باعث اختلاف در زندگی آن ها شود. می بینید که تمام عواملی که در جامعه ی سرمایه داری باعث از هم پاشیدگی خانواده و جدایی زن و مرد می شود در جامعه ی ما از بین رفته است. در نتیجه دلیلی برای عدم تفاهم و جدایی وجود ندارد.

پرسیدم: آیا همه ی شهرهای شما به یک اندازه است؟ شما شهرهای بزرگ مانند شهرهایی که ما داریم، ندارید؟
 جواب داد: شهرهای بزرگ شما بر اثر رشد و توسعه ی بازارها به وجود آمده است. این شهرها محل خرید و فروش و مبادله ی کالا است، نه محل زندگی و آسایش. در شهرهای شما مردم از خانه که بیرون می آیند، یا به دنبال کار می گردند و یا در پی خرید و فروش و کسب سود هستند. عده ای هم به دنبال خرید گوشت و میوه و سبزی و کالاهای دیگر از این فروشگاه به آن فروشگاه می روند و عده ای دیگر برای انجام امور اداری و قضایی از این اداره به آن اداره و از این دادگاه به آن دادگاه سرگردانند. این به این علت است که در جامعه ی شما پول رایج است و مردم در ازای کاری که انجام می دهند، به جای کالا، پول می گیرند. و یک علت دیگر این است که جامعه ی شما از اجتماع خانواده های پراکنده درست شده است. در نتیجه هر خانواده ای مجبور است به دنبال تامین کالاهای مورد نیاز خود، پول به دست از این بازار به آن بازار و از این مغازه به آن مغازه برود. این پراکندگی خانواده ها همچنین باعث می شود که هر خانواده ای برای خودش جداگانه پخت و پز انجام بدهد. اما در این جا سیستم توزیع کالا به وسیله ی مکانیزم بازار و پول انجام نمی گیرد، در نتیجه بازاری وجود ندارد که در آن کالا عرضه شود. در این جا سیستم توزیع کالا به وسیله ی شوراهای کارخانه ها انجام می گیرد. بدین صورت که شوراهای هر کارخانه محصولات آن کارخانه را به طور مساوی بین شهرک ها توزیع می کنند. لبنیات و گوشت و میوه و سبزیجات هم در اختیار رستوران ها گذاشته می شود. مردم کالاهایی را که لازم دارند از انبار بر می دارند و غذایشان را هم در رستوران ها می خورند. به همین دلیل است که در این جا قصابی، نانوايي، میوه فروشی، بوتیک و اغذیه فروشی وجود ندارد. در این جا سیستم پخت و پز متمرکز است و معمولاً هفت یا هشت نفر برای ۱۰۰۰ نفر غذا می پزند. اما در جامعه ی شما علاوه بر کسانی که در رستوران ها و اغذیه فروشی ها کار می کنند، یک نفر که معمولاً زن خانه است، برای سه یا چهار نفر غذا می پزد. می بینید که در این جا از هر هزار نفر ۸ نفر به کار پخت و پز اشتغال دارند، اما در جامعه ی شما از هر هزار نفر حداقل ۲۰۰ نفر پخت و پز می کنند. و این یعنی به هدر رفتن نیروی کار. مردم در این جا برای تهیه ی مواد غذایی و پخت و پز وقت خود را تلف نمی کنند و فقط برای کار و تفریح از خانه خارج می شوند.

راهنما ادامه داد: اگر در جامعه ی شما زن ها مجبورند از صبح تا شب بروند و بسایند و بیزند، فقط به این دلیل نیست که زن به دنیا آمده اند، و یا دارای حقوق مساوی با مرد نیستند و یا جامعه ی شما مرد سالاری است، بلکه به

دلیل وجود پدیده ای است به نام خانواده. شما همین که تشکیل خانواده می دهید بلافاصله یک سری وظایف خانگی و خانوادگی در مقابل شما گذاشته می شود که ناچار به انجام آن هستید. این وظایف همان کارهای خانه و بچه داری است که از صبح تا شب مجبورید آن ها را انجام دهید و تا دم مرگ هم دست از سر شما بر نمی دارند. حتی اگر شوهر شما هم در کارهای خانه به شما کمک کند و ظرف ها را بشوید و از بچه نگهداری کند، باز هم چیزی از اصل قضیه کم نمی شود و آن وجود کار خانه است که همچنان برگرده ی شما سنگینی می کند. در جامعه ای که خانواده پایه و اساس آن است، شما حتی اگر درآمد فوق العاده ای هم داشته باشید و صبحانه و ناهار و شام را در بیرون از منزل بخورید، که این غیر ممکن است، باز هم یک سری کارهای دیگر هست که باید در منزل انجام دهید. مانند بچه داری، جارو کردن، دستمال کشی، پاک کردن در و پنجره، آوردن و بردن بچه به مدرسه و غیره. پس این وجود خانواده است که این همه وظایف را برای شما زن ها آفریده است. اما در زندگی اجتماعی این کارها از گردن شما می افتد و شما به جای آن که نیمی از عمر خود را در آشپزخانه به هدر بدهید، به کارهای تحقیقاتی، علمی، هنری و فعالیت های اجتماعی می پردازید.

گفتم: در عوض شما این کارها را به گردن یک عده جوان بیچاره انداخته اید که محکومند تا آخر عمر جور دیگران را بکشند. مگر این ها گناه کرده اند که برای دیگران پخت و پز کنند و ظرف بشورند؟ این است برابری انسان ها که شما از آن دم می زنید؟

در جواب گفتم: این طور هم که فکر می کنید نیست. ببینید، آیا قبول دارید یک سری کارها هست که انسان ها مجبورند این کارها را برای خودشان هم که شده انجام دهند و گزیری از انجام آن ها نیست؟ مثلاً تهیه و پختن غذا، تمیز کردن محیط زندگی، حمل و نقل کالا و چیزهای دیگر. در جامعه ی شما این وظایف بر عهده ی اشخاص بخصوصی است. مثلاً پخت پز و یا نظافت خانه به عهده ی زن ها، پاکیزه کردن کوچه و محل بر عهده ی رفتگرها، حمل و نقل کالا و مسافر بر عهده ی رانندگان و بسیاری کارهای دیگر که اشخاص معینی آن را انجام می دهند. چرا باید زن ها علاوه بر کار بیرون از خانه، کارهای خانه را هم انجام دهند؟ چرا باید یک عده تا آخر عمر کوچه ها و خیابان ها را تمیز کنند و آشغال جمع آوری کنند؟ چرا باید یک عده تا آخر عمر رانندگی کنند و کالا و مسافر جابه جا کنند؟ اما در جامعه ی ما این کارها بخشی از نظام آموزشی است که از طرف آموزش و پرورش برنامه ریزی شده و وظیفه ای است که همگان باید آن را انجام دهند. همان گونه که در جامعه ی شما خدمت سربازی اجباری است، در جامعه ی ما این کارها هم آموزش است و هم انجام وظیفه. به این شکل که هر دانش آموزی در مقطعی از آموزش باید دو یا سه سال در آشپزخانه کار کند، یک یا دو سال محیط زندگی و کوچه و خیابان را تمیز کند و یکی دو سال هم در قسمت حمل و نقل، کشاورزی و کارهای عمومی دیگر کار کند. به این ترتیب کار خانگی و پخت و پز و بچه داری از گردن زن ها و مردها می افتد و عده ای هم محکوم نیستند که همیشه کوچه و خیابان ها را تمیز کنند و یا تا آخر عمر رانندگی کنند. پس از پایان دوره ی آموزشی همه افراد یاد گرفته اند که بهترین غذاها را بپزند و همه سهم خود را در پاکیزه کردن محیط و کارهای عمومی دیگر انجام داده اند. افراد پس از انجام این وظایف می توانند به شغل مورد علاقه ی خود

بپردازند و تا پایان زندگی از خدمات دیگران بهره گیرند. این کارهای دوران جوانی باعث می شود که افراد وقتی بزرگ می شوند و تخصصی به دست می آورند، مغرور نشوند و با دیده ی تحقیر به دیگران ننگرند. آیا این ها برابری انسان ها نیست؟ اگر تعریف شما از عدالت ایجاد شرایط مساوی برای رشد و ارتقاء افراد است، آیا در جامعه ی ما شرایط مساوی برای رشد و پرورش خلاقیت های فردی ایجاد نشده است؟

راهنما ادامه داد: یکی دیگر از دلایل کوچک بودن شهرهای ما این است که، در شهرهای بزرگ کشاورزان نمی توانند سکونت کنند، چرا که در این گونه شهرها برای رفتن به باغ ها و مزارع کشاورزی باید مسافت زیادی را طی کنند. اما در این جا باغ ها و کشتزارها در اطراف همین شهرک ها هستند. حتی کارگاه ها و کارخانه ها هم چندان از این جا دور نیستند. به همین دلیل است که کارگر و کشاورز و دکتر و مهندس و معلم، همه با هم در یک مجتمع و در کنار هم زندگی می کنند. در این جا کشاورز آفتاب سوخته با دست های پینه بسته که شما آن ها را دهاتی می نامید وجود ندارد. کشاورزی هم بخشی از برنامه ی آموزشی است که هر کس باید دو یا سه سال آموزش ببیند و کار کشاورزی انجام دهد. در جامعه ی شما کشاورزان محکومند که نسل اندر نسل در روستاها بمانند و به کار کشاورزی بپردازند. اما در این جا کار کشاورزی منحصر به افراد خاصی نیست که همیشه به این کار مشغول باشند. در جامعه ی سرمایه داری اختلاف شهر و روستا هیچ وقت از بین نمی رود اما در جامعه ی ما با ساخت این گونه شهرک های کوچک و مدرن و اسکان کارگر و کشاورز و دکتر و مهندس و معلم و... در یک مجتمع، اختلاف شهر و روستا از بین رفته است. در جامعه ی ما یک شهر بزرگ به عنوان مرکز کشور وجود ندارد که دارای تمام امکانات درمانی، پزشکی، هنری، ورزشی، فرهنگی و غیره باشد و مردم از دورترین نقطه برای انجام امور اداری و درمانی و غیره به آن جا بروند، بلکه این امکانات در همه ی شهرهای ما به طور برابر وجود دارد.

گفتم: جامعه ی شما چه مزیت های دیگری بر جامعه ی ما دارد؟

جواب داد: در جامعه ی شما مصرف کالا و انرژی زیاد است. هر خانواده ای که تازه تشکیل می شود مجبور است که مقداری کالا و لوازم خانگی از قبیل یخچال، تلویزیون، اجاق گاز، لباس شویی، ظروف آشپزخانه و بسیاری چیزهای دیگر تهیه کند، که در جامعه ی ما افراد به استفاده ی اختصاصی از این چیزها احتیاج ندارند. مثلاً اگر جامعه ی شما از بیست میلیون خانواده تشکیل شده باشد، این خانواده ها به بیست میلیون یخچال، بیست میلیون اجاق گاز، بیست میلیون ماشین لباس شویی، بیست میلیون دستگاه تلویزیون و بیست میلیون چیزهای دیگر نیاز دارند. اما در جامعه ی ما برای هر آپارتمان مسکونی که هزار نفر در آن زندگی می کنند، از هر کدام از این لوازم خانگی ده دستگاه کفایت می کند. و اگر در جامعه ی ما صد هزار آپارتمان وجود داشته باشد، ما به یک میلیون دستگاه از هر کدام از این لوازم خانگی نیاز داریم. می بینید که در جامعه ای که مردم زندگی اجتماعی دارند، چه قدر مصرف کالا کم می شود. بیست میلیون کجا؟ یک میلیون کجا؟ آب و برق و گازی هم که این مجتمع مصرف می کند، خیلی کمتر از مصرف آن در آپارتمان های مجزا از هم شماست. در جامعه ی شما وجود اتومبیل های شخصی باعث مصرف سالیانه میلیون ها تن مواد سوختی و به هدر رفتن انرژی و هم چنین موجب آلودگی هوا و نابودی محیط زیست می شود. اما در جامعه ی ما

برای هر صد نفر یک دستگاه اتومبیل سواری شخصی وجود دارد که از آن فقط برای مسافرت رفتن و یا کارهای ضروری دیگر استفاده می شود. به همین دلیل مصرف سوخت و انرژی در جامعه ی ما به حداقل خود رسیده است. مشکل ترافیک و آلودگی هوا از بین رفته است و انسان به آغوش طبیعت باز گشته است.

راهنما ادامه داد: در جامعه ی شما چون هر خانواده ای جداگانه پخت و پز انجام می دهد حیف و میل مواد غذایی بیشتر است. در حالی که بیشتر مردم در فقر به سر می برند و دچار سوء تغذیه هستند، عده ای دیگر نیمی از غذاهای خود را در سطل آشغال می ریزند. اما در جامعه ی ما، همه به اندازه ی کافی غذا می خورند و چیزی هم دور ریخته نمی شود. آن است عدالت شما و این است عدالت ما !

از آپارتمان بیرون آمدیم تا از جاهای دیگر شهرک بازدید کنیم. انبار کالا در وسط شهرک قرار داشت. ساختمان بزرگی بود شبیه یکی از همین فروشگاه های زنجیره ای رفاه یا تعاونی های مصرف کارمندی خودمان. در انبار باز بود و کالاهای مختلفی از انواع پوشاک، کفش، مواد شوینده و بهداشتی و چیزهای دیگر در آن وجود داشت. نه مسئول فروشی وجود داشت و نه نگهبانی. از راهنما پرسیدم: اگر کسی مقدار زیادی کالا برداشت با او چه کار می کنید؟ جواب داد: وقتی در این جا شبانه روزی باز است و هر کسی هر چیزی را که احتیاج داشته باشد می تواند بردارد، دیگر چه احتیاجی هست که اتاقش را با این چیزها پر کند؟ در جامعه ی شما اگر کسی چیزی را گم کند و یا بچه ای دوچرخه اش را بدزدند، دچار ناراحتی روانی و اضطراب می شود و ممکن است حتی از ترس مؤاخذه ی پدر و مادر از خانه فرار کند. اما در این جا کسی از گم کردن چیزی ناراحت و از پیدا کردن چیزی خوشحال نمی شود چون می تواند مشابه آن را از انبار بردارد.

گفتم: چرا در این جا کسی اتومبیل شخصی یا ویلای شخصی ندارد؟ مگر نمی گویند هر کس به اندازه ی توان واستعدادش داوطلبانه کار می کند و به اندازه ی نیازش آزادانه از کلیه ی نعمات زندگی بهره مند می گردد؟ شاید کسی اتومبیل شخصی نیاز داشته باشد و یا دوست داشته باشد که در ویلا زندگی کند؟

گفت: در جامعه ی شما داشتن ویلا و اتومبیل شخصی مستلزم هزینه هایی است که شخص با دادن پول به کارگر و مکانیک این هزینه ها را پرداخت می کند. اما در جامعه ی ما چون پول وجود ندارد در نتیجه فرد برای فرد کار نمی کند، بلکه افراد برای کل جامعه کار می کنند. یعنی اگر به فرض شما اتومبیل داشته باشید و اتومبیل شما خراب شد کسی آن را برای شما تعمیر نمی کند و مجبور می شوید اتومبیلتان را در گوشه ای رها کنید و یا اگر سقف ویلایتان چکه کرد، کارگری نیست که آن را برایتان تعمیر کند. به این ترتیب کسی نمی تواند ویلا و یا اتومبیل شخصی داشته باشد. به بیان دیگر حذف پول از جامعه زمینه ی داشتن این چیزها را از مردم گرفته و کاخ نشین و کوخ نشین را در کنار هم نشانده است. در عوض اتومبیل سواری در پارکینگ شهرک وجود دارد که هر کس می تواند برای مسافرت رفتن از آن استفاده کند و بعد از استفاده آن را برگرداند. در این جا هر کس در عین حال که مالکیت هیچ چیزی را ندارد، در همان حال می تواند از هر چیزی که بخواهد استفاده کند و پس از استفاده آن را در اختیار دیگران بگذارد. این همان بهره مندی آزادانه از کلیه ی نعمات زندگی است که فقط به این شکل میسر می باشد.

گفتم: یعنی مردم از اتومبیل استفاده می کنند؟

-بله. در عوض ما مشکل ترافیک و آلودگی هوا نداریم. تولید اتومبیل هم مانند سایر کالاهای دیگر در حد مورد نیاز است و نیازی هم به پلیس راهنمایی رانندگی نداریم.

گفتم: شما می گوئید هر کس به اندازه ی توان و استعدادش داوطلبانه کار می کند اگر کسی بگوید که من توان واستعداد کار کردن ندارم و بخواهد از امکانات این جا استفاده کند، تکلیف چیست؟

راهنما خندید و گفت: ببینید، شما با طرز فکر کسانی که در جامعه ی سرمایه داری زندگی می کنند، به جامعه ی ما نگاه می کنید. اگر شما در جامعه ی ما زندگی می کردید، هرگز این فکرها به مغز شما راه نمی یافت. اما چون این سوال برای شما پیش آمده است، جواب شما را می دهم.

راهنما سپس ادامه داد: کسانی که ناتوان جسمی هستند و یا سن کار کردن آن ها گذشته است، از امکانات این جامعه استفاده می کنند. اما کسانی که توانایی کار دارند و نخواهند کار کنند، از داشتن اتاق و استفاده از غذا خوری محروم می شوند. اما کسی نیست که نخواهد کار کند. لذت کار دسته جمعی از تنها ماندن در این آپارتمان ها بیشتر است. هم چنین سیستم آموزشی ما به گونه ای است که انسان ها را طوری بار می آوریم که برای کار ارزش قائلند. به طوری که هیچ کس نیست که از کار کردن طفره برود. در این جا چون پول وجود ندارد در نتیجه حقوق و دستمزد وجود ندارد. به بیان دیگر کار مزدی از بین رفته است و کسی منتظر نمی ماند که از طرف کسی استخدام شود. هر کس در هر جا که دوست داشته باشد می تواند کار کند یا محل زندگی خود را تغییر دهد و به شهر دیگری برود. مفاهیم گرانی، ارزانی، بیکاری، فقر، گرسنگی، اعتیاد، فحشا، کارتون خوابی و هزاران چیز دیگر در فرهنگ ما از بین رفته است. شعار جامعه ی ما این است: (همه با هم کار می کنیم و همه از حاصل کار همدیگر بهره مند می شویم)

در جامعه ی شما همین که انبار کارخانه ها پر شد و بازار از کالاها انباشته گردید، آن وقت صاحبان کارخانه ها درب کارخانه ها را می بندند و کارگران را به امان خدا رها می کنند و برای آن ها اهمیت ندارد که چه بر سر کارگران و زن و بچه هایشان بیاید. اما در جامعه ی ما اگر کارخانه ای هم به علت بی نیازی به محصول آن تعطیل شود، باز هم کارگران محل زندگی و غذای خود را دارند و در صورت لزوم در بخش های دیگر (مثلاً کشاورزی) به کار مشغول خواهند شد. این شکل زندگی از هر نوع بیمه ی تامین اجتماعی و بیمه ی بیکاری در جامعه ی سرمایه داری بهتر و عالی تر است. این طور نیست؟

از انبار کالا بیرون آمدیم. وارد مجموعه ای شدیم که شامل شیرخوارگاه، کودکستان و آموزشگاه کودکان زیر دوازده سال بود. بخش های مختلف این مجموعه از هم جدا بودند. ابتدا وارد شیرخوارگاه شدیم. عده ای زن و مرد در آنجا مشغول تر و خشک کردن بچه ها بودند. بعضی از زن ها به بچه ها شیر می دادند و عده ای با بچه ها بازی می کردند. از یکی از زن ها که مشغول شیر دادن به بچه ها بود پرسیدم: بچه ی خودته؟ گفت: این ها همه بچه ی من هستند و هیچکدام از آن ها فرقی با بچه ی من ندارند.

گفتم: اگر بچه ای بمیرد، پدر و مادرش چه می کنند؟ گفت: در جامعه ما مرگ وجود ندارد. اگر بچه ای بمیرد، پدر و مادرش ۱/۱۱ بچه هایشان را از دست می دهند، در نتیجه آن چنان ناراحت نمی شوند که برای همیشه دچار افسردگی شوند و یا یکی پس بیفتد و بمیرد و دیگری دچار ناراحتی روانی شود. اگر پدر و مادری بمیرند، بچه ها هم ۱/۱۱ پدر و مادرشان را از دست می دهند. می بینی که در این جا یتیم شدن و بی سرپرست شدن و زیر دست نامادری و ناپدیری افتادن و توسری خوردن و آینده ی تباه و نامعلوم داشتن وجود ندارد. در این جا ترس و وحشت از دست دادن پدر و مادر برای بچه ها وجود ندارد. ما در این جا مرگ را هم به زانو در آورده ایم.

در کنار شیرخوارگاه کودکان بود که بچه های بزرگتر از دو سال را به آنجا می بردند. در این جا هم پدر و مادرها ساعاتی از وقتشان را در کنار بچه ها سپری می کردند و هرکس هر هنر و حرفه ای داشت با شکل سازی، مجسمه سازی، ساخت عروسک، طراحی، ماکت سازی، نقاشی و برش با کاغذ و قیچی به بچه ها آموزش می داد. بخش دیگر مجموعه، آموزشگاه کودکان بزرگتر از شش سال بود که در یک فضای نسبتاً وسیع ساخته شده بود. فضایی که در آن بچه ها محدودیت جا برای بازی و جست و خیز نداشتند. در این قسمت، دانش آموزان علاوه بر خواندن و نوشتن با کارهای عملی، مشاغل موجود در جامعه را بازسازی و تمرین می کردند. آموزگاران و مربیان آن ها هم همان پدر و مادر هایی بودند که قسمتی از زمان کار خود را صرف آموزش حرفه ی خود به دانش آموزان می کردند. در این جا سیستم آموزش و پرورش متمرکز با مربیان و آموزگاران دوره دیده وجود نداشت.

از آموزشگاه بچه ها بیرون آمدیم و به طرف آموزشگاه های بزرگسالان به راه افتادیم. در فاصله ای نه چندان دور از منطقه ی مسکونی، آموزشگاه های شبانه روزی بچه های بالاتر از دوازده سال قرار داشت. آن ها دارای خوابگاه، سالن غذاخوری، سالن های ورزشی، کلاس های آموزشی، کارگاه ها و آزمایشگاه های مختلف بودند. در کنار این آموزشگاه ها، کارخانه ها، کارگاه های نجاری، در و پنجره سازی، مکانیک اتومبیل و انواع و اقسام حرفه ها وجود داشت که بچه ها در آن جا آموزش می دیدند و در تولید هم سهیم می شدند. معلمان این دانش آموزان هم همان کارگران و استادکاران بودند که در این کارگاه ها کار می کردند. در کلاس های آموزشی تئوری هم متخصصین و مهندسین آموزش می دادند. آموزش در این جا فقط تئوری نبود، بلکه بیشتر کارهای عملی بود. به همین دلیل درس ها خسته کننده نبود.

در این جا ذوق و استعداد بچه ها به عالی ترین شکل پرورش می یافت. برابری واقعی برای تمام بچه ها در استفاده از امکانات آموزشی و پرورشی وجود داشت. بچه ها در نهایت آزادی و علاقه رشته ی شغلی مورد نظر خود را انتخاب می کردند و هیچ گونه اجباری در آموزشی که مورد علاقه ی آن ها نباشد وجود نداشت. محرک تشویق و تنبیه در آموزش و پرورش این جا وجود نداشت. آموزش و پرورش بدون تشویق و تنبیه بود. چرا که دادن جایزه و چیزهای دیگر به بچه ها معنی نداشت. بچه هر چیزی را که دوست می داشت می توانست از قفسه ها و انبار بردارد. بچه ها در این جا با آرامش و آزادی درس می خواندند و استرس بازخواست و تنبیه از طرف اولیاء و مربیان را نداشتند.

از محیط کار و فعالیت و آموزش بیرون آمدیم و به طرف شهرک براه افتادیم. هوا کم کم تاریک می شد. از راهنما پرسیدم این جا هتل دارد که ما شب را در آن بگذرانیم؟

در جواب گفت: ما در این جا هتل و مسافر خانه نداریم، اما در هر کدام از این ساختمان های مسکونی چندین اتاق اضافه وجود دارد که مهمانان و مسافران می توانند در آن جا استراحت کنند.

وارد یکی از ساختمان های مسکونی شدیم. به هر کدام از ما یک اتاق دادند. اتاق شبیه اتاق های هتل بود با حمام، دستشویی، تختخواب، میز کار و چیزهای دیگر. کاملاً مدرن و مجهز.

وسایلم را در اتاق گذاشتم و به سالن غذاخوری رفتم. ساکنان آپارتمان از کار برگشته بودند. کنار چند نفر از آن ها نشستم و بعد از خوش و بش سر صحبت را با آن ها باز کردم.

از یکی از آن ها پرسیدم: شما که در جامعه ی سرمایه داری این همه دم از آزادی بیان و آزادی احزاب و تشکل ها می زدید، آیا هم اکنون از این آزادی ها برخوردار هستید، یا این جا هم اجازه ی نفس کشیدن به شما را نمی دهند؟ با خنده گفت: از قدیم گفته اند مرگ خوب است اما برای همسایه. ما مرگ را برای همسایه می خواهیم نه برای خودمان!

یکی دیگر گفت: در جامعه ای که هر کس هر کاری دلش بخواهد می تواند انجام دهد، دیگر آزادی معنی ندارد. آزادی برای جامعه ای معنی دارد که در آن محدودیت وجود داشته باشد. ما در این جا هیچ گونه محدودیتی نداریم. هر کاری که دلمان بخواهد می کنیم. هر کالایی را که نیاز داشته باشیم می توانیم از انبار برداریم، هر نوع غذایی را که دوست داشته باشیم می خوریم، با هر اتومبیلی که دوست داشته باشیم به هر کجا که بخواهیم می رویم و اگر دوست داشته باشیم در همان جا زندگی می کنیم. از این بیشتر چه می خواهید؟

گفتم: و هر کس هر جور دلش خواست می تواند لباس بپوشد و یا حتی لخت به خیابان برود و یا به هر زنی که دوست داشت تجاوز کند؟!

گفت: این چیزهایی که شما می گوئید، جزئی از آزادی است. وقتی که شما در کنار دریا یا در کنار استخر با آزادی کامل لخت می شوید، مگر دیوانه شده اید که لخت به خیابان بروید. کسی لخت به خیابان می رود که عقده ی خودنمایی داشته باشد. شما می توانید هر لباسی بپوشید. با حجاب باشید یا بی حجاب. آزادید و این امری است که به خودتان مربوط است. اما در مورد تجاوز به زن ها، شما آزاد هستید که این کار را انجام بدهید، اما توجه داشته باشید که چون شما در یک جامعه ی مرد سالار زندگی می کنید وقتی می گوئید آزادی، فکر می کنید که آزادی فقط برای مردهاست. اما وقتی که ما می گوئیم آزادی، این آزادی برای همه است، چه زن و چه مرد. بنابر این اگر کسی بخواهد با زنی رابطه ی جنسی داشته باشد، زن هم آزاد است که نخواهد با این مرد رابطه ی جنسی داشته باشد و جامعه ی ما از آزادی این زن هم دفاع می کند.

گفتم: اگر کسی خواست به زور به زنی تجاوز کند، آن وقت چه؟

گفت: ببینید، هر جامعه ای، مخصوصاً جوامع انسانی، دارای نظمی است که مانع از فروپاشی و از بین رفتن آن جامعه می شود. مثلاً اگر در محله ی شما کسی پیدا شود که بخواهد گردن کلفتی بکند، به مردم زور بگوید، یا به قول معروف مزاحم نوامیس مردم شود، مردم تا حدی او را تحمل می کنند، اما اگر این شخص کار را به جایی برساند که تحمل ناپذیر باشد، آن وقت مردم تکلیف او را روشن می کنند. این مسئله در جامعه ی ما هم صادق است. اگر کسی بخواهد به دیگران زور بگوید که احتمال آن بسیار کم است، آن وقت مردم تکلیف او را روشن می کنند. در ضمن چون در این جا همه آزاد بار می آیند، نه کسی به دیگران زور می گوید و نه زورگویی دیگران را تحمل می کند.

یکی دیگر گفت: شما آزادی بیان را برای چه می خواهید؟

گفتم: خوب، ما آزادی بیان را برای این می خواهیم که اگر دولت یا کسی حقان را ضایع کرد، بتوانیم فریاد بزنیم و حق خود را مطالبه کنیم. بتوانیم نارسائی ها و مشکلات جامعه را بیان کنیم و هم چنین بتوانیم مسؤلان و مدیران نالایق جامعه را بازخواست کنیم و به زیر بکشیم.

یکی گفت: و لابد آزادی احزاب و تشکل ها را هم برای این می خواهید که یک عده را دور خود جمع کنید و قدرت را به دست بگیرید، دولت تشکیل بدهید و مدیریت جامعه را خود به دست بگیرید!

گفتم: دقیقاً. همین طوره.

گفت: اما در جامعه ای که مالکیت وجود داشته باشد، آزادی بیان تنها، کافی نیست وقتی که نتوانید آزادی عمل و اقدام داشته باشید.

گفتم: منظور شما را نمی فهمم.

گفت: ببینید آزادی بیان یعنی این که شما که در باغی کار می کنید، آزاد باشید هر چه دلتان می خواهد به صاحب باغ توهین کنید، ناسزا بگویید، او را مسخره کنید، برایش جوک بسازید و یا کاریکاتور او را بکشید. اما وقتی که بخواهید از میوه های باغ سهم خود را بردارید، یعنی دست به اقدام بزنید و به مالکیت صاحب باغ تعرض کنید آن وقت است که با سدی از مأموران مسلح روبرو می شوید که می خواهند جلوی آزادی اقدام و عمل شما را بگیرند. پس وقتی که نتوانید آزادی اقدام و عمل داشته باشید، آزادی بیان تنها، به چه درد می خورد؟

در جوامع سرمایه داری غربی آزادی بیان هست، یعنی همان فحش و ناسزا دادن و کاریکاتور کشیدن. اما آزادی اقدام علیه مالکیت وجود ندارد. اما در جوامع سرمایه داری دیکتاتوری، اجازه نمی دهند حتی فحش و ناسزا هم بدهی چه رسد به این که، چپ به میوه ها نگاه کنی. می بینی که تا وقتی مالکیت وجود دارد، آزادی معنی ندارد و اگر دم از آزادی بزنی، فوراً برای منحرف کردن ذهن مردم، تو را متهم می کنند که آزادی را برای بی بند و باری می خواهی. می خواهی زن ها لخت به خیابان بیایند. می خواهی به ناموس مردم تجاوز کنی و از این چیزها.

گفتم: خوب، ما که نمی خواهیم به مالکیت کسی تعرض کنیم و یا از کسی سلب مالکیت کنیم. ما فقط می خواهیم آزادی داشته باشیم که برای افزایش حقوق و دستمزدها تجمیع کنیم، اعتراض کنیم و در نهایت اعتصاب کنیم.

در جواب گفت: خوب، همین کارتان هم تعرض به مالکیت است.

گفتم: چه طور؟

گفت: وقتی شما برای افزایش حقوق اعتصاب می کنید، در حقیقت می خواهید سهم بیشتری از تولید را به شما بدهند، اما چون صاحب کارخانه خود را مالک محصولات تولید شده می داند، نمی خواهد چیز بیشتری به شما بدهد. و این اعتصاب شما هم همان تعرض به مالکیت است و هیچ معنی دیگری ندارد و دولت هم چون از مالکیت دفاع می کند در مقابل شما می ایستد و در نهایت کار به دخالت مأموران انتظامی و گاز اشک آور و گلوله می کشد.

گفتم: پس تکلیف ما چیست؟

گفت: تنها تکلیف شما این است که انقلاب کنید. مالکیت را از بین ببرید. پول را از جامعه بردارید و مثل ما زندگی اجتماعی را بنا ندهید. آن وقت است که معنی آزادی را می فهمید.

گفتم: شما که نه دولت دارید و نه نیروی نظامی. اگر یک کشور خارجی به کشور شما حمله کند، چگونه از کشور خودتان در مقابل تجاوز بیگانگان دفاع می کنید؟

یکی از آن ها گفت: ببینید در جامعه ی شما یک شهر بزرگ به نام پایتخت یا مرکز کشور هست با چندین شهر کوچکتر و تعداد زیادی روستا. اگر یک کشور خارجی به کشور شما حمله کند، کافی است مرکز کشور و چند شهر عمده را اشغال کند و آن وقت با تشکیل یک دولت محلی دست نشانده و با استفاده از نیروهای مزدور محلی، با نیروی بسیار کمی مثلاً دویست هزار نفر، کنترل کشور شما را به دست می گیرد. مانند عراق و افغانستان که امریکا با دویست هزار نفر نیروی نظامی این کشورها را اشغال کرد و هم اکنون با کمک دولت های دست نشانده و نیروهای محلی کنترل آن ها را در دست دارد.

اما کشور ما از یک شهر بزرگ و چندین شهر کوچک و شهرک و روستا درست نشده است. شهرهای کشور ما همه به یک اندازه اند. ما مرکز کشور و مرکز استان نداریم. دولت مرکزی نداریم و شهرهای ما در اداره ی خود مستقلند. اگر یک کشور خارجی بخواهد کشور ما را اشغال کند، مجبور است تک تک شهرهای ما را به اشغال خود در آورد و اگر بخواهد برای هر صد نفر یک نفر نیروی نظامی بگمارد، مجبور است یک میلیون نظامی وارد کشور ما بکند. یعنی در هر شهرک ده هزار نفری باید صد نفر نیروی نظامی داشته باشد که می توان حدس زد، این صد نفر در مقابل ده هزار نفر چندان کارایی ندارد.

به فرض هم که یک کشور خارجی بتواند کشور ما را اشغال کند. آیا می تواند مردم ما را به زندگی گذشته باز گرداند؟ آیا می تواند این آپارتمان ها را از مردم بگیرد و مردم را مجبور کند که به زندگی خانوادگی و انفرادی و آپارتمان های مجزا از هم و کارهای خانه داری و بچه داری و آشپزی در منزل و چیزهای دیگر باز گرداند. آیا می تواند شیرخوارگاه ها و مراکز نگهداری و پرورش کودکان را از بین ببرد و مردم را مجبور کند که با بچه هایشان در زیر یک سقف زندگی کنند؟

در ضمن این را هم بدانید که مردم ما چون بر هیچ چیز مالکیت ندارند، در نتیجه در قید مال دنیا و جمع کردن پول و ثروت نیستند. هیچ دلبستگی به مال دنیا ندارند و نگران از دست دادن ملک و املاک و پول و ثروت خود نیستند،

حتی وابستگی به زن و بچه هم ندارند و نگران ویلان شدن و بی سرپرست شدن زن و بچه هایشان هم نیستند. در نتیجه بدون هیچ گونه ترس و محافظه کاری به جنگ دشمنان می روند و از جامعه ی خود دفاع می کنند. از همه ی این ها گذشته، من فکر می کنم هر کشوری که بتواند کشور ما را اشغال کند، نیروهای نظامی آن کشور جذب زندگی ما می شوند، دست از اسلحه ی خود بر می دارند و با ما زندگی می کنند. شما چه طور؟ شما این طور فکر نمی کنید؟

گفتم: نمی دانم چی بگم. این طور که شما از جامعه ی خودتان تعریف می کنید، من هم هوس کرده ام که همین جا بمانم و با شما زندگی کنم.

با خوشحالی دست مرا فشرد و گفت: به زندگی اجتماعی ما خوش آمدید!

ادامه دارد مهسا ایرانی

دوستان عزیز، اگر می خواهید در انتشار این کتاب مرا یاری کنید، می توانید یک ایمیل با نام مستعار بسازید و آدرس پنجاه شصت نفر، (هر چه بیشتر بهتر) از داخل وبلاگ ها، قسمت مربوط به نظرات که بعضی ها آدرس ایمیل خود را داده اند، پیدا کنید، آن ها را به کانتکت های خود اضافه کنید و این کتاب را برای آن ها ایمیل کنید. اگر صد نفر هر کدام برای صد نفر این کتاب را ایمیل کنند، این کتاب به دست ده هزار نفر می رسد و اگر همین ده هزار نفر هم این کتاب را برای صد نفر بفرستند، این کتاب در مدت کوتاهی به دست یک میلیون نفر می رسد!

با تشکر از همکاری شما مهسا ایرانی